

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



تران: بریم خودمون بهشون بگیم مزش بیشتره

_واقعا خلی ها خیلی خب بریم

امروز نتایج کنکور اومده بود منو تران از ۱۱سالگی باهمیم جونمون هم واسه هم میدیم باهم تو یه دانشگاه پزشکی قبول شدیم تران دختر خوبیه و مته خودم شیطونه و دلش پاکه تا حالا نشده چیزو از هم مخفی کنیم..

با تران از کافی نت خارج شدیم تران اصرار داشت ک تو خونه ک اینترنت هس دیگه چرا بیایم اینجا ولی من گفتم مزش ب کافی نت رفتنشه... ب طرف ماشین من رفتیم.. ماشینم ی ۲۰۶ ارغوانی رنگه گواهیناممو چند ماهی میشه گرفتم وقتیم بابا تلاشمو واسه کنکور دید واسم ماشین گرفت.. با تران سوار ماشین شدیم.. نمیدونستیم از خوشحالی چیکار کنیم. سریع ضبطو روشن کردم و زدم رو اهنگ الکل اینجا ممنوعه از امیر تتلو عاشق اهنگاشم خوشحالی و ناراحتیمو با اهنگاش پر میکنم... تو خیابونا ویراج میرفتم و جیغ میزدیم بعضیا فحش میدادن بعضیا هم بیخیال بودن.. یهو تران دستش رفت سمت ضبط و خواست اهنگو عوض کنه ک حواسم پرت شد و گفتم: تری چرا عوضش کردی اهههه

تران: ی امروزه رو تتلو گوش نده جون نت

_نخیر نمیشه

..خواستم اهنگ قبلو بذارم ک نمیدونم چیشد ک ب چیزی برخوردم ترانه جیغ زد ولی من جرات نداشتم چشممو بلند کنم و چی زدم یا خداااا هنوز اوندفه یادم ک بابا گفت حق نداری تا ی ماه دست ب ماشین بزنی... چشممو اوردم بالا از چیزی ک دیدم نفس تو سینم حبس شد خدایا باید کلیمو بفروشم تا خسارت اینو بدم..

#پارت ۲



...از ماشین رفتم پایین دیدم یارو توماشینه چ بیخیال ها اره خب حق داره بیخیال باشه عروسک
من داغون شده با انگشتم زدم ب شیشه ماشین دیدم یارو پیاده شد یا خدا من تا کمرش بودم اب
دهنمو قورت دادم..ب تته پته افتاده بودم

ع ع ع چ چ چ چیزه ...دیدم یارو بی ادب گفت

یارو: تو پات بزور ب پدال گاز میرسه چرا میشینی پشت ماشین بابات بعد جلو من ب تته پته
میفتی

هیعهعه این خربزه چی گفت ب من گفت کوتوله من کوتوله نیستم فقط یکم ریزم قدم ۱۶۵
سریع ب خودم مسلط شدم و ب صورتش نگاه کردم و با صدای بلند گفتم: هی اقاهاه اولن کوتوله
خودتی .دومن ماشین بابام نیست سومن تقصیر خودته ک زدی عروسک منو داغون کردی بعدشم
خودت چی فقط مته چنار قد دراز کردی و طرز صحبت با ی خانوم متشخص رو نمیدونی

...تا اینو گفتم صورتش قرمز شد ای وای چ زود گوجه میشه .. دیدم تران داره ب خودش میلرزه و
میگه: مانی بس کن تورو خدا ...رو کرد ب یارو گفت : اقا لطفا ببخشید

صبر کن ببینم از این گودزیلا عذر خواهی میکنه.

_تران چی میگی این زده ماشینمو داغون کرده ..دیدم یارو داره با گوشیش حرف میزنه ..وای
نکنه ب پلیس زنگ زده باشه ای خدا!!! اینم شانسه ک من دارم ی بار خاستم خوش بگذرونما!!
اههه

تران: همش تقصیر توهه چرا جوابشو اینطوری دادی بین ماشینش چیه ..وای اصن حواسم نبود
ماشینش یه آتو دی دو در مشکی بود ...

دیدم حرف زدنش با گوشیش تموم شد و اومد گفت: فعلا من عجله دارم باید برم ولی اگه ی روز
ببینمت این حاضر جوابیتو تلافی میکنم ...

_عههه باز تند رفتیا!! منکه امیدوارم دیگه نبینمت...سوار ماشینش شد و رفت ...بیشعور ی عذر
خواهی هم نکرد بلند داد زدم: گودزیلا دراز قدشو ب رخم میکشه..



تران: مانیا بیا بریم جون مادرت

_ خیلی خب بریم ک روزمونو زهر کرد

..ای خدا لعنتت کنه ببین عروسکمو چیکار کرده ماشین اون ی خراشم بر نداشت ب بابا چی بگم

یا خدااا این دفه حتما ماشینو ازم میگیره

تران: غصه ماشین نخور مگه بابات نکفت دانشگاه قبول شی عوض میکنه واست.

_ عه عه راس میگیا من چرا غمباد گرفتم

سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف خونه ترانه

_ رسیدیم پیاده نمیشی

تران: وای باز تو سگ شدی و پاچه منه بد بختو گرفتی

_ تران عصابمو خرابتر نکن

تران: بیخیال دیگهه ناراحتیتو نبینم اصن خودم میام ب بابات میگم تقصیر خودم بوده.

_ ن بابا نگران اون نیستم بابا خودش قول داده

تران: پس دیگه چته!؟

_ دیدی یارو هر چی از دهنش در اومد بارم کرد من کجام کوتولس هااا

#پارت ۳

_ بذار فقط ی بار دیگه ببینمش حالیش میکنم مانیا کیه



تران: خب معلومه ک مانیا کیه دیگه مانیا عشق منه هههه

_ترانننن پیاده شو

تران: باشه باشه قربونت برم حرس نخور جوش میزنی اونوقت هیچکی نمیاد بگیرتت میمونی رو دست خاله آتوسا

_ترانننننن

ترانه: من رفتم دو ثانیه دیگه اینجا بمونم تو منو گشتی خودافظفظ

_خدا سعدی

دختره دیوونه میدونه من از این حرفا بدم میاد باز همش حرسمو در میاره... ماشین ب سمت خونه حرکت دادم.. در حیاطو با ریموت باز کردم اخخخخ بازم بوی گلای یاس من عاشق باغچه خونمونم همه گلاشو خودم و تری کاشتیم خونه ما ی خونه ویلایی بزرگه ک توی حیاطش پر از گله ...

از ماشین پیاده شدم دیدم مامان اومد استقبال ..

مامان: دخترم قبول شدی اره چیشد بگو دیگه همینجا قبول شدین پس ترانه کو

_عه مادر من یکی یکی اره تهران پزشکی قبول شدیم

مامان: خدایا شکرت بیا بریم تو پس

_اگه شما از وسط در برید کنار تا من رد شم چشم میرم

مامان: دختر باز تو اومدی اتیش بسوزونی بیا برو

ب طرف مامان خم شدم و صورتشو بوسیدم

_الهی مانیا فدات بشه

مامان: باز تو چیکار کردی ک منو تف تفی میکنی



_هاا هیچی دلم برات تنگ شده مامی جونم

..دیدم مامان زد ب صورتش و گفت

مامان: ای وای خاک ب سرم ماشینت چیشده دفه قبل یادت رفت دیگه از من نخواه برم ب بابات
بگم

_عه مامان لاقل بگو دخترم سالمی بعدشم بابا قول داد ک بعد کنکور ماشینو عوض میکنه حالا هم
ک کنکور تممم شده

مامان: خیلی خب بیا برو دست و روتو بشور تا نهار بیارم

_بابا و داداش چی خونن

مامان: ن داداشت ب پرونده های شرکت رسیدگی میکنه بابات هم دادگاس فعلا بر نمیگردن

_اها

...از پله های خونه بابا میرفتم و قر میدادم اخیش دیگه تموم شد بالاخره راحت شدم جووون واسه
شیطونی و مردم ازاری

رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت و ب فکر فرو رفتم

_عجب روزی بودااا تو روز روشن جلو روم بهم میگه کوتوله ینی اگه ی روز ب عمرم مونده حقتو

میذارم کف دستت گودزیلایی بود واسه خودش هااا چنار بیشعور از ب خودش زحمت نداد

عینکشو برداره منو از رو عینکش میدید حتما میخاسته چشای وزغیشو نبینم

وای بیخیال دارم ب چی فک میکنم

لباسام عوض کردم و رفتم توی اینه قدی اتاقم خودمو دیدم هیکنم ریزه میزس ولی خب دوستام

میگن نصفت زیر زمینه از بس پروم خو چیکار کنم مانیا همینه دیگه ..پوستم گندمیه و چشم و

ابروم مشکیه و لبای برجسته ای دارم تران همیشه میگه: تو نمونه ی دختر شرقی هستی...



#پارت ۴

...بههم اعتماد ب نفس میده دیگه ولی شکست نفسی نباشه تران از من خوشگل تره چشمای ابی
 داره و پوست سفید عاشق چشماشم من چشم رنگی دوست دارم میگن چشم مشکیا از چشم
 رنگی خوششون میاد و چشم رنگیا از چشم مشکى ...رفتم ی دوش گرفتم مامان اومد صدام زد
 واسه نهار..

ساعت تقریبا دو بود ک دیدم گوشیم زنگ میخوره داداشم بود الهی فداش بشم سر کاره
 داداشم ۲۵سالشه وکیل و چند وقتی میشه ک شده وکیل ی شرکت مهندسی البته در کنارش هم
 توی دفترش وکالت میکنه

_جانم داداشی

مهراد:مانی ی کاری واسم انجام میدی

_عه منو باش فک کردم زنگ زدی ببینی قبول شدم یا ن بعد ازم میخوای واست کار انجام بدم

مهراد: اخه نمپرسم چون مطمئنم قبول شدی

_مهراد: تو از کجا میدونی مامان بهت گفت

مهراد: ن

_پس علم غیب داری

مهراد: با اون تلاشای روز و شب تو خب معلومه قبول میشی

_بسه بسه هندونه زیر بغلم نذار چیکار کنم واست!؟

مهراد: برو توی اتاقم و بین پرونده ها یه پوشه سفید هست بیار ب ادرسی ک میگم

_ای بابا هزار تا پوشه سفید هس از کجا بدونم کدوم بیارم



مهراد: روش نوشته شرکت مهندسی سازه های بزرگمهر

_باشه ..حالا کجا بیمارمش

مهراد:ادرسو واست اس میکنم

_خیل خب ولی پرو نشی هرروز ازم بخوای پرونده هاتو واست بیارم

مهراد: باشه مانیا خانوم بهم میرسیم دیگه

_باییییی دیگه

مهراد: صدبار گفتم نگو بای

_عه باز گیر دادیا برو ب کارات برس

مهراد: باشه فقط زود بیا واسه جلسه اون پرونده رو لازم دارم خداحافظ

ایییی از دست مهراد حیف ک خیلی دوشش دارم وگرنه از وقت خودم واسش نمیزنم ...

پرونده ای ک مهراد گفتو پیدا کردم و رفتم آماده بشم..ی مانتوی سفید کوتاه با ی شلوارمشکی و

شال سفید و کفش اسپرت مشکی پوشیدم ای خدا حالا ماشینم داغون شده با چی برم اهااا یافتم

با ماشین مامان میرم میخوام برم پرونده پسرشو ببرم باید ماشینشو بده..رفتم تو اشپز خونه

دیدم داره اشپزخونه رو تمیز میکنه

_مادر من مگه صدبار نگفتم خودتو با کار خونه خسته نکن

مامان: خب چیکار کنم تو ک همش تو اتاقتی بابات و داداشت هم سر کارن میگی چیکار کنم

_تو غصه نخور فقط لب تر کن خودم میبرمت دور دور

مامان: اونوقت با کدوم ماشین!؟

_اومممم چیزه خب مامان ماشین تو هس دیگه



بودی ی بچه تو اسانسور گیر کرده... منم ک نگفت اون بچه بد بخت فلک زده من بودم... از بچگی همیشه تو دار بودم درسته همچیو ب تران میگفتم ولی بعضی چیزا هستن ک فقط باید دلت نگهشون داری...

وای خدا نفسم گرفت هنوز چار طبقه بیشتر نیومدم ک ولی من میتونم..... بالآخره ب هر بد بختی ک بود خودمو ب طبقه یازده رسوندم ... همه جا شیشه ای بود ددم وایییی این مهرداد هم واسه خودش کسی شده ها عجب جایی کار میکنه.... درو باز کردم رفتم طرف ی خانومه فک کنم منشی بود

بخشید خانوم من با آقای آزادمنش کار دارم.

سرشو بلند کرد ایییی چ قیافه ای همش عمل بود ی کیلو ارایش هم رو صورتش اگه دست ب صورتش میزدی دستت تا نصفه میرفت توی کرم والا

منشی: وقت قبلی دارید؟!

ن ولی کارشون دارم میشه بگید اتاقتش از کدوم طرفه ...

یهو دیدم منشی از جاش بلند شد وبا عشوه گفت: سلام جناب بزرگمهر رسیدن بخیر ب شرکتتون خوش اومدید

...هههه طرف حتی جوابشم نداد ای جانم من ذوق کردم و برگشتم بینم این آقای بزرگمهر کیه ک این واسش خم و راست شد برگشتم و از چیزی ک دیدم نفس تو سینم حبس شد ...عه عه این ک همون بی ادبس وای خدایا اصن موقعیتمو درک نکردم و همینجوری زل زدم تو چشماش وای چ چشای نازی رنگشو باش خدای من سبزه عجب هیکل وقیافه ای چرا من صبح حواسم ب قیافتش نبود لامصب چشاش سگ داره دیدم داره دستشو جلو صورتش تکون میده و میگه: تموم شد ...منم هول شدم و گفتم: هااا چی تموم شد ..

#پارت ۶



داشت ب من پوزخند میزد لعنتی اصن حواسم نبود ی ساعته دارم آنالیزش میکنم...سریع موقعیتو دریافتم و منم با پرویی زل زدم تو چشمات و گفتم: ن داشت تموم میشد ک تو نداشتی ولی هیچین زیاد مالیم نی ..

اول از تعجب چشمات قد نعلبکی بزرگ شد و بعد صورتش قرمز شد...ای جانم حسابی جلوی منشی قهوه ایش کردم...داشت با چشمات واسم خط و نشون میکشید و ب طرف اتاقی وسط راهرو میرفت...داشتم رفتنشو دنبال میکردم ک دیدم منشی پلنگ گفت: وای چ دختر بی ادبی چرا با آراد همچین حرف زدی..جانم چ صمیمی پس اسم این گودزیلا آراد جوووونم اسمش مته خودشه...باید ی اسم اصیل باشه..منم بی حوصله گفتم: ای بابا اتاق آقای آزاد منش کجاس دیگه تو میخوای واسم کلاس اخلاق بذاری اول رفتار خودتو اصلاح کن...دختره ایکبیری

منشی: با آقای ازادمنش چیکار داری!؟

_ای بابا پروندشو اوردم

منشی: اها خواهشونی قبلا سفارشتو کرد برو اون اتاق شماره ۳

ای وای همون اتاقی ک چناره رفت تو برم اونجا چیکار مگه از جونم سیر شدم

_اونجا اتاق داداشمه!?!?

منشی: بله دیگه چقد سوال میپرسی برو چند دقیقه دیگه جلسه دارن

...رفتم ب طرف اتاقی ک گفت اول در زدم بعد رفتم تو ..ب من چ خو منشیه گفت اینجا اتاق داداشمه ..

_سهللاااام ب مهراذ گرام..مهراذ ک داشت با اون گودزیلا حرف میزد گفت: اوردیش؟

_ی وقت حالمو نپرسیا از بس دل تنگم بودی

مهراذ: شیطونی نکن پرونده رو بیار جلسه دارم



بیا اینم پرونده ولی این همه راه منو کشوندی اینجا ی خسته نباشد خشک هم نگو منم دفعه بعدی حتما کاراتو انجام میدم

مهرداد: باشه خواهر گلم ممنون ک خودتو ب زحمت انداختی و پروندمو آوردی حالا میشدیش

...یهو اون چنار ک تا الان داشت ب بحث ما گوش میداد گفت: ای بابا بس کنید دیگه اقای ازادمنش جلسه داریم لطفا همکارارو منتظر نذار

...بیشعور مثلن خواست ابراز وجود کنه

بیا اینم پرونده من دیگه برم خونه

مهرداد: باشه برو خدانگهدار مواظب خودت باش

بای

.... موقعی ک میخواستم از در خارج بشم ی پوزخند هم نثار اون چنار کردم... اخیش دلم خنک شد... دوباره من فلک زده یازده طبقه رو از پله رفتم پایین.. ایییی دیگه جون نداشتم... یکم با ماشین مامان دور دور کردم و با پسرا کورس گذاشتم بعد رفتم خونه. من دختر راحتیم ولی ب هرکسی اعتماد نمیکنم و ب همه رو نمیدم فقط با اطرافیان و کسای ک دوششون دارم راحتیم...

#پارت ۷

رفتم خونه و کلید ماشین مامانو بهش دادم..

بیا اینم ماشینت صحیح و سالم

مامان: کمتر زبون بریز بدو بیا باهم سالاد آماده کنیم واسه شام...

چشم مامان گلم شما جون بخواه

مامان: تو چیری از ما نخواه جونت واسه خودت



_عجبا لافل ی جونت سلامتی ی جونت بی بلا ی چیزی بگو خو مثلن دختر تما

مامان: اخه فقط من میشناسمت تو الکی جونتو ب کسی نمیدی

_الهی قربونت برم مامی جون پس خوب منو شناختی

...اینقد با مامان حرف زدم ک متوجه نشدم دستم برید

مامان: ای وای دختر کمتر حرف بزن ببین دستتو چیکار کردی

_اییییی مامان دستم الهی مهاد فدام بشه

مامان: وای تو چیکار پسر م داری ببین موقع جون دادن هم دست از سرش بر نمیداری

_مامان فعلا دستم بره ی چسبی چیزی بیار کم ب فکر طرفداری گل پسرت باش

..دستمو ک چسب زدم رفتم تو اتاقم وای امروز عجب روز پر دردسری بودای... گوشیمو رو ساعت

هشت تنظیم کردم و گرفتم خوابیدم.....

اییییی من چقد از آلام این گوشی بدم میاد... البته از همشون بدم چون باعث میشه من از خواب

نازم پاشم... پاشدم و رفتم صورتمو شستم ساعت ۸:۳۰ بود حتما بابا و مهاد برگشتن

...بابام دادستان دادگستری تهرانه و کاراش خیلی زیاده من فقط شبا بابامو میبینم الهی فداش

بشم همش در حال زحمت کشیدن.. چطور خسته نمیشه صبح تا شب پشت میز و این پرونده

های جور واجورو بررسی میکنه... رفتم پایین و با صدای بلند گفتم: بابای بابای بابای بابای

....مامانم از توی پذیرایی داد زد بیا اینجاس... رفتم پیش بابام و نشستم رو پاش و درحالی ک

پیشونیشو میبوسیدم گفتم: سلام بابایی خسته نباشی

بابا: سلام دختر کم سلامت باشی... باز چ خرابکاری ب بار آوردی ک من شدم بابایی ...

_عه بابا من همیشه میگم بابایی

بابا: اره تو که راست میگی منم ماشینتو ندیدم



_هیعهعهعه وای...مامان تو بهش گفתי

مامان: ن والا دخترم خودش از توی حیاط اومد دیدش

_وای اصن یادم نبود ببرم پارکینگ

بابا: بالاخره ک میدیدمش

_وای وای داشت یادم میرفت بابایی حدس بزن چی و کجا قبول شدم!؟

بابا: پزشکی و تهران قبول شدی

_هاااا تو از کجا میدونی میخواستم سوپرایز بشی

بابا: خودم یادم بود ک امروز نتایج معلوم میشه کد تو هم ک حفظ بودم سرچ کردم دیدم دخترم

قبول شده

_بابایی جوووونم

بابا: جان بابای

_یادته قول دادی؟

بابا: من چ قولی دادم ک یادم نیس؟؟؟..صدامو بغض دار و چشمامو مثل گربه کردم زل زدم ب بابا و

گفتم:ینی جدی یادت نیس!؟

بابا: شوخی کردم دخترم مگه میشه یادم بره همین فردا با داداشت برو نمایشگاه عموت انتخاب

کن منم بعدا میرم چک میکشم...تا اینو از بابا شنیدم جیغ زدمو و تمام صورتشو بوسیدمو قربون

صدقش رفتم..



#پارت ۸

_مرسی بابایی..الهی مانیا فدات بشه...خودم مهراذ فدات میکنم..قربونت برم من...

...من همینجوری قربون صدقه بابا میرفتم ک مامان اومد گفت: باز چی میخوای ک داری پیش بابات چاپلوسی میکنی..

_عه مامان این چاپلوسی نیس بابایی میخواد برام ماشین جدید بگیره

مامان: تا باز بزنی در و دیوار داغونش کنی

_مامان دیگه گیر نده خو حواسم نبود خدارو شکر کن بلای سر خودم نیومد...دوباره از بابا تشکر کردم و ب مامان گفتم: مامی کی شام میخوریم!؟

مامان: ای کارد بخوره تو اون شیکمت صبر کن تا داداشت بیاد

_مگه داداش نیومد؟

مامان: اومده داره دوش میگیره

_اها...

سر میز شام ک بودیم بابا ب مهراذ گفت ک منو بیره نمایشگاه و واسم ماکسیما برداره منم از موقعیت استفاده کردم گفتم میخوام رنگش سفارشی ساز باشه ک باباهم قبول کرد ولی گفت ک سفارشی ساز دیرتر میتونیم تحویل بگیرمخواستم از سر میز بلندشم ک بابا گفت: راستی فردا شب ی مهمونی خونه جهانگیر جان هست آماده باشید فردا ساعت هفت میام دنبالتون..منم سریع گفتم: بابا من نمیام...

بابا: چرا!؟

_اخه بابا مهمونیای شما همه سن بابان دیگه من پیام حوصلم سر میره



بابا: نترس حوصلت سر نمیره مهمونی خونوادگیه ب مناسبت برگشتن پسرش از آلمان میگیرن
بعدشم فقط ما نیستیم کلی مهمون هس

_اووووف چشم بابا ..ب سمت راه پله رفتم و گفتم:شب همگی بخیر اونا هم متقابلا جواب دادن.....

بعد از مسواک رفتم تو تخت و ب مهمونی فردا شب فک می کردم عمو جهانگیر چن بار دیدم
خیلی مرد خوبیه...سرهنک و بابا زیاد در ارتباطه ولی خانوادشو تا حالا ندیدم ... باید فردا صبح
برم واسه مهمونی لباس بگیرم جوووونم خرید من عاشق خرید کردن اونم با مهراد چون دست رو
هر چی میذارم بدون چون و چرا واسم میخره...چن بار قلت زدم تا اخرش خوابم برد...

اییییی چرا لباسی ک میخوام نیس

مهراد: مانی باید نمایشگاه هم بریم ها یکم سریع تر

_پیداش کردم بدو بریم اونو واسم بگیر

مهراد:خیل خب بریم....با مهراد وارد مغازه شدیم و من لباسی ک میخواستمو ب فروشنده گفتم
بیاره....بیشعور همچین زل زده ب داداشم منم رفتم دستمو حلقه کردم دور بازوی مهراد
گفتم:عشقم اونیکی انتخاب کردیو میپسندم همینو میگیرم دیگه پرورش نمیکنم...ی چشمک هم
زدم تا موضوع دستش بیاد ..

#پارت ۹

مهراد: باشه خانومم هر چی تو بگی ..

بیچاره دختره زل زده بود ب دستم ک دور بازو مهراد بود اخی دلشو واسه داداشم صابون زده بود
...زهی خیال باطل بذارم قاپ داداشمو بدوزده من همچین دخترارو خوب میشناسم دیده من هر



چی میخوام داداشم بدون چون و چرا میخره پیش خودش گفته تیکه خوبیه واسه ی مدت پول
ازش بچایم... از مغازه ک بیرون اومدیم همزمان با مهرداد زدیم زیر خنده..

مهرداد: تو ی بار آتیش نسوزونی نمیشه؟!

_نوچ نمیشه

مهرداد:شیطون

..بعد از تموم شدن خرید رفتیم نمایشگاه ماکسیما یاسی رنگ سفارش دادیم گفت ک یه هفته
دیگه آماده میشه...خسته و کوفته رفتیم خونه ساعت چار بود تا هفت س ساعت وقت بود ولی
واسه آماده شدن من وقت کمی هم بود...بعد از ی دوش سر سری از حموم اومدم بیرون و موهامو
خشک کردم و شروع کردم ب صاف کردن موهای مشکیم و ارایش کردن.زیاد ارایش نمیکنم در
حدی ک دخترونه باشه.. ی سایه مشکی زدم ک تضادش با پوست سفیدم خیلی همخونی داشت
و ب چشمای مشکیم میومد ی رژ قرمز هم ب لبای برجستم زدم ک بیشتر از قبل روی صورتم
خود نمایی میکرد در اخر لباسم همونی مهرداد برام گرفت رو پوشیدم لباسم یه دکلتهی فیروزه ای
تا روی زانو بود کفشام مجلسی پاشنه نوک تیز بود ک بندش دور ساق پام میپیچید و ب لباسم
میومد..ساق شلواری رنگ پا پوشیدم ولی دیگه شال نمیندازم س ساعت ب موهام رسیدم
اونوخت شال بندازم ..ی نگاه ب ساعت انداختم اوه اوه ساعت ۶:۵۰ بود ده دقیقه دیگه بابا میومد
دنبالمون خوبه ب موقع حاضر شدمااا...مانتو پوشیدم و شال هم انداختم و از اتاق بیرون رفتم
همزمان با من مهرداد هم از اتاقش بیرون اومد اوه اوه داداشمو چ تیپی زده هیکلشو ک دیگه نگو
فک کنم قصد داره جون دخترای اونجا رو بگیره ..

_داداش میگم من نقش دوس دختر تو بازی کنم بهتره هاا

مهرداد:ای بابا تو چرا میخوای دخترای دور منو بپرونی

_عه انگار تو بدت نمیاد

مهرداد: نوچ کی گفته بدم میاد



_تو از خدات باشه ک من بخوام نقش دوس دختر تو بازی کنم بعدشم من از این غلطا نمیکنم چرا
خواستگارامو بیرونم... دیدم مهرا د با دهن باز زل زده بهم

_بیا مگس نره

مهرا د: دخترم دخترای قدیم...بالاخره بابا اومد و رفتیم جونممم بابا داره میره طرف لواسون اخ
جون پس مهمونی اونجاس...وارد حیاط شدیم البته حیاط ن باغ بود همه جا نورانی بود دوس دارم
بینم این پسر ک از المان اومده کیه برنم تورش کنم اوه اوه چی گفتم منو تور کردن پسر نوچ
نوچ نباید ب پسرا رو داد...با ماما ب طرف رختکن رفتیم من مانتو و شالمو در اوردم ولی ماما
فقط مانتوشو در آورد اخه دوس نداشت تو مهونی هایی ک غریبه هس شالشو برداره ...

#پارت ۱۰

...ایول مامانم عجب تیپی زده ها امشب همه خوشتیپ کردن فک کردم فقط من ب خودم رسیدم
...رفتیم پیش بابا و داداش ک داشتن با چن نفر احوال پرسى میکردن اقا جهانگیر هم جزشون بود
منم ب طبیعت از اوناسلام کردم و با خوشرویی جوابمو دادن

عمو جهانگیر: سلام دخترم خوش اومدی

_ممنون عموی خانوم خوشتیپ میانسال هم کنارش بود فک کنم زنش بود عمو جهانگیر رو به
خانومه گفت: این همون مانیای شیطونه دختر اقا شایان...خانومه با خوشرویی گفت: سلام عزیزم
خوش اومدی تعریف تو از جهانگیر خان زیاد شنیدم

_لطف دارید من کوچیک شمام...یهو رو کرد طرف ی دختر و پسر گفت بچه ها بیاید پیش مانیا
باهاش آشنا بشید و ببرینش پیش بقیه جوونا... دختر نازه و با اون پسر خوشتیپه اومدن طرفم
دختره: سلام من آرامم ..و ب پسر کنارش اشاره کرد :اینم داداشم آریاس..باهاشون دست دادم و
گفتم:منم مانیام از اشنایی باهاتون خوشبختم....پس این از خارج اومده عجب خانواده باحال و



خونگرمی... آرام منو ب طرف چن نفر برد و یکی باهاشون آشنا کرد: این پسر شیطون ک میبینی پسر عموم هس ۲۲سالشه و اسمش فرازه.. اینم سولمازه دختر داییم ۲۴سالشه.. این دختر خوشگل هم ک میبینی خواهر سولمازه اسمش سوگله و سنش از هممون کمتره ۱۷سالشه.. منم بهشون معرفی کرد ایییی از این سولمازه خوشم نیومد چندشم شد باهاش دستم بدم همش عمل بود اخه میترسیدم دست بزخم ی جاش بشکنه ..ولی بجاش فراز و سوگل خیلی خودمونی و باحال بودن .. خلاصه بحثمون گرم گرفت تا اینکه یهو همه بلند شدن و شروع کردن ب دست زدن عههه چیشد کسی اومد نکنه عروسیه چرا همچین کردن این شخص مهم کیه ک همه واسش بلند شدن بذار منم بلندشم شاید ادم مهمی باشه سرمو برگردوندم و از چیزی ک دیدم ی لحظه ضربان قلبم ایستاد و بعدش ضربان قلبم تند شد و قلبم وحشیانه خودشو سینم میکوبید ولی تا یاد حرفاش افتادم ب حالت اولم برگشتم و با ی اخم رو پیشونیم سر جام نشستیم... دیدم این دختره سولماز از جاش بلند شد و گفت: آرااااا... رفت طرف چنار خودمون و خودشو پرت کرد تو بغلش و الکی صدای فین فین درآورد... خجالت هم خوب چیزیه تو این همه جمعیت رفته بغل پسر نوچ نوچ .. دیدم چنار سولمازه از خودش جدا کرد و با اخم غلیظ ی چیزایی بهش میگفت ک باعث شد خنده ی سولماز از روی صورتش جمع بشه.. اخس دلم خنک شد..

#پارت ۱۱

هرچند از دو تاشون خوشم نمیاد بدجور خورد تو پر سولماز تازه یادم افتاد ب تیپ این گودزیلا اوه مای گاددد عجب تیپی بابا تیپ و استایلت کف معدم... تیپ اسپرت زده بود سر تا پا مشکی اخه مگه عزاداری جوون ک همچین لباس میپوشی والا دیگه نگاهش نکردم باز افتادم یاد حرفش... بیخیال اون شدم و مشغول حرف با آرام شدم

آرام: مانی دیدی داداشم چقد خوشتیپه تموم دخترای فامیل واسش سر و دست میشکنن درسته ک آریا هم خوش قیافس ولی چون آراد مغروره بیشتر مورد توجه دختراس دل توم برده ن؟؟؟



_ها کی من عمرن اگه دلمو به این بدم ینی اگه آخرین ادم تو دنیا باشه بازم دلمو بهش نمیدم

آرام:وای چرا اینجوری میگی داداشم ب این خوبی

مانیا: ب انداره داداش من خوب نیس ک

آرام: عه تووم داداش داری پس چرا ندیدمش!؟

_نمیدونم فک کنم پیش بزرگتراس

آرام:نیچیون چرا ب داداشم اون حرفارو زدی ها

_اخه سعادت نسبیم شد و دیروز با داداشت ب طرز خیلی عاشقانه ای آشنا شدم و الانم دل باختشم...دهنمو کج کردم و اینا رو گفتم شروع کردم قضیه تصادف با گودزیلا و دیدنش تو شرکت رو واسش تعریف کردم اونم همچین زل زده بود بهم و گوش میکرد ک انگار داستان عاشقانه واسش میگن... مشغول حرف زدن با آرام بودم ک متوجه شدم بزرگتر ها رفتن توی باغ و فقط جوونا موندن داخل سالن دیدم مهرداد داره میاد طرفم

_بالاخره فهمیدی ی خواهرم داری نمیگی شاید تنها باشم حوصلم سر بره

مهرداد: خانوم خانوما من حواسم بهت بود دیدم سرت شلوغه گفتم مزاحم نشم حالا معرفی نمیکنی این این خانوم زیبا کیه!!!...منظورش ب آرام بود رو کردم طرف آرام دیدم همچنان زل زده ب مهرداد

_اهم اهم ..ب خودش اومد و با مهرداد احوالپرسی کرد

_اینم داداش منباهم دست دادن و خودشونو بهم معرفی کردن

مهرداد هم اومد تو جمع ما سولماز تا چشمش ب مهرداد افتاد بازم عشوه اومدنو شروع کرد ولی خب داداشم چشم پاک تر از این حرفاس ک بخواد ب عشوه های سولماز توجه کنه...ارام و مهرداد مشغول حرف زدن شدن...آرام دختر خوبی ب نظر میاد صورت ناز و خوشگلی داره چشمای



عسلی و پوست سفید قدشم خوبه... یهو دیدم برقا خاموش شد و اهنگی پخش شد بعضی از جوونا رفتن شروع کردن ب رقصیدن باهم...

#پارت ۱۲

...دیدم مهاد ب آرام پیشنهاد رقص داد اونم قبول کرد... جاانم چیشد داداش منم چشم و گوشش باز شده ها... هی روزگار هیچکس نیس من باهش برقصم یهو دیدم ی دست جلومه ای جانم کاش ی چیز دیگه از خدا میخواستم.. دیدم بعلههه آقا فراه

فراز: افتخاری دور رقصو ب ما میدید مانیا خانوم؟؟!

چ با ادب خوشم اومد اگه خواستگارم شد حتما راجبش فک میکنم... تا کجا پیش رفتم هههه

_البته فقط امیدوار رقص خوبی داشته باشین

فراز: اگه رقصم خوب نبود جسارت اینو نداشتم بهتون پیشنهاد بدم... اوه برم تا چیز بدی از دهنم در نیومده..

_بریم

..دستمو گذاشتم تو دستش رفتیم وسط سالن و

شروع کردیم ب رقصیدن خوب میرقصید افرین خوشم اومد همینجوری داشتیم میرقصیدیم ک نمیدونم چیشد منو چرخوند یهو دستمو ول کرد و دوباره گرفت.. ب خاطر این حرکت ناگهانیست خاستم دو تا حرف بازش کنم سرمو بالا اوردم یهو باز قفل شدم تو دو تا تیله سبز وحشی باز خودمو گم کردم و زمان و مکان فراموش شد خدایا من چم شده این چشما چی دارن ک توی این دو روز خوابو ازم گرفته لعنتی اعصابم بهم ریخت... اصن فراز چطور جاشو با این عوض کرد..

..مگه دستم بهت نرسه آقا فراه هههه



آراد: با خودت درگیری تو؟!

جانم با من بود این زیادی پروهه

_هی اقا اگه میخوای بگی ک زبون داری من دو برابر تو دارم پس با من بحث نکن

_بعدشم من داشتم با فراز میرقصیدیم تو از کجا پیدات شد

آراد: با همه اینقد زود پسر خاله میشی؟!

...میگم بزنم فک خوشگلشو بیارم پایین...فک کرده کم میارم ولی کور خوندی..

زل زدم تو چشمای وحشیش و گفتم: آره مشکلیه اصن ب توجه دوس دارم هرطور دلم میخواد

رفتار کنم توهم ی خورده روی طرز برخوردت با دیگران کار کن هیچ وقت هم با ی خانوم

متشخص اینطوری حرف نزن...

آراد: ببینم تو چرا انقد خودتو تحویل میگیری قیافت ک تعریفی نیس قدت هم با کفش پاشنه بلند

تازه شدی نصف من ولی این زبونت ی روز کار دستت میده اصن شاید خودم زبونتو کوتاه کردم

هان نظرت چیه؟!

_اول از قیافه خودت ایراد بگیر با اون چشای وزغیت قدت هم مته چناره زبونت هم نیش

دار..سعی نکن با زبونت منو بچزونی من حالا حالا کم نمیارم چش وزغی.....تا اینو گفتم قرمز شد

صدای نفسای تندش نشون میداد بد عصبیه

آراد: همه ی دخترا آرزوشونو با این چشما نگاشون کنم...

_من همه ی دخترا نیستم من مانیاممم...تا اینو گفتم اهنگ تموم شد سریع از هم فاصله گرفتیم

اراد رفت بیرون منم رفتم ی گوشه نشستم و ب فکر مردم آزاری بودم



#پارت ۱۳

... مهرداد و آرام در حال گپ زدن بودن گفتم بذاری خورده اذیتشون کنم ...

_به به مهرداد خان ما هم میرسیم دیگه نگفتی ی خواهر دارم باهش برقصم چشم منو دور دیدی ...
اومدی با آرام رقصیدی خوبه والا .. آرام ک داشت ایمیوه میخورد پرت شد گلوش و ب سرفه افتاد ...
مهرداد دستپاچه گفت:

ارام خانوم خوب هستین!؟

ارام: خوبم خوبم... بعد یهو رو کرد طرف من و گفت:

اخه من خاستم با داداشم برقصم دیدیم یکی اونو زودتر از من همپای خودش کرده واسه همین
پیشنهاد رقص اقا مهردادو قبول کردم... چشمم ب مهرداد افتاد دیدم اخم کرده وای فاتحمو بخونم
...

_بیخیال بچه ها راستی آرام رشتت چیه!؟

ارام: گرافیک

_والله من عاشق نقاشیم

ارام: چ خوب پس حتما ی بار بیا نمایشگاهمو ببین

_نمایشگاه داری!؟

ارام: نمایشگاه نیس من بهش میگم نمایشگاه یدونه اتاقای خونمونو واسه نقاشی و تابلو هام درس
کردم...

_پس واجب شد پیام ب نمایشگاهت

ارام: هر وقت اومدی قدمت روی چشم..



_اوه اوه چ لفظ قلمم میای چشم میام... صدای مهرا در اومد اخی از بس ساکت بود متوجهش نبودم..

مهرا: میشه ی تابلو از من هم بکشید البته هزینشو میدم

ارام عصبانی گفت: لازم نکرده پولتونو ب رخم بکشید ب عنوان هدیه میکشم واستون فقط ی عکس از خوتون بدید

مهرا: عذر میخوام همچین قصدی نداشتم فقط دوست داشتم یکی تابلو نقاشی از خودم داشته باشم

ارام رو کرد طرف من و گفت: شما رشتتون چیه!؟

_من تازه کنکور دادم و نتایجش اومده اول مهر میرم دانشگاه رستمم پزشکیه... مهرا هم وکیله..

ارام: موفق باشی عزیزم پس رشته تو و آریا بهم نزدیکه

_مگه اقا آریا چی میخونه!؟

ارام: شیمی البته لیسانشو گرفته الان داره واسه فوق میخونه..

_اها

دیگه کم کم وقت رفتن شد داشتم از سالن میرفتم بیرون روی پله ها بودم ک یهو یکی با سرعت از کنارم رد شد نزدیک بود بیفتم مغزم داغون شه ک یکی فرشته نجاتم شد... جرات نداشتم چشمامو باز کنم از ترس ب خودم میلرزیدم اروم اروم لای پلکمو باز کردم با چیزی ک دیدم نفس تو سینم حبس شد و ضربان قلبم بالارفت ... تا حالا نشده ب غیر بابا یا مهرا ب مرد دیگه ای اینقد نزدیک باشم ... بازم توی تیله های وحشیش غرق شدم خوش بحال زنش هرچقد ک دلش بخواد میتونه تو این چشمها زل بزنه ... رنگ نگاه آراد عوض شد و منو ول کرد و بسرعت رفت داخل سالن ... این چش شد مردک روانی ... اوففف خدا یا وقت بود جون مرگ بشم ولی این فرشته ای ک فرستادی از اسرائیل هم بدتره... فک کنم اومده ایران تا جون منو بگیره والا از دیروز تا حالا سر راهم سبز میشه....



#پارت ۱۴

... تو راه برگشت که بودیم مامان همش از مهمونی و خانوادشون حرف میزد... وای حالا انگار کین ک مامان همچین راجبشون حرف میزنه البته راستم میگه خونواده اقا جهانگیر خیلی خوب بودن ولی این آراد ب کی رفته اینقد بی ادبه اون داداشش ک خیلی با ادب و با شخصیت بود... وقتی رسیدیم خونه رفتم توی اتاقم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم خودمو پرت کردم رو تخت و میخواستم بخوابم ... تا چشمامو بستم دو تا تیله سبز دیدم کل شبو با فک کردن بهش خوابم برد.....

از زبان آراد

...از فرودگاه بیرون اومدم و ی تاکسی گرفتم و ب طرف خونه رفتم ... خودم از مامان بابا خواستم ک کسی نیاد فرودگاه واسه استقبال من... آدرس خونه رو ب راننده دادم چقد دلم واسه خونوادم تنگ شده... از ماشین پیاده شدم و ب طرف خونه رفتم... ایفونو زدم و روشو گرفتم قرار بود دو روز دیگه بر گردم ولی کارام افتاد جلو حالاهم میخوام سوپرایزشون کنم...

ارام: کیه!!!!

...میخواستم ی خورده اذیتش کنم هیچی نگفتم ..

ارام: چرا دستتون روی دوربین ایفون گذاشتین!؟

....._

ارام: گدایی!؟..خواهر مارو باش

....._

ارام_دزدی!؟...



.. ای بابا فایده نداره حتما باید خودمو ببینه وگرنه تا فردا باید اینجا بمونم... دستمو برداشتم و گفتم:

_درو باز نمیکنی؟! زیر پام علف سبز شد... صدای جیغ کر کنندشو شنید

ارام: وای داداش اومدییییی

_ای بابا درو باز نمیکنی تا برگردم... درو باز کرد وارد حیاط خونه شدم نفس عمیقی کشیدم

...عاشق گلای توی باغچه حیاطمون بودم خوبه مامان هنوز ک هنوز ب گلاش رسیدگی

میکنه... ارامو دیدم ک ب طرف من میدوید و خوشو پرت کرد توی بغلم

ارام: داداش اومدی دیگه نمیدارم بری اخ اگه بدونی چقد دلتنگت بودم ...

_منم دلم تنگ بود

ارام: دروغ نگو تو اگه دلت تنگ بود بر میگشتی....

_الان برگشتم دیگه هم نمیرم

ارام: مرسی داداشی ..

_بقیه خونه نیستن؟!

ارام: ن مامان رفته استخر و داداش هم رفته بیرون باباهم سرکاره..

_تو چقد بزرگ شدی شیطون

ارام: پنج ساله ک گذشته خب میخوای همون ارام کوچولو بمونم..

_من قربون خواهرم تو هنوزم ارام کوچولوی منی من برم تا شب استراحت کنم مامان بابا اومدن

خبرم کن..... پنج سال بود ک دیارمو ترک کرده بودم من از این شهر و ادماش متنفرم ..هنوز ک

هنوزه نتونستم اون اتفاق لعنتیو فراموش کنم....



#پارت ۱۵

آراد

...مامان بابا خیلی خوشحال شدن از دیدنم... داداشم واسه خودش مردی شده.... باید از فردا ب کارای شرکت اینجا رسیدگی کنم... تو این سن کم تونستم ب موفقیت های بزرگی دست پیدا کنم... ی شرکت مهندسی دارم یک شعبش المانه و شعبه دیگش اینجاس... ب بابا گفته بودم ک کارای شرکتو ب ی وکیل معتمد بسپاره... یک هفته ای بود ک از المان برگشته بودم مامان بابا همش اصرار داشتن ی مهمونی ب مناسبت برگشتنم بگیرن ولی من مخالف بودم بالاخره مامان راضیم کرد و قرار شد ک دو روز دیگه مهمونی برگزار بشه و تمام دوست و آشنا بیان.... داشتم میرفتم ک از خیاط مامان لباسشو بگیرم ک ی راننده ناشی خورد بهم.. ای بابا حالا ک عجله دارم باید این اتفاق پیش بیاد... دیدم اون راننده ناشی ی دختره باید حدس میزدم دختر باشه چون دس فرمون دختره اینجوریه... دختره اومد طرف ماشینم و با انگشتش زد ب شیشه.. از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوش و ایسادم تا چشمش ب من خورد ب تنه پته افتاد... دختره ریزه میزه ای بود و بهش میخورد ۱۵ سالش باشه...

من: تو ک پات ب زور ب پدال گاز میرسه چرا میشینی پشت ماشین بابات بعد جلو من ب تنه پته میفتی... تا اینو گفتم صورت دختره قرمز شد ...

دختره: هی اقاچه اولن کوتوله خودتی دومن ماشین بابام نیست سومن تقصیر خودته ک زدی عروسک منو داغون کردی بعدشم خودت چی مته چنار قد دراز کردی و طرز صحبت کردن با یه خانوم متشخص رو نمیدونی.... عجب دختر زبون درازی کاش بتونم اون زبونشو از حلقومش در بیارم تا حالا کسی اینجوری جوابمو نداده بود.... دوستش ک تا اون لحظه ساکت بود بهش گفت: مانی بس کن تورو خدا... و رو کرد طرف من: اقا لطفا ببخشید ..

دختره پرووه باز آمپر چسبوند: تران چی میگی این زده ماشینمو داغون کرده..



..همون لحظه گوشیم زنگ خورد خیاط بود بهش گفتم تا دقیقه دیگه میرم لباسو تحویل بگیرم
...دختره و دوستش داشتن بحث میکردن .

من:فعلا من عجله دارم باید برم ولی اگه ی روز ببینمت این حاضر جوابیتو تلافی میکنم ...اونم کم
نیارود:عه عه باز تند رفتیاااا منکه امیدوارم دیگه نبینمت...عجب دختر پرویی نصف منم نیس چ
بلبل زبونی میکنه مقصر اونه حالا من طلبکار شدم ...رفتم لباس مامانو از خیاط گرفتم و برم ب
مامان دادم بعد از ی استراحت کوچولو دوش گرفتم و واسه رفتن ب شرکت آماده شدم

#پارت ۱۶

آراد

وارد شرکت شدم دیدم منشی داره با ی نفر بحث میکنه تا منو دید از جاش بلند شد و خوش آمد
گفت منم سرمو تکون دادم ...دیدم اونی ک داشت باهش بحث میکرد برگشت ...عه این ک همون
زبون درازس سر ماشینش باهام بحث میکرد این اینجا چیکار میکنه باید الان جواب حرفای
صبحشو بدم...اونم از دیدن من جاخورد با پرویی تمام زل زد تو چشم و چن دقیقه مشغول آنالیز
کردن تیپ و قیافم بود همه دخترا همینن تا ی پسر میبینن مته آفتاب پرست رنگ عوض میکنن
دستمو جلو صورتش تکون دادم..

من: تموم شد؟! ...هول شد...

دختر زبون دراز: هااا چی تموم شد...با پوزخند نگاهش میکردم ...بازم کم نیارود

زبون دراز:ن داشت تموم میشد ک تو نداشتی ولی همچین زیاد مالیم نی ...احساس میکردم از
عصبانیت داره از گوشام دود میزنه بیرون اصن یادم نبود چرا اومدم شرکت سریع راه اتاق وکیل
رو رفتم ...وکیل خوب و کار بلدی بود درمورد بعضی پرونده ها توضیح میداد...یکی در زد و وارد
شد دیدم اون دختر پروهس اون اینجا چیکار میکنه ..

دختره: سهلاااااا به مهراذ گرام ..



وکیل: اوردیش!؟

دختره: ی وقت حالمو نپرسی ها از بس دل تنگم بودی..

وکیل: شیطونی نکن پرونده رو بیار جلسه دارم

دختر: بیا اینم پرونده ولی این همه راه منو کشوندی اینجا ی خسته نباشید خشک هم نگو منم دفعه بعدی حتما کاراتو انجام میدم

وکیل: باشه خواهر گلم ممنون ک خودتو ب زحمت انداختی و پروندمو آوردی حالا میدیش!!!! ای بابا چقد بحث میکنن پریدم میون حرفشون

_ای بابا بس کنید دیگه آقای ازاد منش جلسه داریم لطفا همکارارو منتظر نذار ... حرفشون ک تموم شد دختر موقع رفتن ی پوز خند هم ب من زد لعنتی عجب دختر پرویی باید بهش نشون بدم آراد کیه بذاری بار دیگه بینمش ... بعد جلسه رفتم سر بعضی ساختمونو و رو بعضیاشون نظارت داشتم... بعد از انجام کارام رفتم خونه روز خسته کننده ای بود... بالاخره روز مهمونی هم اومد مامان واسم کت و شوار سفید و مشکی گذاشته بود منکه کت و شلوار نمیپوشم اونم رنگ سفید... از وقتی ک نیما مرد منم باهانش مردم عمر خوشی های من تا. ۲۲ سالگی بود... سرتا پا مشکی پوشیدم البته تیپ اسپرت زدم چون از کت شلوار خوشم نمیاد ... وارد باغ شدم خیلی وقته ک ویلا نیومدم آخرین بارو هیچ وقت یادم نمیره داشتیم نمیا شوخی میکردیم ک یهو آریا و ارام اومدن و منو نیمارو پرت کردن تو استخر بهتره ک باز نرم توی گذشته الان باید نقابمو بیخیالیمو بزوم ... وارد سالن ک شدم همه بلند شدن و دست زدن بعد از چن دقیقه سولماز جیغ زد: آراداد ... بعد اومد خودشو پرت کرد توی بغلم.....

#پارت ۱۷

آراد



...اهاهه حالم از همه جنس زن بهم میخوره... ب زور از خودم جداش کردم و گفتم بس کن تو هنوز این اخلاقای مزخرفتو ترک نکردی... رفتم ب طرف مهمونا و باهاش احوالپرسی کردم... بعد از شام ب زور و بد بختی از دست سولماز سمج مجبور شدم برم باهاش برقصم....

...داشتم با سولماز میرقصیدم ک نمیدونم یهویی چیشد ک فراز همپای خوشو با من عوض کرد... اووووف این چن همش با این برخورد دارم یا اینکه این دختره دنبال منه... دیدم داره با خودش ی چیزایی میگه گفتم:

با خودت درگیری تو؟!؟

...طوری جوابمو داد و باهم بحث کرد ک دیگه اخرش موندم چی بگم پرو پرو زل زده ب من میگه چشم وزغی... بگو اچه تو چی از این چشا میدونی.. همه دخترا میمیرن واسه ی نیم نگاه از طرف من... بعد از تموم شدن اهنگ رفتم توی حیاط و سیگارمو روشن کردم... دکترم سیگار کشیدنو قد قن کرده ولی تنها چیزی ک باهاش اروم میشم سیگاره پنج ساله ک همدم تنهای هام توی اون کشور غریب سیگاره... بعضی از مهمونا داشتن میرفتم بهتره برم تو... داشتم از روی پله ها میرفتم ک نمیدونم چیشد و یکی در حال افتادن بودو سریع گرفتم و مانع از افتادنش شدم... نگاهش کردم دیدم این ک همون دختر پروهس کاش نمیگرفتمش تا میفتاد تا بینم اون وقت بازم زبونش کمکش میکرد... اروم لای پلاکاشو باز کرد و زل زد ب من... تا حالا نشده بود اینقد ب دختری نزدیک باشم البته از المان دخترای زیادی بهم میچیدن ولی من هیچوقت بهشون رو ندادم... از جنس زن متنفرم... یهو بدنم گر گرفت نمیدونم چم شده بود تا حالا همچین حالتی نداشتم سریع ولش کردم و رفتم داخل... بالاخره این مهمونی خسته کننده هم تموم شد مامان همش اصرار میکرد ک برم خونه ولی من توی اون خونه خاطراتی دارم نمیخوام با رفتن ب اونجا گذشته یادم بیاد... رفتم آپارتمان خودم... دیگه بر نمیگردم المان.. ایران یا المان باشم چیزی عوض نمیشه پنج ساله ک خودمو از خانوادم و کشورم دور کردم هیچی عوض نشده... روز ها همین طور پی هم میگذشتن خودمو تو کار غرق کردم صب میرم شب میام این چن وقته ب مامان هم سر نزدم از دستم شکار بود ک چرا نمیای پیشمون تازگیا هم گیر داده میگه زن بگیر.. میگه ۲۷سالته دار پیر میشی و من هنوز نوه هامو ندیدم... اچه مادر من تو که میدونی من از جنس زنا بیزارم دیگه زن گرفتنو کجای دلم بذارم....



#پارت ۱۸

مانیا

...امروز اولین روز دانشگاه و من خیلی هیجان دارم...مامان با کلی دعا بدرقم کرد ...از قبل با ترانه هماهنگ کردم ک برم دنبالش باهم بریم یک هفته پیش انتخاب واحد داشتیم و طوری کلاسمونو تنظیم کردیم ک با هم بیفتیم...رسیدم در خونشون دو تا بوق زدم اومد بیرون ...اوه اوه خانوم چ تویی زده..تا اومد بالا گفتم:

_قصد جون پسرای دانشگاه رو داری!؟

تران: تا تو و اون زبونت هستین و شیرین کاریات هیچکس ب من نگاه هم نمیکنه

_عه حرفای جدید میشنوم بگو بگو

تران: خب راس میگم دیگه

_جلوی اقا آرمانت هم همینا رو بگو پس میخوای پسرا نکات کنن

تران: بیشعور من کی اینو گفتم!!!

_نگفتی ولی من منظور تو گرفتم دیگه

تران: اییی مانی توم همش حرفای منو هلاجی کن

_چ کنیم خب ی تران بیشتر نداریم

تران: مانی جون خاله آتوسا جلوتو نکا کن باز نزنای جایی بد بختمون کنی

_عجبا اگر بزخم جایی ماشین من داغون میشه و من باید التماس بابا کنم بعد چلا تو بد بخت شی

تران: وای اوون دفه هنو یادمه پسره چیا بهت گفتم...تا اینو گفتم آمپر چسبوندم:



_ تران میزنم از شیشه ماشین پرتت میکنم بیرون ها تو میدونی با حرفاش منو چزوند میای تو روم
میگی میخوای حرسو در بیاری

تران: ن ن ن غلط بکنم..اون وقت منو پرت کنی بیرون آرمانم بی زن میشه هنوز داماد نشده زن
مرده میشه

_ دیوونه خودت فهمیدی چی گفتی

تران: ها اره خو دیگه

_ مگه فقط خودت حرفاتو بفهمی...بعد از یکم کل کل با تری رسیدیم...وارد حیاط دانشگاه شدم
ماشینوی جا پارک کردم..عه اینجا چقد بزرگه

_ راستی تران ب تیپ و قیافمون گیر ندن!!!

تران: ن بابا چرا گیر بدن دانشجو پزشکی هستیم ها یکی دلایل من واسه پزشکی این بود ک ب
دانشجوهاش گیر نمیدن

_ خداکنه گیر ندن حوصله اینا رو ندارم..

بعد از یکم پرس و جو کلاسمونو پیدا کردیم ...وارد کلاس شدیمو روی صندلیای ردیف اول
نشستیم تا خواستیم کلاس و دانشجوهاشو بررسی کنیم یهو استاد اومد ...وای نکنه میخواد روز
اولی درس بده ...استاده خودش معرفی کرد از ماهم خواست خودمونو معرفی کنیم بعدش درسو
شروع کرد...ای تو روحت ..توی اون سر کچلت بابا روز اولی کی درس میده ...اه معلومه از اون
استادای نچسبه ...بعد از خسته نباشید استاد و خارج شدنش از کلاس ی نفس عمیق کشیدم ...

#پارت ۱۹

مانیا



...داشتیم با تران از کلاس خارج میشدم ک یکی از دانشجو های دختر اومد طرفمون...

دانشجو: بچه ها من اینجا دوستیو ندارم میشه با هاتون آشنا بشم!؟

_البته..

دانشجو:خب من خودمو معرفی میکنم اسم یلداس رشتمون هم خب یکیه

_خوشبختم منم مانیام و دوستم ترانه...منو تران یلدا مشغول حرف زدن شدیم...بعد از ی ساعت رفتیم سر کلاس بعدی ..بازم اون ساعت کلاسمون یا یلدا یکی بود چ جالب از صبح تا حالا همش تو ی کلاسیم منو تران ب زور تونستیم کلاسامونو باهم بندازیم...از یلدا خوشم اومد دختر باحالی بود ..ولی تران همش با سردی جوابشو میداد نمیدونم امروز چش شده...بعد از تموم شدن کلاس داشتم از کلاس خارج میشدم ک یهو یلدا اومد پیشم

یلدا: مانی تو ماشین داری!؟

اوه اوه چ زود صمیمی شد واسش مانی شدم مردم چرا مشکوک شدن ...

_اره دارم .

یلدا: واای راحت شدما! اخه ماشینم تعمیر گاس تو اگه میتونی منو برسون..

_باشه عزیزم بریم...تران وقتی دید یلدا با ما اومد قیافش ی جوری شد ...تو راه همش یلدا حرف میزد و ما ساکت بودیم و بهش گوش میدادیم...از خودش گفت و اونطور ک از حرفاش فهمیدم ی داداش داره و مامان باباش رفتن سفر کاری خارج از کشور ...اوه مای گاد معلومه از اون مایه داران...بعد از اینکه یلدا رو رسوندم ... تا پاشو از ماشین گذاشت بیرون ..

تران: اصن از این دختره خوشم نمیاد

_عه چرا اخه!؟

تران: قیافه ی مرموزی داره



_ب نظر من دختر خوبیه

تران:چ بدونم والا منکه توی دیدار از کسی خوشم نیومد دیگه نییاد....بعد از رسوندن تران ب
خونشون رفتم خونه ...

_سلام ب اهل خونه... کسی نیس؟مامااان باباااا

مامان: بیا اشپز خونم

_سلام ب مامان خودم

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی دانشگاه چطور بود؟!

_خوب بودی دوست هم پیدا کردیم و اای مامان نمیدونی از اون پولداراس خیلی باحال بود

مامان: خوبه خب ولی دخترم مواظب باش و ب هر کسی اعتماد نکن..

_مامانی طوری حرف میزنی انگار دختر تو نمیشناسی من با هر کسی دوست نمیشم..

مامان: باشه گلم برو لباساتو عوض کن الانه ک بابات و داداشت بیان تا شام بخوریم...

((پارت های بعدی امشب)))

#پارت ۲۰

مانیا

فصل سرما هم اومد توی دی ماه بودیم...احساس میکنم خیلی خوشبختم مامانمو خیلی دوست

دارم و عاشق بابا و داداشمم...دوستای مهربونی مته ترانه و یلدا دارم...مگه من چی از زندگی

میخوام...فقط خدا همین ادمای زندگیمو واسم نگه داره...مهرداد تازگیا مشکوک شده همش



گوشیش زنگ میخوره میره توی حیاط یا اتاقش معلوم نیس کی مخ داداشمو زده باید از زیر
زبونش حرف بکشم....

این چن وقته خیلی خوب بوده شاید بگم بهترین مراحل زندگی عمرم فقط گاهی اوقات دیدن ی
جفت چشم سبز اذیتم میکنه احساس میکنم ب اون چشمای سبزی ک توی خواب میبینم
وابسته شدم.... از وقتی ک با یلدا دوست شدم روحیم شادتر شده و شیطونیا م بیشتر... آخر هفته
تولد یلداس منو تران هم دعوتیم موندم واسش چی بگیرم باید با تران بریم واسش ی چیز خوب
بگیریم... گوشیمو برداشتم و ی زنگ ب ترانه زدم....

_سللاااام بیشعوووور

تران: سلام ...

_عه چرا صدات مثل خوک شده

تران: ای مانی اذیت نکن مریضم

_خودتو وزن موش مردگی تو از منم سالم تری میخوای بهونه بیاری ک تولد نریم

تران: صد بار بهت گفتم من پامو توی اون تولد نمیذارم اصن از این دختره خوشم نیما

_تران واقعا ک مثلن یلدا دوست منه اونوقت پیش ازش بد میگی

تران: چی چیو بد گفتم اخه فقط گفتم ازش خوشم نیما

_تران خیلی بدی بیا خب

تران: مانی من نیام ولی تو خیلی دوست داری برو خدافظ

_عجبا باشه نیا بای... نمیدونم چرا تازگیا باهام ی جوری شده اخه دیگه صمیمیت قبلو نداریم البته

همش با یلدام وقت نمیشه ک ب تران فک کنم... واسه تولد یلدا ی پلاک زنجیر طلا سفید گرفتم

پلاکش حروف اول اسم دو تامون بود.... ی لباس قرمز اتیشی قبلا با یلدا رفته بودم بیرون گرفتم

یلدا اصرار داشت ک واسه تولدش اون لباسو بپوشم ولی خب لباسه ی خورده زیادی باز بود



درسته دختر راحتیم ولی تا حالا تو جمع همچین لباسی نپوشیدم... از یلدا پرسیدم کیا واسه تولدش میان گفت ک مادر پدرش نیستن و فقط دوستای یلداو چنتا از دوستای داداشش هم هستن بعد از آماده شدن با ماشین خودم رفتم... تران باهام نبود ی احساس کمبود داشتم تا حالا بدون تران همچین جایی نیومده بودم... وارد حیاط خونشون شدم و اای دهنم اندازه اسب ابی باز موند بابا چقد پولدار

ماشینمو ی گوشه پارک کردم و وارد ساختمون شدم یلدا اومد پیشوازم... اوه اوه عجب تیپی لباسش از مال منم باز تر بود لباس نبود فقط ی تور بود...

#پارت ۲۱

آراد

....

آراد: آرام صدر بار بهت گفتم ن ن ن اجازه نداری بری تولد حالا میخواد هر کی باشه ...

آرام: داداش بخدا لیلیا رو ک میشناسی همون دوستم ک ی بار اومد اینجا یلدا دوستش هم از اون بهتره خواهش میکنم اجازه بده...

_باشه اجازه میدم ولی خودمم میام

آرام: اخجووون الهی فداتشم داداشی منکه از اولش گفتم خودت هم بیا ...

_نمیخوای بری آماده بشی باید تا ساعت ۶ اونجا باشیم ها تازه باید بریم کادو هم بگیریم..

آرام: باشه من الان آماده میشم....

این چن روزه آرام همش گیر داده میگه اجازه بدم بره تولد اخه ی دختر تنها تو خونه ی غریبه چیکار میکنه میخواد تولد باشه یا عروسی... خودم حوصله نداشتم زیاد تیپ بزنم چون همینجوریش هیکلم تو چشم هس دیگه تیپ هم بزنم دخترا دست از سرم بر نمیدارن... واسه



تولد دوست ارام ادکلن و کاکائو تلخ گرفتیم ..بعد پرسیدن ادرس ب طرف خورشون راه افتادیم
...به به عجب خونه باید وضع مالیشون خوب باشه...ب من چ خودم تو این چند سال از بس کار
کردم ک ده برابر پول اینا دارم...وارد ساختمون شدیم و ارام ب طرف دوستاش رفت...

ارام: داداش من همینجا پیش دوستامم ...

_باشه فقط جایی نری...

...معلوم نیس تولده یا پارتی سر و وضع همه افتضاح بود و همه مشروب ب دست بودن ...متوجه ی
دختر ریزه میزه شدم ک لباسش نسبت ب بقیه خیلی بهتر بود و مشروب هم دستش نبود...البته
لباسش پوشیده نبود ولی خب از بقیه دخترا بهتر بود...قیافش خیلی آشنا میزد.... تو فکر و خیال
خودم بودم دیدم ی دختری ک معلوم بود مسته اومد طرفم و خودشو چسبوند بهم اههه حاله از
اینطور دخترایی ک خودشونو واسه دیگران ب حراج میذارن متنفرم ...

_برید کنار لطفا

دختره: هانی اذیت نکن دیگه اومدم خوش باشیم...حرفاشو کشیده میزد و معلوم بود بدجوری
خورده ...

_تو مستی برو ...داشتم همینطور باهاش بحث میکردم ک متوجه شدم اون دختر ریزه میزه رفت
ب طرف پله ها و رفت طبقه دوم ...ی خورده فک کردم فهمیدم این دختر آشنا کیه همون دختر
زبون درازس همونی ک خواهر وکیل شرکت بود....بعد از چن دقیقه ی پسر ک داشت با همون
دختری ک تولدش بود پیچ میکرد و بعد از اون ب طرف پله ها رفت... نمیدونم چرا احساس
میکنم اینا مشکوکن ...اه این دختر هم نمیره کنار از حرس و عصبانیت بلند شدم و کوییدمش ب
طرف میز و خودمم ب طرف پله ها رفتم....

#پارت ۲۲



آراد

هر چقد ب طرف جلو میرفتم و صدای اهنگ کمتر میشد صدای جیغ و داد ب گوشم رسید چنتا در توی راهرو بود نزدیک یکی از درها شدم معلوم شد صدا ها از اونجا میاد.... صدای ی دختر بود سریع وارد اتاق شدم و از چیزی ک دیدم کم مونده بود چشمام از حدقه دربیاد...اون دختره مانیا بود ک ی نفر قصد داشت ب زور باهاش کاری کنه...سریع رفتم طرفشون نمیدونم چم شده بود احساس کردم شاید جای اون دختره آرام باشه ب طرف پسره خیز برداشتم ...

پسر: تو اینجا چیکار میکنی؟...از صدات معلوم بود زیادی مشروب خورده... تا جون داشت کتکش زدم اخرش دیگه کم مونده بود بمیره و تا ولش کردم رفت بیرون...رفتم طرف مانیا

مانیا: نیا نزدیک نیا نزدیک ...گریه میکرد و جیغ میزد...دلم براش سوخت رفتم نزدیکش

مانیا: گفتم نیا نزدیک مگه کررررری

_هی اروم باش اومدم کمکت

مانیا: نیا کمک نمیخوام تو مئه اون میخوای اذیتم کنی...همش گریه میکرد و ب خودش میلرزید...

_نترس ببین من مثل اون نیستم

مانیا: همتون مٹ همین لعنت ب همتون زندگیمو ازم گرفتین خدا لعنتتون کنه...رفتم نزدیکش خواستم کمکش کنم که متوجه ملحفه دورش شدم و لکه های خونی ک روی ملحفه بود....وای خدای من چ اتفاقی براش افتاده امیدوارم اونی ک فک میکنم نباشه...

_اروم باش من هستم نمیذارم کسی اذیتت کنه

مانیا: تو ک باشی چی میشه ها آبروی رفتهی منو برمیگردونی؟!..با عصبانیت این جمله رو گفت ولی حرفش منو ب فکر فرو برد...منکه آینده ای ندارم زندگی من کار و خونواده میتونم آبروی این دختری برگردونم..نمیدونم چیشد ک گفتم :



_اره من آبروتو بهت میدم فقط اروم باش بیا تا کسی نیومده از اینجا بریم.

مانیا: چی میگی تو زده ب سرت

_اهههه بس کن دیگه تو این موقعیت هم ول کن نیستی ...بدون اینکه ب بدن برهنش نگاه کنم
کمکش کردم لباساشو بپوشه ... حالش خیلی بد بود بدجور تب کرده بود نداشتم کسی متوجه
ما بشه و سریع از سالن خارج شدیم...نمیتونست خودش رانندگی کنه سوار ماشین من شد ..

_چن لحظه صبر کن تا بگم آرام بیاد....سریع سرشو چرخوند ب طرفم ترسو تو چشماش میدیدم...
با هق هق خفه گفت:

مانیا:چیییی آرام اخه اون ک بیاد میفهمه چ اتفاقی افتاده...

_نترس بهش میگم اتفاقی تورو اینجا دیدم و توم حالت خوب نبوده و تب داشتی واسه همین با
مای میایی خونه...رفتم دنبال آرام دیدم داره با دوستاش میگه و میخنده نزدیکش شدم دیدم
حالتش غیر عادیه و دهنش بوی مشروب میده ...با عصبانیت زل زدم بهش ...

_آرام بیا بریم

آرام: دادا دادا اش بیا برقصیم

_آرام مگه نگفتم مشروب نخوری

آرام:گیرنده بذار خوش باشم...

.....

#پارت ۲۳

آراد



...بزور و بد بختی آرامو آوردم بیرون و انداختمش توی ماشین خودمم سوار شدم و خونشون خارج شدم... امشب واقعا شب نحسی بود... نمیدونستم کجا برم بی هدف تو خیابونا میچرخیدم... با این وضع آرام خونه نمیرم... مانیا هم خوابیده... آینه ماشینو رو صورتش تنظیم کردم... اخه ادم چقد میتونه پست باشه چطور تونست با دختر ب این مظلومی اون کارو کنه... ساعت نزدیکای ۸ بود باید برم خونه خودم تا این دوتا ب خودشون بیان و ی فکری واسه این دختر کنم... ب طرف خونه خودم رفتم و ماشینو بردم داخل پارکینگ... خونم جای خوبیه کسی با کسی کاری نداره... آرام اصلن تو حال خودش نبود... مانیا رو هم بیدار کردم... از این نظر بهتر شد ک آرام مسته چون متوجه مانیا نشده... وارد آسانسور شدم و طبقه دهم رو زدم... از آسانسور اومدم بیرون و ب آرام هم کمک کردم... ولی ماتیا از حاش تکون نخورد..

_چرا نمیای!؟

مانیا: چرا منو آوردی اینجا؟! اصن اینجا کجاس!؟

_اینجا خونه منه بمون حالت ک بهتر شد میفرستم خونتون... چن لحظه مکث کرد فک کنم دو دل بود ک بیاد یا ن واسه اینکه خیالش راحت بشه گفتم:

_بین کاریت ندارم. آرامم اینجا. حالت ک بهتر شد برو

...بالاخره راضی شد و اومد داخل رفت ی گوشه روی مبل نشست مثل این بچه های مظلوم شده بود اصن بهش نمیومد این همون دختر زبون دراز و پرو باشه... آرام رو بردم توی اتاقم و خوابوندم... اومدم بیرون دیدم ک مانیا همونطور رو مبل نشسته و سرش پایت بود... فک کنمب اتفاقی ک واسش افتاده بود فکر میکرد... نمیدونم چرا نسبت ب اون حرفی ک بهش زدم احساس تعهد داشتم... رفتم رو مبل روبروش نشستم... سریع زد زیر گریه و گفت: تورو خدا ب بابام نگو... بابام بفهمه کمرش میشکنه... بابام خیلی منو دوست داره... خواهش میکنم ب هیچکس نگو... دلم از این حرفش ب درد اومد..

_من کمکت میکنم.

...تا اینو گفتم سرشو بالا آورد



مانیا: ینی چی اخه چطوری

...توی یک آن فکری ب ذهنم رسید ...کلی با خودم کلنچار رفتم تا بهش گفتم:

_باهات ازدواج میکنم

...چشماش ب اندازه توپ بسکتبال شد ...و اشکاش تندتر باریدن ..

مانیا: ولی این امکان نداره

_چرا امکان نداره!؟

مانیا: خب همیشه دیگه اخه اینطوری آینده توم خراب میشه...

_تو ب فکر من نباش فعلا این گند کاریتو تمیز کنیم....تا اینو گفتم از جاش بلند شد :کمکت واسه

خودت میدونم تو قصدت تلافی حرفای اون روزه وگرنه کی حاضره آینده خودشو واسه ی ادم

غریبه خراب کنه....

#پارت ۲۴

آراد

_بشین سر جات و تا حرفم تموم نشده چیزی نگو..من قصدم کمکه و آینده منم با اینکار خراب

نمیشه ..بعدشم قرار نیست تا آخر عمر باهم زندگی کنیم.بعد از ی مدت از هم جدا میشیم.....

مانیا: اگه زدی زیر حرفت چی؟! اگه آبرومو بردی و ب همه گفتی ک من مناین جمشو با گریه

گفت

_بس کن من تصمیممو گرفتم وقتی گفتم بهت کمک میکنم ینی تا اخرش هستم...کسی نباید

درمورد این موضوع چیزی بفهمه فهمیدی!؟



....دیدم ساکنه بلندتر گفتم: فهمیدی؟!

مانیا: آره ...من الان دیگه برم ..

_برات آژانس میگیرم ...فردا هم ماشینتو برات میفرستم....دیدم وایساده و میخواد چیزی بگه

مانیا: واقعا از تون ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم خدانگهدار.

.....بعد از اینکه مانیا رفت منم ی دوش گرفتم و فتم توی اتاقم هرکاری میکردم خوابم نمیبرد و

فکرم درگیر امشب بود.....

مانیا

داشتم با یکی از دوستای یلدا حرف میزدم ک یهو یلدا خودشو پرت کرد توی بغلم و آبمیو

دستش ریخت روی لباسم ...

یلدا: خوش اومدی عزیزم دلم خیلی برات تنگ شده بود....

_وای لباسم !!

یلدا: ای وای ببخشید من ندیدم اصن حواسم نبود

_ای خدا حالا چیکار کنم؟!

یلدا: اشکال نداره عزیزم برو بالا توی اتاقم الان میام بهت لباس میدم ...رفتم طبقه دوم یه راهرو

بود چنتا در داشت نمیدونستم کدوم اتاق یلداس وارد یکیش شدملباسمو در اوردم و روی

تخت نشستم منتظر یلدا موندم ولی نیومد ...یهو صدای در اومد فک کردم یلداس

_چرا اینقد دیر اومدی؟! ...صدای ی پسر اومد.

پسر: خیلی منتظر موندی اخی اشکال نداره الان ک اومدم

.....برگشتم دیدم ی پسر وارد اتاق شده و داره سرتا پای منو با هوس نگاه میکنه...حالا خوب شد

لباس زیر داشتم ...داد زدم: گمشو از اتاق بیرون.



پسر: ن دیگه نمیشه خودت گفתי منتظرم بودی... اومد طرفم منم شروع کردم ب جیغ و داد... معلوم بود پسره مسته با خودش هزیون میگفت و همش میگفت انتقام بابارو میگیرم ...

_ یکی کمکم کنه... خواستم بلند شم فرار کنم ک محکم هولم داد و خوردم و لبه تخت خواب ... اخ کمرم خورد شد...

پسر: صدات در نیاد وگرنه وحشی تر میشم.

_ تو رو خدا دست از سرم بردار

پسر: تازه پیدات کردم کوچولو چرا برم... نگاه هوس آلودشو ب لبام دوخت و شروع کرپ ب بوسیدنم... حاله داشت بهم میخورد... حواسش پرت شد و خواستم گلدونو بکوبم توی سرش ک فهمید و دستشو آورد جلو دستش زخمی شد... همش فحش من و بابارو میداد... اسم بابام ک اومد قاطی کردم و تا تونستم جیغ زدم...

#پارت ۲۵

مانیا

پسر: خفه شو خفه شو... ملحفه رو بزور از توی چنگم دراورد و زد کنار چشماش ب بدنم افتاد و بیشتر اذیتم کرد... اون لحظه دوست داشتم بمیرم... احساس میکردم ک دیگه دخترونگی ندارم... اینقد ب خدا التماس کردم تا اینکه در باز شد و ی نفر هم شد فرشته نجاتم... آراد بود ولی اون اینجا چیکار میکنه اومد و با پسره گلاویز شد و ب قصد مرگ زدش تا اینکه پسره فرار کرد و از اتاق رفت بیرون....

آراد اومد کمکم کرد و منو ب خونش برد با پیشنهادی ک آراد داد دهنم وا موند نمیدونستم چی بگم... ینی واقعا قصدش کمک ب منه... بعد از حرفای آراد واسم آژانس گرفت و اومدم خونه... اصن ب خونه آراد دقت نکردم و نمیدونم خونش چطور بود منی ک ب همه چی دقت



میکردم و فضول بودم نپرسیدم ک آرام و آراد و اون تولد لعنتی چیکار میکردن....کاشکی ب حرف تران گوش میکردم و امشب تولد نمیرفتم...اصن چرا یلدا نیومد توی اتاق مگه نگفت برام لباس میاره...چرا یلدا امشب اینقد مشکوک بود...رسیدم خونه خوب شد دیر تر از خونه اراد برگشتم و خوبه ک حالا همه خوابن اومدم خونه ... از دنیا و ادماش خسته و ناامید شدم...منکه با کسی مشکل ندارم..پس چرا امشب این اتفاق افتاد...ینی باید با آراد ازدواج کنم واسه حفظ آبروی خودم و خونوادم.....از بس فکر کردم مغزم قفل کرد رفتم توی حموم اتاقم تا دوش بگیرم شاید حالم بهتر شد...رفتم جلو آینه حموم و تازه فهمیدم چی شده و واسه بد بختی خودم زار زدم و زجه هامو تو خودم خفه کردم ...تموم بدنم کبود بودرفتم زیر دوش سعی کردم فکرمو آزاد کنم...ولی نشد همش اون اتفاق لعنتی میومد جلوی چشمم.نمیدونم چرا دوس داشتم یلدا رو مقصر این اتفاق بدونم....بعد از اینکه دوش گرفتم اومدم بیرون و لباسی پوشیدم ک کبودی های بدنم معلوم نباشه و گرفتم خوابیدم ولی خوب نبود چون همش کابوس میدیدم.....چند روزه ک از اون اتفاق میگذره من از خواب و خوراک افتادم زیر چشمم گود افتاده...همه فهمیدن ی چیزیم شده...مهرداد چن بار خواست باهام حرف بزنه منم همش دست ب سرش میکردم و میگفتم چیزیم نیست فقط یکم مریضم...تو این چن روز ترانه حتی ی بار هم بهم زنگ نزد و خبری ازش نبود...یلدا ک دیگه گم و گور شده رفتم در خونشون ی پیر مرد درو باز کرد و اونطور ک از حرفاش معلوم بود خونه مال یلدا نبوده و ب طور موقت اونجا زندگی میکردن ادرسی هم ازشون نداشت.....گوشی یلدا خاموشه اگه اول بهش شک داشتم الان دیگه مطمئنم اونی ک بهم تجاوز کرد از طرف یلدا بوده.....ولی اخه چرا منکه با یلدا مشکلی نداشتم از اول نباید بهش اعتماد میکردم

(پارت های بعدی فردا)

#پارت ۲۶



آراد

...این چن روز ب پیشنهادی ک ب مانیا دادم فک کردم... کاش لال میشدم و اون حرفو
 نمیزدم... اصن چطور شد ک اون حرف گفتم... لعنت ب دهانی ک بی موقع باز شود... منکه از
 جنس زن متنفرم حالا چطور میخوام با یکی از اونا ازدواج کنم... لعنت ب این شانس... از بس با
 خودم حرف زدم دیوونه شدم... چیکار کنم خدا! مغزم دیگه فرمان نمیده... من بهش قول دادم باید
 سرقولم بمونم... قصد من کمک ب اون دختر و خونوادشه اره اره همینه... زندگی من تغییری
 نمیکنه بعد از ی مدت ازهم جدا میشیم... این بهترین کاره... بالاخره بعد از چن روز تصمیممو
 گرفتم من باید باهش ازدواج کنم باید آبروشو بخرم... امشب مامانم زنگ زد گفت واسه شام برم
 خونه امشب بهترین موقعیته مطمئنم ک مامان دوباره بحث زن گرفتن منو پیش میکشه همون
 موقعه بهش میگم... رفتم خونه تا از در وارد شدم آرام اومد پیشم

آرام: داداشی حتما باید بهت زنگ بزیم تا ی سری بهمون بزنی

_ سرم شلوغه آرام

آرام: اره دیگه معلومه سرت شلوغه شرکت هم ک نمیری

_ تو از کجا میدونی من شرکت نمیرم

آرام: چ چ چیزه اوممم حدس زدم

_ مطمئنی؟

آرام: اره داداش بریم بالا مامان منتظره..

...موقع شام وقتی داشتیم غذا میخوردیم همونطور ک حدس زده بودم مامان بحث ازدواج واسه
 منو پیش کشید...

مامان: آراد جان پسر من تو کی میخوای سر و سامون بگیری.. هم سنات همه بچه های قد و نیم قد
 دارن ولی تو هنوز مجردی. اگه منتظر تو باشم ک دختریو بهم نشون بدی تا بریم خواستگاریش



پس باید وایسیم تا موهات عین دندونات سفید بشه. بهتره خودم واست آستین بالا بزنم همین پنجشنبه میریم خواستگاری واست.....

...تا ماما اینو گفت ب سرفه افتادم..وای ن اینطوری ک نقشه هام خراب میشن ..

_مامان چه عجله ایه حالا

مامان: هیچم عجله ای نیست. تازه اگه دیر بجنبیم دختره از دستمون میره

...کنجاو شدم بدونم این دختری ک ماما ازش حرف میزنه کیه....

_خب حالا مگه دختره کیه؟

مامان: دختری یکی از دوستای بابات وای آراد نمیدونی چ دختر ماهیه ...

_دختر دوست بابا؟؟!!!!

مامان: اره دیگه. وایسا ببینم توم دیدیش توی مهمونی ک از المان اومدی واست گرفتیم اسمش مانیا بود...

.....ینی ماما هم اونو واسم در نظر گرفته ...پس بهتر شد دیگه لازم نیس خودم ب ماما بگم....

#پارت ۲۷

آراد

...نمیدونم یهو چم شد ک از دهنم در رفت:

_باشه ماما، هروقت تو میگی بریم خواستگاریش.

مامان: جدی میگی آراد!؟

_اره ماما جدی میگم؛ مگه تو نمیخواستی ک من زن بگیرم!؟



مامان: معلومه ک میخواستم فقط یکم تعجب کردم. پس من الان میرم بهشون زنگ میزنم ک پنجشنبه بریم خونشون... بابا ک تا اون لحظه ساکت بود گفت: آراد از تصمیمت مطمئنی؟!... مصمم جواب دادم:

_بله بابا مطمئنم... یهو آرام و آریا گفتن: بابا مبارک بابا مبارک بابا ایشالله مبارک بابا... طوری نگاهشون کردم و خودم جای اونا ترسیدم... مامان از سر میز بلند شد و گوشی رو برداشت و خونواده آزادمنش خبر خواستگاری رو داد... اوووو این مشکل هم حل شد... ب اصرار مامان شب رو اونجا موندم... و با آریا ی دست تخته بازی کردیم و آرام هم تشویشمون میکرد...

مانیا

... مامان همش واسه شام صدام میزد منم هرچی میگفتم سیرم تو گوشش نمیرفت. تا اینکه مجبور شدم برم پایین واسه شام... این چن وقته مته ی مرده متحرک شدم. بیشتر موقعه ها سعی میکنم جلوی مامان بابا خودمو مانیای سابق نشون بدم ولی نمیتونم.. نمیشه.

... سر میز شام ک بودیم من همش با غدام بازی میکردم و توی فکر بودم یهو صدای تلفن باعث شد از افکارم بیرون بیام... مامان جواب داد.. بازم رفتم توی فکرو ب مکالمه های مامان و شخص پشت گوشی اهمیت ندادم... بلند شدم و رفتم توی اتاقم... رفتم کنج اتاق نشستم.. بازم اهنگ گوش دادم مته روزای قبل؛ اهنگ «چقدر تنهام» از مهدی جهانی و علیشمس واقعا اهنگشون وصف حال منه

چقد تنهام تنهام تنهام

... از بس توی اهنگ بودم متوجه نشدم ک مامان چن دقیقس اومده تو اتاقم و زل زد بهم ...

من: مامان چیزی شده!؟

مامان: دخترم من مادرتم میفهمم ی چیزیت شده چرا نمیخوای باهام حرف بزنی و مشکلتو بگی

_مامان چیزی نیس فقط حوصله ندارم

مامان: همش همینو میگی پس این اشکات واسه چین!؟



هول شدم و دستمو ب صورتتم کشیدم دیدم خیسسه سریع پاکشون کردم و گفتم: چیزی نیس
همینجوری دلم گرفته بود

مامان: من ک میفهمم ی چیزی شده ولی صبر میکنم تا خودت بیای بهم بگی. راستی یادم رفت
بگم واسه چی اومدم پنجشنبه واست خواستگار میاد...

#پارت ۲۸

مانیا

_اینکه چیز تازه ای نیس جواب منو هم ک میدونی...

مامان: دخترم این یکی فرق داره روش فک کن

_مامان فعلا خستم میخوام بخوابم میشه تنهام بذاری

مامان: شب بخیر... گونمو بوسید و تو گوشم گفتم: روی این خواستگارت فک کن ب آیندت فک
کن.... بعد از اینکه مامان رفت بازم گریه کردم.. مامان تو چی میگی اخه کدوم آینده... من دیگه
آیندهای ندارم.. تموم آرزوهام ب باد رفتن... تموم شب رو اهنک گوش دادم و با اهنک روی زمین
خوابم برد... نصفه شب بود ک با کابوس بدی از خواب بیدار شدم تموم بدنم درد میکرد خودمو
تکون دادم صدای تق تق استخونام اومد... از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم و کابوسی
ک دیدم فک کردم.. توی این خواب یلدا دیوونه شده بود با ی چاقو توی دستش دنبال میدوید
منم ازش فرار میکردم روی پشت بوم بودیم یلدا ی چیزایی میگفت ولی من متوجه حرفاش
نمیشدم. از بالا ب پایین نگاه کردم ارتفاع خیلی زیادی بود. یلدا نزدیک تر میشد و ترس من
بیشتر تا اینکه از خواب پریدم... هر کاری میکردم دیگه خوابم نمیبرد تا صبح بیدار بودم هوا گرگ
و میش بود ک خوابم برد... با صدا های اطرفم بیدار شدم اینجا کجاس...

_آب

مهرداد: بهوش اومد. جانم خواهری میدونی چقد نگرانمون کردی



_من کجام

مهرداد: صبح اوادم تو اتاقت دیدم تب داری و هرکار کردم بیدار نشدی ماهم آوردیمت بیمارستان. دکترت گفت بدنت خیلی ضعیف شده. باید امروز رو توی بیمارستان بمونی.

_من نمیتونم فضای اینحا رو تحمل کنم... مامان با گریه گفت:

مامان: دخترم ببین از بس هیچی نمیخوری ک قش کردی بدنت ضعیف شده. هروقت خوب شدی میریم خونه.

_ای بابا منکه خوبم مامان گریه نکن.

مهرداد: مانی خیلی مظلوم شدی زود خوب شو ما دلمون واسه مانیای شیطون ک از دیوار راست بالا میره تنگ شده... هیچ حرفی نداشتیم ک به داداشم بگم. بگم چی بگم ک دیگه هیچوقت مانیای سابق نمیشم... از بس ب مهرداد خواهش کردم راضی شد و ب دکتر گفت زودتر مرخصم کنه... رفتیم خونه بابا هم کلی ازم قول گرفت ک بشم همون مانیای شیطون و ب بیشتر ب تغذیم اهمیت بدم... بازم اتاقم و تنهایی و فکر و خیال... پنجشنبه هم اوادم و مامان کلی ب تمیزی خونه توجه میکرد و دگراسیون خونه رو هم عوض کرد حالا انگار کی قراره بیاد.. اینم مته بقیه جواب رد میگیره.. ولی اینکی چ بخوام چ نخوام باید جواب رد بدم چون چون... بازم بغض کردم خدایا کاش من بمیرم... ی لحظه یاد آراد افتادم هه معلوم بود دروغ میگه اون حرف واسه اینکه من آروم شم گفت...

#پارت ۲۹

مانیا

... ی لباس مشکی ساده واسه امشب آماده کردم.. بعد از اینکه دوش گرفتم لباسو پوشیدم رفتم پایین ب مامان کمک کنم...

_مامان کمک لازم نداری!؟



مامان:ن عزیزم تو خودتو خسته نکن...درحالی ک داشت استکان هارو خشک میکرد سرشو بلند کرد و منو دید

مامان:وای مادر چرا لباس مشکی پوشیدی مگه میخوای بری مراسم عزا

_ همین خوبه

مامان:زشته دخترم برو عوض لباستو.این یکی با بقیه فرق داره پشیمون میشن دیگه میمونی رو دستم...اینا رو با شوخی میگفت میخواست منو بخندونه منم زیر لب گفتم:من هیچ وقت ازدواج نمیکنم زندگی من همیشه سیاهه

مامان:چیزی گفتی؟

_ن خب پس من تو اتاقم اومدن صدام کن.

مامان:باشه ولی ی دستی ب سر و صورتت بیار شبیه مرده ها شدی

...مامان منم چ گیری داده اووووف حوصله خودمم ندارمتوی اتاقم بودم و داشتم ب البوم عکسا نگا میکردم و رفتم توی فکر خاطرات قدیمی یادش بخیرتقه ی در اتاق اومد و بعدش مهرداد اومد داخل...

مهرداد:چرای اینجایی بیا پایین الان میرسن .. دیگه داری میری خونه شوهر اخی خواهی دلم واست تنگ میشه...نمیدونم یهو چم شد ک سر مهرداد داد زدم ..

_مهرداد بس کن دست از سرم بردارید چرا راحتم نمیداری اینقد دوست داری من از این خونه برم لازم نیس اینطوری نشون بدی بهم بگو ...

..دیدم همینجوری داره منو نگا میکنه و سرشو از روی تاسف تگون میده..

مهرداد: دیگه نمیشناسمت مانیا خیلی عوض شدی اصن رفتارت تو این چن روز با مامان بابا هم عوض شده. چن بار خواستم باهات حرف بزنم ولی نداشتی دیگه باهم غریبه شدیم.الانم بیا پایین مامان گفت صدات کنم....وای ن من نمیخواستم داداشمو ناراحت کنم لعنت ب من ک دل همه رو



شکستم... بعد از رفتن مهراذ منم رفتم پایین موقع خوبی بود چون همون لحظه زنگو زدن... سرم پایین بود و توی خودم غرق بودم... تا اینکه یهو دیدم ی نفر پرید بغلم و صورتمو تف تفی کرد...

آرام: وای مانیا نمیدونی چقد خوشحالم ک تو داری زن داداشم میشی... از خودم جداش کردم و فقط بهش لبخند زدم... بینی من قراره زن اراد بشم.. اون خواستگار ک مامان میگفت اراد بوده... پس اراد سر قولشه... با پدر و مادر اراد هم احوالپرسی کردم مادرش همش قربون صدقم میرفت... اراد هم اومد تو و فقط سرشو واسم تکون داد و بدون حرف گل رو بهم داد... چرا اینقد سرده مگه من این پیشنهادو بهش دادم ک خودش واسم میگیره... منم بیخیال گل رو برم توی اشپزخونه و مشغول پر پر کردن گلبرگاش بودم. خوبی خونه ما اینه ک از آشپز خونه ب جایی دید نداره....

#پارت ۳۰

مانیا

...داشتم با دقت چایی میریختم حواسم بود ک همه چایی ها مته هم باشن و یکی غلیظ تر از اون یکی نباشه تا اینکه صدای مامانم اومد:

مامان: دخترم چایی رو بیار... نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم قلبم تند تند میزد و دستم میلرزید ی نفس عمیق کشیدم و یه بسم الله گفتم و چایی رو بردم .. وارد پذیرایی شدم و اول ب پدر اراد و بابام بعدش بقیه تعارف کردم وقتی به مامان اراد رسیدم همش میگفت ماشالله ب عروسم ماشالله منم زورکی ی لبخند زدم و در آخر چایی رو واسه اراد برم چایشو برداشت و مته زیر دستش بهم نگاه کرد ی پوزخند زد که تا ناکجا آبادم سوخت... عوضی همچیش ی طرف این غرور سنگیش ی طرف... منم رفتم رو یه مبل تکی نشستم... اصلن حواسم ب حرفاشون نبود تا اینکه بابام گفت: دخترم آقا اراد رو به اتاقت راهنمایی کن یه با اجازه ای گفتم و از جام بلند شدم پشت سرم اومد وارد اتاقم شدم و درو باز گذاشتم بدون هیچ تعارفی روی صندلی میز کامپیوتر نشست منم روبروش روی تخت نشستم و سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی میکردم



...تا اینکه گفت: ما چرا اینجاییم؟!..سرمو بلند کردم و گفتم: اومدیم حرف بزنینم... ی پوزخند زد و گفت: پس چرا ساکتی؟!... آب دهنم و قورت دادم و گفتم

من_خب چی بگم.....با تمسخر گفت

آراد: میخوای ازت بپرسم همسر آیندم چ انتظاری از من داری؟!.....اینو گفت و شروع کرد ب خندیدن....کنافط داشت منو مسخره میکرد...اخمام رفت توی هم

_ از این کارت چ قصدی داری!؟

آراد: منظور تو نمیفهمم

_ چرا اومدی خواستگاریم!!!

آراد: فک نکن عاشق و شیدات شدم قصدم کمک ب توهه

_ جالبه ولی فک نکنم فقط این باشه چون تو آدمی نیستی ک واسه کسی دایه عزیزتر از مادر باشی...
آراد: معلومه زیادی هم خنگ نیستی اره قصدم اینه از غر غرای مامان راحت بشم و بفهمه ن من مرد زندگی کسی میشم و ن کسی میتونه زن زندگیه من باشه.

_ سر قولت هستی اینکه بعد از ی سال جدا میشیم!؟

آراد: اعتماد ب نفست خیلی زیاده ها همین ک بتونم ی سال تحملت کنم خودش کلیه.....با این حرفش منم زود جوش آوردم ..

_ منم عاشق سینه چاکت نیستم ک بخوام تا اخر عمر باهات بمونم....

آراد: خیل خب دیگه بریم پایین همین ک رفتیم پایین مامان اراد پرسید: عزیزم ب تفاهم رسیدین؟!...تا خواستم دهن باز کنم بگم ی هفته مهلت میخوام اراد جواب داد: آره...مامان با تعجب نگاهم میکرد الان با خودش میگه اینکه قصد ازدواج نداشت یهو چش شد....بزرگتر ها



در مورد مهریه و مراسم و اینجور چیزها حرف میزدن منم ب این فکر میکردم ک الان باید جای آراد کسی میبود ک دوش داشتیم یهو بغض کردم چ آرزوهایی ک من داشتم....

#پارت ۳۱

مانیا

...مادر آراد از جاش بلند شد و گفت با اجازه آقا شایان میخوام عروسمو نشون کنم ..و جعبه ای از کیفش درآورد و اومد طرف من حلقه رو درآورد و دستم کرد حلقه ی ساده و زیبایی بود و گونمو بوسید همه دست زدن .. بزرگترها قرار ومدار میداشتن منم واسه تأیید حرفاشون سرمو تکون میدادم..... قصد رفتن کردن من چشمم ب حلقه توی دستم بود یهو آراد موقعی ک میخواست بره بیرون تو گوشم گفت :زیاد ب اون حلقه دل خوش نکن چون همیشگی نیس.....لعنت ب این زبون نیش دارت تا خواستم جوابشو بدم از در رفت بیرونبعد از اینکه رفتن منم رفتم توی اتاقم و با فکر کردن ب آیندم و اینکه چ اتفاقی قراره واسم پیش بیاد خوابم برد ...روز جمعه خیلی کسل کندهس.. قدیما با تران میرفتیم بیرون و شب برمیگشتیم ولی حالا ...توی پذیرایی بودم و داشتم ی سریال تماشا میکردم ک دیدم مهرداد از پله ها پایین اومد و خیلی هم خوشتیپ کرده..

من: روز جمعه میری سر کار!؟

مهرداد:لزومی نداره بهت جواب بدم ولی از اونجایی ک من حرمت خواهر برادری رو نگه میدارم جوابتو میدم ن سرکار نمیرم میرم بیرون....و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت توی حیاط چن دقیقه بعد هم صدای خارج شدن ماشینش اومد ...تقصیر خودم بود ک اونروز باهش بد حرف زدم..اعصابم بدتر خراب شد و TV رو خاموش کردم و رفتم توی حیاط اسفند ماه بود وهوا کمی سرد بودهیچکس خونه نبود حوصلم بدجور سررفته بود.. بابا ی کاری براش پیش اومد رفت بیرون مامان هم از صبح تا حالا رفته بیرون فک کنم رفته خونه خاله آتریسادلمون ب روز جمعه خوشه ک بابا و داداش خونن ولی حالا هیچکی نیس ...بعد تموم شدن روز جمعه ی خسته



کننده..شب مامان بهو گفت ک فردا آراد میاد دنبالم بریم واسه آزمایش..صبح مامان اومد بیدارم کرد

مامان:دختر بیدار شو دیگه...خواب آلود گفتم:مامان امروز شنبس،شنبه که کلاس ندارم.

مامان:ای بابا کلاس چی دختر پاشو آراد بیچاره یه ساعته ک منتظرته...تا اسم اراد اومد یهو سیخ نشستم گفتم:آراد واسه چی؟!

مامان:خوبه همین دیشب بهت گفتم چرا فراموشی گرفتی اومده دنبالت برید واسه آزمایش...تازه یادم اومد..

_اها باشه الان میام.....ی مانتو شلوار ساده تیره رنگ پوشیدم رفتم بیرون دیدم توی ماشینش نشسته و سرشو گذاشته روی فرمون...درباز کردم و بدون هیچ حرفی نشستم توی ماشین..

آراد:زبون نداری؟! ی وقت سلام نکنی..

_حوصله بحث ندارم

آراد:منم حوصله تورو ندارم...در ماشینو باز کردم و رفتم پایین...

آراد:کجا؟!

....

#پارت ۳۲

مانیا

آراد:کجا؟!

_آدرس آزمایشگاهو بده



آراد: آزمایشگاه پارسیانو ک بلدی؟!

_اره... بدون خداحافظی و هیچ حرف دیگه ای ب طرف خیابون رفتم و منتظر تاکسی شدم... آراد با سرعت از کنارم رد شد ... ب درک خودم تنها میرم... از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و رفتم توی آزمایشگاه همه جا رو دید زدم ولی خبری از آراد نبود ..عوضی منو دست انداخت میخواد منو منتظر بذاره... نیم ساعت ک گذشت حوصلم سررفت و رفتم بیرون آزمایشگاه ک یه جای پر رفت و امدی بود و ایسادم... عصابم بدتر خراب شد اون از کار صبحش اینم از این ک یه ساعته منو اینجا کاشته ..چنتا پسر رد شدن و تیکه بارم کردن یکی میگفت: خوشکله بیا مادر خدمتیم

یکی دیگشون گفت: معلومه زیاد منتظری

و اخری گفت: قول میدم باهات زیاد حساب کنم تو باهامون را بیا هرچقد بخوای بهت میدیم ... تا اینو گفت یکی از پشت کتشو کشید و شروع کرد ب زدنش ... آراد بود اون کی اومد و اای ینی همه ی اون حرفارو شنید ب درک تقصیر اونه ک منو اینجا الاف کرده... آراد پسره رو میزد و فحش و ناسزا میگفت... دوستای پسره تا اردو دیدن فرار کردن.. آگه همینجوری نگاشون میکردم آراد پسررو میکشت.. مردم جمع شده بودن و نگا میکردن هیچکس هم نمیرفت ازهم جداشون کنه...

_آراد تورو خدا بس کن

آراد: تو ساکت حساب توم میرسم... آخه من بدبخت چیکار کردم... رفتم دست اراد بزور از پسر جدا کردم و رو به اراد گفتم: تقصیر توهه یه ساعته منو اینجا کاشتی... پسر سریع از جاش بلند شد و فرار کرد.. منو اراد داشتیم بحث میکردیم و مردم همچنان زل زده بودن ب ما والا مردم ملت مارو باش انگار فیلم سینماییه...

آراد: ب چی زل زدین برین پی کارتون..... هرکسی ی چیز میگفت.. آراد داشت با چشمش واسم خط و نشون میکشید دستمو کشید منو ب طرف آزمایشگاه برد و زیر لب میگفت: همتون مته همین دروغگو، خیانتکار، لعنت ب همتون.... بعد از اینکه خون دادیم آراد پرسید: جوابش کی میاد؟



مسئول آزمایشگاه: یک هفته دیگه

آراد: چرا انقد دیر؟!؟

مسئول: قانونشه اقا طول میکشه تا جواب آزمایش آماده بشه... اراد دسته چکشو بیرون آورد

آراد: چقدر؟!؟

مسئول آزمایشگاه: میخواید پولتونو ب رخ بکشید

... اراد ی مبلغیو نوشت و نشون مسئول داد

آراد: کافیه؟!؟

مسئول: اومممم اچه چیزه باشه تا کی میخواید حاضر باشه؟

آراد: فردا

مسئول: خیلی خب فردا ساعت ۱۰ اینجا باشید این بود قانونشون عجباً پول چ کارا ک نمیکنه از

آزمایشگاه خارج شدیم...

#پارت ۳۳

مانیا

... احساس میکردم سرم گیج میره ی لحظه تعادلمو از دست دادم و داشتم میفتادم ک اراد گرفتم

... بازم شد فرشته نجات ... کمکم کرد توی ماشین نشستم و بعد خودش سوار شد ... چشمامو روی

هم گذاشتم حواسم نبود ک داره کجا میره...



اراد: پیاده شو... چقد بی ادبه انگار داره با کلفت خونه باباش حرف میزنه ...ب هر بد بختی بود پیاده شدم نمیخواستم از اون دیو دوسر کمک بگیرم...

_اینجا ک خونه نیس منو کجا اوردی!

اراد: نترس ندزدیدمت ...

_کم خوشمزه بازی در بیار نمیبینی حالم بده

اراد: چرا میبینم ولی اگه کمتر حرف برنی متوجه میشی چرا اینجا ییم... اومده بودم جیگر کی اه اه چقد خودشو تحویل میگیره اقا خون ازش رفته خب از منم خون رفته ولی ببین چقد ب فکر خودشه ب درک ... بیست سیخ جیگر سفارش داد... با تعجب نگاش کردم و گفتم: چقدر میخوری

اراد: واسه من تنها نیس ک

_منکه از جیگر متنفرم بمیرم نمیخورم

اراد: باید بخوری ازت خون رفته

_چیشد ک یهو ب فکر من افتادی

اراد: اونقدر دیوونه نشدم ک عاشق تو بشم و ب فکرت باشم دلم واست سوخت ب درک نخور تا بمیری از دستت راحت میشم... بغض کردم مگه من چیکارش کردم ک اینقد از من بدش میاد و همش نیش و کنایه میزنه... چقدر ادم بی رحمیه من اینجا دارم از گشنگی میمیرم اونوقت داره جلو چشم لقمه های بزرگ میذاره تو دهنش. الهی کوفتش بشه.. تا اینو گفتم به سرفه افتاد....

اراد: میشه مته گربه بهم نگا نکنی و لقمه هامو نشمُری؟! همش کوفتم شد

_خب خب منم گشمنه

اراد: مگه نگفتی از جیگر بدت میاد

_ی بار امتحان کنم بد نیس ک.....



اراد: از بس ک لجبازی .بیا بخوریم... ی لقمه توی دهنم گذاشتم و خوردمش اونجور ک فک میکردم بد نبود قابل خوردن بود و از هیچی بهتر بود چن لقمه خوردم و سیر شدم و کنار کشیدم...

_ممنون...

اراد: چیشد باز قهر کردی؟!...!...!...! اخمام رفت تو هم من کی قهر کردم اخه...

_نخیر سیر شدم..

اراد: از بس کم غذا میخوری مته نی قلیون میمونی....

_من کجا نی قلیونم.. همه میگن خوش اندامی فقط ی خورده ریزم

اراد: اونای ک اینطوری میگن میخوان بهت اعتماد ب نفس بدن...دیگه جوابشو ندادم...بعد از اینکه حساب کرد از جیگر کی اومدیم بیرون منو رسوند خونه و رفت...

#پارت ۳۴

مانیا

...همچی خیلی سریع پیش رفت ،جواب ازمایشا اومد و هیچ مشکلی نبود تنها مشکل این بود ک دل منو آزاد

.باهم نبود بعضی وقتا میزنه ب سرم میگم همچیو بهم بزنم، ولی بعدش پشیمون میشم، چاره‌ای ندارم باید تحمل کنم..

من همیشه میگفتم هیچوقت ازدواج نمیکنم، مگر اینکه عاشق بشم. هه ولی حالا چی...

...بابای اراد واسه راحتیمون بین منو اراد صیغه محرمیت خوند... خرید عقد و عروسیو انجام دادیم. اراد همش غر میزد،



ولی با کمک آرام همه خریدارو انجام دادیم.

جهاز نگرفتیم چون خونه آراد همچی داشت، ولی بابا قبول نکرد

و میگفت باید پول جهازو بهت بدم آراد مخافت میکرد تا اینکه بزور راضی شد

و گفت ک پولو ب حساب من واریز کنه ولی بابا حرفش دوتا نمیشد

، پولو ب حساب مشترک منو آراد واریز کرد.

..مامان بابای آراد خیلی خوبن ،چن بار ک رفتم خونشون خیلی هوامو داشتن.

..تازگیا متوجه شدم ک ی چیزی بین آرام و مهراده..مهراد از همون روز ک باهاش تند حرف زد

باهام سرد شده و دیگه صمیمیت قبلو نداریم...

..منو آراد هم وقتی بقیه هستن باهم خوبیم،البته ن زیاد صمیمی ولی وقتی خودمون تنهائیم

سگ و گربه ب جون هم میفتیم،گاهی اوقات از بحث باهاش خسته میشم....

..ولی گاهی مهربونه ...قرار شده ک مراسم عقد و عروسیو باهم بگیریم ...

.. عروسی رو توی باغ لواسون میگیریم همون ک جشن برگشتن آراد از المان توش برگزار شد ...

...مادر اراد امشب منو ب خونشون دعوت کرده،چن بار با مامان بابا و مهراد رفتیم خونشون ولی

تنهایی نرفتم یجوری استرس دارم...



..این چن وقت روحیم همونطور کسله و حوصله هیچکیو ندارم بعضی وقتا میگم خودکشی کنم
راحت بشم ...ولی باز فکر مامان بابا رو میکنم..دلیم نمیداد ...

..ی لباس بلند ابی نفتی انتخاب کردم ...نیم ساعت دیگه آراده میاد ..سریع آماده شدم ی مانتو
مشکی مجلسی پوشیدم رفتم پایین.

_مامان آراده نیومد!؟

مامان: اومده تو ماشین منتظرته هرچی اصرار کردم نیومد بالا...زیر لب گفتم

_ب درک فکر کرده کیه....از مامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ...

#پارت ۳۵

مانیا

...سوار ماشینش شدم و بازم سکوت...ن من چیزی گفتم ن اون ..

..تا پامو تو خونشون گذاشتم عروسم مامان آراده شروع شد ،زن داداش گفتن هم از دهن
آرام نمیفتاد...

...آریا خیلی کمتر خونه بود همش یا سرکار بود یا دانشگاه چون داشت فوق لیسانس شیمی
میگرفت و کنارش کار هم میکرد...

...فضای خونواده اراده خیلی صمیمی و گرم بود شام رو درکنار هم خوردیم...

اراده و اریا مشغول صحبت بودن و عمو جهانگیر هم اخبار گوش میداد...



انچنان باهاشون صمیمی نشدم ک ب مامان اراد بگم مامان یا ب باباش بگم بابا ...

...بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه

_ خاله فرنگیس کمک لازم ندارید؟؟؟

مادر اراد: وای عزیزم چرا ب من میگی خاله مامان صدام کنی راحت ترم اخه همیشه دوس داشتم زن اراد منو مامان خودش بدونه...

..ولی تو باهامون صمیمی نیستی... و احساس میکنم پیش ما راحت نیستی.. نکنه اراد ناراحت کرده؟!

_ ن اصلن همچین چیزی نیس چشم دیگه مامان صداتون میکنم. اگه کاری هس تا انجام بدم؟!

مادر اراد: ن عزیزم کاری نیس نمیخواه خودتو خسته کنی فقط بیا این میوه ها رو واسه اراد ببر...

طفلک پسرم ضخم معده داره باید روزی ۶ وعده غذای سبک بخوره گفتم ک مراقب باشی یه وقت رفتین خونه خودتون یادت نره

_ چشم خاله ن ببخشید مامان...

مادر اراد: الهی قربون اون مامان گفتنت بشم فقط ی چیز دیگه میوه هارو هم واسش پوست بگیر چون دکترش گفته نباید با پوست بخوره معدش بدتر میشه ..

...ای بابا اینم دیگه منو گیر آورده انگار کلفت واسه پسرش گرفته ن زن ..

_ باشه .. میوه هارو بردم توی پذیرایی .. پدر اراد شب بخیر گفت و عذر خواهی کرد چون خسته بود زود خوابید ...



...اریا سرش تو کتاب بود و آرامم مشغول انگولک کردن گوشیش بود اراد هم ب ی نقطه‌ی نامعلوم
خیره شده بود معلوم بود ک توی فکره..

..رفتم کنارش میوه هارو گذاشتم رو میز عسلی...طوری ک فقط اراد بشنوه گفتم:

_بیا اینم میوه پوست گرفتنش با خودت

...ی نگاه گذرا بهم کرد و خودشو با میوه مشغول کرد...اریا و آرام شب بخیر گفتن و رفتن توی
اتاقشون..

..فقط منو اراد و خاله فرنگیس توی پذیرایی بودیم ..

..خاله ک مشغول دیدن سریال موردعلاقش بود ...

...حالا من چطوری برگردم خونه ینی باید با اراد قز میت برم..

...اره دیگه وظیفشه ناسلامتی تا چن وقت دیگه زن عقدیش میشم... از جام بلند شدم ...

#پارت ۳۶

مانیا

_منو کی میبری خونه!؟

اراد:فردا

...اصن حواسم نبود ب غیر از اراد مامانش هم اونجاس بلند گفتم



_چی چيو فردا من ب بابام نڱفتم ک ميمونم اينجا

اراد: من بهشون خبر دادم

_پس چرا ب من نڱفتی اصن شاید من نميخواستم اينجا بمونم... پهو مادر اراد گفتم:

فرنگيس: عزيزم نگران نباش اراد ب خونوات خبر داده تو عروس مایی و جزیی از خونوادمون محسوب ميشی..

_اخه ...

فرنگيس: اما و اخه رو بذار کنار عزيزم پيش ماغریبی نکن

_باشه .. ی نگاه غضبناک ب اراد انداختم... بيشعور ب من نڱفته شاید من نميخواستم خونشون بمونم...

...اراد بدون توجه ب من ب مامانش شب بخیر گفتم و رفت بخوابه... موندم چیکار کنم از یه طرف خوابم میومد ...

..و از طرف دیگه اینجا راحت نبودم و نمیدونستم کجا باید بخوابم... از لس دهنمو باز کردم و خمیازه کشیدم مامان اراد فهمید خوابم میاد و گفتم:

فرنگيس: عزيزم برو توی اتاق اراد واست ملحفه اضافه گذاشتم معلومه خسته ای برو بخواب...

..چشمم ب اندازه توپ تنیس بزرگ شد هااا این چی میگه من باید با اراد تو یه اتاق بخوابم ن امکان نداره...

_اخه چیزه نمیشه خب... نمیدونستم چی بگم سرمو انداختم پایین



فرنگیس: خجالت نکش توم جای آرام دخترم میمونی .. اراد محرمته و بزودی شوهر عقدیت میشه
خجالتو بذار کنار و برو پیش شوهرت....

...وای ن من اینو نمیخواستم ..

..نا چارن ب سمت اتاق اراد رفتم و اصن حواسم اینجا نبود بدون در زدن وارد اتاقش شدم ...

اراد: طویله نیس ک همینجور سر تو انداختی پایین..

...سرمو بلند کردم دیدم اراد تیشرتشو در آورده و و روبروم ایستاده...

..از چیزی ک دیدم ی لحظه زبونم قفل شد...هیكل اراد محشره سیکس پکشو ک دیگه نگو ..

..اب دهنمو با صدا قورت دادم و همونطور زل زده بودم به هیكل اراد...

اراد: تموم شدم...اصن حواسم ب تیکه اراد نبود

_ها چی تموم شد...

....

اراد: تو همیشه عادت داری ب همه پسرا همینجوری زل بزنی؟! ..عوضی منظورش همون دفه تو
شرکت بود..

_بستگی داره ک طرفم چطور باشه ولی تو همچین آش دهن سوزی نیستی

اراد: این زبونت سر تو ب باد میده ...

پارت های بعدی امشب ☺☺❤☺



#پارت ۳۷

مانیا

...با عصبانیت رومو ازش برگردوندم..

_چرا ب من نگفتی ک قراره شبو اینجا بمونم!؟

آراد: نگفتم ک نگفتم اهااا حالا تنها گيرت اوردم چرا پيش مامان سر من داد زدی هاااان!؟

...با عصبانیت زل زده بود بهم و رگ گردنش متورم شده بود ..

_دلم خواست مگه تو کی هستی!؟

آراد: هه من کیم میخوای بهت بگم من همونیم ک ابرو تو خرید

...با حرفی ک زد با تموم قدرتم ی سیلی توی گوشش خوابوندم.. دستشو گذاشت جای سیلی

..توی چشمای وحشیش نگا کردم علاوه بر اون رنگ سبز رگه‌هایی از قرمزی وجود داشت ک بخاطر عصبانیت زیادش بود... ب طرفم حمله کرد و پرت شدم روی تخت.

آراد_ دختره احمق منو میزنی نشونت میدم...

..آراد متوجه بالا پایین شدن دستگیره در شد و بدون معطلی ب طرف خم شد و لب هاشو روی لب هام قرار داد. زمان واسم متوقف شد چشمام خودب خود بسته شد. انگار ولتاژ ۲۰ ولت بهم وصل کردن... صدای باز شدن در وبعد از چن دقیقه صدای بسته شدنش اومد ..

..آراد دیگه ول کن نبود و با وحشی گری تمام لب هامو ب بازی گرفت. تازه ب خودم اومدم ..من همیشه دوست داشتم اولین بار ب وسیله عشقم بوسیده بشم .. بغض راه گلمو بست

..دستم روی سینه آراد گذاشتم و هولش دادم ولی دریغ از یک میلی متر فاصله.. اشکم بی مهابا روی صورتم جاری شد ..



..اراد متوجه شد و لحظه‌ای ک میخواست ازم فاصله بگیره ی گاز کوچیک از لبم گرفت ک گریه من شدیر تر شد...

..درحالی ک حق میکردم رو ب اراد گفتم

_تو یه عوضی هستی ازت متنفرم

اراد:اره من عوضیم ک گناهو یکی دیگه رو ب گردن خریدم..

..لعنتی بازم گفت درحالی اشکم روی صورتم جاری بود یه متکا و ملحفه برداشتم رفتم روی کاناپه گوشه اتاق و پشت ب اراد خوابیدم.

...صبح با کمر درد شدیدی از خواب بیدار شدم کمرم خشک شده بود. واسه این بود روی کاناپه خوابیدم..اراد توی اتاق نبود چشمامو ب ساعت دوختم نزدیک بود چشمام از کاسه در بیاد ساعت ۱ بعد از ظهر بود ..رفتم دست شویی و بعد از انجام عملیات دست و رومو شستم و اومدم بیرون...
..رفتم پایین و فقط اراد و مامانش بودن.

_سلام مامان

فرنگیس:سلام عزیزم ظهر بخیر

..با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:بیخشید تا دیر وقت خوابم نبرد اخه جام عوض شده بود خسته هم بودم.

..شیطون خندید و گفت:

فرنگیس:اره دیگه باید خسته باشی اراد ک زیاد اذیتت نکرد؟

..چشمام ب اندازه نعلبکی شد و خدا خدا میکردم پیش خودش فکرای بد نکنه..

با تته پته گفتم: ن ن

..خواستم سریع بحثو عوض کنم



#پارت ۳۸

مانیا

_راستی آرام کجاس؟ نمیبینمش!

در حالی که لبخند ب لب داشت و من و ارادو نگاه میکرد

فرنگیس: رفته دانشگاه.

..همش سعی میکردم با اراد چشم تو چشم نشم نمیدونم خجالت بود یا چیز دیگه ای... بعد از خوردن نهار خواستم خودم برگردم خونه ک مادر اراد احازه نداد و ب اراد گفت ک منو برسونه..
 ...توی ماشین هر دومون روزهی سکوت گرفته بودیم ..بعد از اینکه رسیدیم خونه بدون تشکر و خداحافظی از ماشین پیاد شدم ک اراد سریع دستمو گرفت با یه پوزخند گوشه لبش گفت:

اراد: اگه میدونستم با یه بوسه اینطوری میشی زودتر دست ب کار میشدم..

..بدون اینکه نگاهش کنم یا چیزی بگم بزور دستمو از دستش خارج کردم و ب طرف خونه رفتم

....

.یک هفته خیلی سریع پیش رفت و امشب شب عروسی منه. هه عروسی اونم با کی؟ اراد..

از صبح تا حالا زیر دست ارایشگر بوذم واقعا خسته شده بودم..

..اجازه نمیداد تکون بخورم ..

ارایشگر: بیا تموم شد منو دیوونه کردی از بس ول خوردی ولی خودمونیم ها بین چ چیزی ازت ساختم.

..ارام ک تا اون لحظه ساکت بود گفت:



ارام: زن داداشم از اولم خودش ماه بود حالا ماه تر شد

...با شنیدن لفظ زن داداش ی جورى شدم..ینی من امروز زن اراد میشم..

...بلند شدم و خودم شدم.

توی ایینه قدی ارایشگاه دیدم..چ ارزوهایی ک واسه پوشیدن این لباس داشتم..هی روزگار نامرد
ببین همه ارزوهام ب باد رفتن..

بعد از گذشت چندی ارام گفت ک اراد اومده دم در منتظره..

دعوای دو روز پیشم با اراد رو یادم نمیره چقد بهش گفتم کراوات بنداز میگفت ن من از چیزا
خوشم نیما و ب تیپ من نمیخوره تازه واسه پوشیدن کت و شلوار هم ی دعوای حسابی
داشتیم...

..شنل لباس عروسو پوشیدم و تا جایی ک تونستم خودمو زیرش مخفی کردم.

از در ارایشگاه رفتم بیرون سرم پایین بود و متوجه ی جفت کفش مشکی مردانه شدم اروم سرمو
بلند کردم و دیدمش اراد بود ..کراوات هم انداخته بود ک باعث شد ی لبخند بیاد روی لبم ..چن
دقیقه همونطوری بهش زل زدم تا اینکه متوجه پوزخند مسخرش شدم.
ب دستور فیلم بردار اراد گل رو بهم داد و در ماشین رو واسم باز کرد ..

توی ماشین هیچکدوم حرفی نمیزدیم..

رفتیم اتلیه واسه عکس اراد مخالف این کارا بود ولی ب خاطر مادرش قبول کرد..

..توی اتلیه ب دستور عکاس ب ژست های مختلفی عکس گرفتیم ..

#پارت ۳۹

مانیا



یکی از ژست هایی ک گفت واقعا باعث شرمم شد ..توی این ژست منو اراد باید هم دیگه رو میبوسیدیم..ک من باهش مخالفت کردم ولی اراد واسم چشم غره رفت و صورتشو بهم نزدیک کرد.

..وایی این چرا همچین میکنه نکنه میخواد منو دیوونه کنه..من هنوز بوسه اون شبشو حضم نکردم.

..صورتشو بهم نزدیک کرد و با چشم هاش ک حالا شیطون شده بودن بهم زل زد.
..و زیر لب زمزمه کرد:ببخشید

...با قرار گرفتن لب هاش روی لبم مکان و زمانو فراموش کردم یه حس شیرین ب سراغم اومد دوس داشتم منم همراهیش میکردم ولی بدون هیچ حرکتی موندم.

..عکاس هم از موقعیت ب خوبی استفاده کرد و چند عکس از زاویه های مختلف ازمون گرفت ...با فاصله گرفتن اراد ازم خون توی صورتم دوید و از خجالتم بود سعی میکردم ب هر جا نگاه کنم بجز اراد..

..اراد هم فهمیداز اون فضا خسته شدم و ب عکاس گفت کافیه ..

..وارد باغ ک شدم فکرم رفت سمت بار اولی ک وارد این باغ شدم.

..اون موقع چ زندگی داشتم ی دختر ازاد بود و راحت زندگی میکردم..

..هوا تقریبا تاریک شده بود و باغ چراغونی رو زیبا تر نشون میداد ..

خواستم از ماشین پیاده شم ک اراد زودتر پیاده شد و درو واسم باز کرد..

..هه چ جنتلمنی شده ی پوزخند ب این حرکتش زدم ک اراد ب طرفم برگشت و گفت:



اراد: پیش خودت فکرای دری وری نکن

..با عصبانیت سعی داشتم دستمو ک توی دست اراد بود در بیارم..ک اراد محکم دستمو فشار داد
و ی اخ خفیف گفتم

..منو اراد ب جایگاه عروس و دوماذ رفتیم..

..عاقدهم اومد و بعد خوندن خطبه عقد گفت: خانم مانیا آزادمنش فرزند شایان آزادمنش ایا بنده
وکیلیم شما را ب عقد دائم اقای اراد بزرگمهر ب مهریه مشخص در بیاورم!؟

..ارام گفت: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتش

..همه با این حرف ارام خندیدن

عاقده برای بار دوم پرسید

..یاسمین گفت: عروس رفته گلاب بیاره

..عاقده برای بار سوم پرسید

..سکوت بدی فضا رو پر کرده بود ک باعث شد استرسم بیشتر شه خدایا من دارم چیکار میکنم
..میتونم همین الان بزخم زیرش و قبول نکنم ولی آبروی خونوادم چی پشت سرم چی میگن...

اراد دستمو توی دستش گرفت و آروم فشار داد و جعبه ای رو توی دستم گذاشت....

#پارت ۴۰

مانیا

..همه گفتن اووووو عروس زیر لفظی میخواست. بعد شروع کردن ب خندیدن



..عاقده برای بار چهارم پرسید ..

..نفس عمیقی کشیدم و اسم خدارو با خودم زمزمه کردم

_با اجازه پدر و مادر و برادر عزیزم بله

..همه دست زدن و سوت میکشیدن و بعضی هاهم کل میکشیدن.

..وهیچکس خبر از دل پر درد من نداشت.

بعد از امضا کردن برگه هایی عاقد رفت و همه اومدن طرف منو اراد واسه تبریک.. از قیافه اراد

معلوم بود بزور اون فضا رو تحمل میکنه..

..همه مشغول رقص بودن ..ترانه رو هم دعوت کردم ولی نیومده مگه من چیکارش کردم ک توی

حساس ترین و سخت ترین مرحله زندگیم کنارم نیست.

..اراد ک با دوستاش مشغول حرف بود..منم مشغول دید زدن مردم شدم..

..ارام اومد طرفم:زن داداش پاشو بیا برقص از مامانت شنیدم رقصت حرف نداره بدو بیا

_ای ن خستم

ارام:ای بابا شب عروسیتو و تو میگی خسته ای خستگی رو بذار کنار و خودتو واسه اخر شب آماده

کن

..حرفش نا خداگاه باعث اخمم شد

_بی ادب منحرف

ارام:بیا دیگه

..ب اصرار ارام رفتم و شروع کردم ب رقصیدن تا رفتم وسط سالن صدای سوت و کل کر کننده

جمعیت بلند شد..



..مشغول رقصیدن بودم ک یهو اهنگ عوض شد و خواننده از عاشقا خواست ک باهم تانگو برقصن

..اهه من حوصله این مسخره بازیو ندارم ..من و اراد چشم دیدن همو ندارم حالا بیایم باهم

برقصیم

..خواستم برم توی جایگاه عروس دوماه بشینم ک دستی روبروم قرار گرفت ب صاحب دست

نگاه کردم کسی جز اراد نبود ..

..ناچارن مجبور شدم باهاش برقصم اخه همه چشمشون ب ما بود ...

..دستم روی شونه اراد گذاشتم و اونم ی دستشو دور کمرم گذاشت دست دیگشو با اون یکی

دستم قفل کرد...

..این کار باعث شد جیغ و سوت جمعیت بیشتر بشه..

..برق ها خاموش شدن و فقط نور کمی از بعضی قسمت ها میومد ک فضا رو رمانتیک کرده بود..

..چشمم رو ب چشمای اراد دوختم و باهم رقصیدیم خیلی نرم و مردونه میرقصیدم افتادم یاد

روزی ک توی جشنش باهاش رقصیدم چقد تیکه بارم کرد..

..بعد از تموم شدن اهنگ و روشن شدن فضا خواستم از اراد جدا بشم ک کل جوونا میگفتن اراد

عروسو ببوس یا اراد عروسو ببوس بالا همزمان ک اینومیگفتن سوت هم میزدن..

..اراد سرشو ب طرفم خم کرد ک باعث تعجبم شد نکنه میخواد جلوی این همه ادم منو ببوسه؟

..خیلی نرم پیشونیمو بوسید واقعا ازش ممنونم ک موقعیتو درک کرد..ک باعث شد صدای

جمعیت بازم در بیاد همه گفتن:اینکه نشد

اراد:د ن د همینم زیادی بود جلوی چشم شماها



همه گفتن اوووووو چقد رمانتیک..

#پارت ۴۱

مانیا

..ب طرف جایگاه رفتم و نشستم بقیه جوونا رفتن وسط و رقصیدن بین جمعیتی ک میرقصیدن متوجه مهرا و ارام شدم ک در حال رقص بودن و زیر گوش همدیگه پیچ پیچ میکردن...

... بالاخره امشب هم گذشت ..موقع خداحافظی بابا دستمو تو دست اراد گذاشت و گفت: پسر خوبی هستی باباتو میشناسم و بهت اعتماد دارم امیدوارم بتونی دخترمو خوشبخت کنی.

..اراد لبخند اطمینان بخشی ب بابا زد و گفت

آراد:خیالتون راحت مطمئن باشید خوشبختش میکنم

..مامان همش گریه و زاری میکرد

_مامان چرا اینقد گریه میکنی نمیرم ی شهر دیگه خب فقط دو خیابون اون طرف تر

مامان: دخترم توم وقتی مادر شدی حسمو درک میکنی ..

_الهی قربون مامان خودم بشم مامانی دیگه نریز این اشکارو

مامان:بسه دیگه زبون نریز

..دیدم مهرا ی گوشه وایساده و داره زیر زیرکی نگام میکنه.رفتم طرفش و دستشو تو دستم

گرفتم.صدام بخاطر بغضم خش دار شده بود و قیافمو مظلوم کردم زل زدم ب چشماش

_داداشی

جواب نداد و بازم ادامه دادم:



_مهراد مهرادی باهام قهری؟ منکه چن بار عذر خواهی کردم!

مهراد: قیافتو اونجوری نکن هنوز ازت ناراحتم

...بغضم کار خودشو کرد و اشکام بی اختیار روی صورتمو خیس کرد.. خودمو پرت کردم توی بغل
مهراد همیشه

دستامو دورش حلقه کردم.. دستای مهراد هم بالا اومد و منو ب خودش فشرد

مهراد: دلم برات تنگ میشه

_من بیشتر... بدون توجه ب موقعیت سرمو توی سینه‌ی مهراد فشار دادم و هق هقم بلند شد.. من
واقعا ب مهراد وابستم چطور میتونم ازش دور بمونم گریم شدیدتر شد

_مهراد من بدون تو چیکار کنم ها داداشی میدونستی خیلی دوست دارم اینا رو با هق هق
میگفتم

مهراد ک گوشه چشمم پر شده بود روشو ازم برگردوند و اشکشو پاک کرد.. و در حالی دستمو تو
دستش داشت ب طرف اراد برد

...

مهراد: اراد بیا این زنتو ببر فقط میتونم بگم خدا ب دادت برسه با این عجزه... اینا رو واسه شوخی
و خندون من گفت

_عه مهراد

مهراد: اراد زود ببرش تا زهر خودشو نریخته

...مهراد توی گوش اراد ی چیزایی میگفت و اونم در مقابل سرشو تکون میداد در اخر باهم دست
دادن و مهراد ب شونه اراد زد و گفت: ناراحتش نکن.... و رفت من موندم و اراد سوار ماشین
شدیم....



#پارت ۴۲

مانیا

... اراد ب طرف خونه خودش روند و بعد از اینکه ماشینو پارک کرد سوار اسانسور شدیم و دکمه ده رو زد..

اوه اوه خونس توی پنت هوسه.. هه همیشه دوس داره از بالا ب ادما نگا کنه خو معلومه خونس هم پنت هوسه... تا حالا ی بار خونس اومدم اونم که کاش نیومده بودم. همون شب لعنتی...

...وارد خونه ک شدم هواسم ب اطراف جمع شد دفه اول اصن نتونستم ب اطرافم دقت کنم ولی حالا میبینم اراد زیادم بد سلیقه نیس..

خونه قشنگی داشت ولی تنها مشککش این بود ک رنگ همه چیز مشکی بود اه این ادم از مشکی خسته نمیشه حتی پارکت کف خونه هم تیره رنگ بود ..

دو دست مبل راحتی توی پذیرایی بود و میز بیلیاردی گوشه پذیرایی بود

..حواسم ب ی تابلو جمع شد عکس اراد بود و ی پسر دیگه تو این عکس نشون میداد ک اون دو نفر خیلی باهم صمیمی بودن..

..توی راهرو س تا اتاق بود

نمیدونستم باید برم توی کدوم اتاق ...

..اراد درحالی ک داشت ب سمت یکی از اتاقا میرفت گفت: اتاق سمت راستیه رو آرام و مامان واست آماده کردن..بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق خودش



..وارد همون اتاقی ک اراد گفت شدم...اتاق زیبایی بود و تختش دونفره بود فهمیدم این اتاقو واسه منو اراد آماده کردن هه چ خیال خوشی

...روی تخت گلبرگ‌های قرمزی بود ک بوش کل اتاقو پر کرده بود معلومه کار ارام بوده.

..رنگ وسیله های اتاق یاسی و سفید بود و آرامش خاصی ب ادم میداد..

رفتم روب روی ایینه قدی وایسام و به خودم و رویاهای خیالم پوزخند زدم.

.. از خستگی زیاد خودموبا همون لباس پرت کردم روی تخت و تا چشم روی هم گذاشتم خوابم برد..

صبح ک بیدار شدم ب زور و بد بختی لباس نفرت انگیز رو از تنم در اوردم و گیره هایی ک توی موم بودن رو با نصفی از موهام دراوردم...

..وان رو پر کردم و بعد از یک ساعت دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون...توی لباسمو گشتم اههه چرا چیزایی ک خواستم واسم نداشتن ..هرچقد گشتم نتونستم چیزی ک میخوام رو پیدا کنم و ب ناچار یه بلوز استین کوتاه نقره ای با ی ساپورت مشکی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و ب خودم عطر همیشگیمو زدم.....

#پارت ۴۳

مانیا

...رفتم توی اشپزخونه و درو یخچالو باز کردم اوووووومممم جونمم مادر شوهر گرام چقد ب فکرم بوده انواع و اقسام صبحونه رو گذاشته بود ...

....ی تست برداشتم با شکلات خوردم از اشپزخونه رفتم بیرون و دوس داشتیم گوشه کنار خونه رو بگردم منم ک کنجکاو مدیونید اگه فک کنید فضولم



...داشتم توی همچی سرک میکشیدم ک یهو تلفن خونه زنگ خورد...ینی کیه

...شماره خونه مامان فرنگیس بود جواب دادم

_الو

فرنگیس:الو سلام عروس گلم

_سلام

فرنگیس:خوبی دخترم مشکلی نداری؟

_ن ممنون از توجهتون

فرنگیس:عزیزم امروز دست ب هیچ کاری نزن اشپزی هم نکن چون غذا واسه دو روزتون گذاشتم

_چشم هرچی شما بگید

فرنگیس:اراد ک زیاد اذیتت نکرد هر چی بهش زنگ میزنم جواب نداد بهش بگو چرا جواب نمیده

نگران شدم

..تازه دوهزاریم افتاد

_ن همچی خوبه ارادم چیزه رفته ..

فرنگیس:اوا رفته کجا

....ای بابا اینم چ گیری داده...

_چیزه رفته حموم گوشیش سایلننه

..میتونستم لبخندشو از پشت تلفن تشخیص بدم



فرنگیس: باشه عزیزم حالا ک خیالم راحت شد قط میکنم چیزی لازم داشتی خبرم کن

_چشم حتما خدانگهدار

...اووووف چقد سخت بودااا نزدیک بود سوتی بدم...

...دوباره مشغول زیر رو کردن خونه بودم فضولیم گل کرده بود و دوست داشتم برم اتاق اراد هم

بگردم...

..دستم روی دستگیره در اتاقش گذاشتم و تا خواستم دستگیره درو بکشم پایین صدای در

ورودی اومد...

...با تموم سرعتم رفتم توی اتاقم و اروم درو بستم ک متوجه من نشده باشه ...

...حوصلم سر رفته بود نمیدونستم چیکار کنم گوشیمو برداشتم و مشغول خوندن ی رمان شدم..

#پارت ۴۴

مانیا

...تا ساعت ۶رمان خوندم...صدایی از اراد نیومد

..یا خونه نبود. یا شایدم کلا بچه بی سر و صدایه که منو میبینه شیر میشه.

صدای قار و قور شکمم بلند شد از جام پا شدم

رفتیم توی خونه رو سرک کشیدم ای بابا نیستش ک معلوم نیس باز کجا رفته اصن ب من چ هان!؟

..



...رفتم توی اشپزخونه حوصله غذا درست کردن نداشتم دوتا تخم مرغ واسه خودم شکستم.

..صدای زنگ گوشیم بلند شد و منم بدون توجه ب تخم مرغ روی گاز رفتم گوشیمو جواب داد..مامان بود

_الو سلام مامانی

مامان:سلام دخترم خوبی مادر خیلی دل نگرونت بودم

..ای چقد حال میده ک همه تحویلت میگردن ها کاش هر روز عروسی کنم ..ب افکار خودم خندیدم..

_خوبم مامان نگران چیزی خونه بدون من خوش میگذره

مامان:ای ای باز این زبونت به کار افتاد

_خو مامانی خودت همیشه میگی مانی و زبونش

مامان:دختر کم زبون بریز تا الانم بزور دوریتو تحمل میکنم

_ای مامان دیگه هندیش نکن خوووو مگه چقد ازت دورم

مامان:ورپریده مگه دستم بهت نرسه اصن میگم ب پسرمد اراد تا ادبت کنه..

..جانم پسرمد اراد؟! ای بابا چرا مادرا تا داماد میبینن دخترشونو فراموش میکنن

_پس منم بوقم دیگه

مامان: مزه نریز دلم بیشتر بی تابت میشه



..

اینم از ابراز احساسات مادر من یه بار طوفانی میشه ی بارم اروم هی روزگار..

_خب مامانی دیگه چخبر بابا و مهرداد خوبن

مامان:همه خوبن راستی.

...تازه یادم اومد تخم مرغم روی گازه نذاشتم مامان ادامه حرفشو بزنه سریع گفتم:

من:واای مامان غدام سوخت فعلا خدافظ ..

.

...ب طرف اشپز خونه دویدم و دیدم تخم مرغم جزغاله شده عصابم خیلی خراب بود همونجا توی

اشپزخونه نشستم و ب تخم مرغ سوخته زل زدم

.

..صدای چرخش کلید توی در اومد کسی نمیتونست باشه جز اراد..

..سایشو دیدم ک پشت ب من وایساده بود.و ب حرف اومد

اراد: یه تخم مرغ هم بلد نیستی درست کنی .

بدون حرف دیگه ای ب سمت اتاقش رفت و حتی نداشت منم جوابشو بدم بیشعووووور ای دوست

دارم کتکش بزنم

..صدای شکمم دوباره بلند شد..دیگه دلم تخم مرغ نمیکشه از بس ک گرسنم توانی هم واسه

درست کردن غذا ندارم ..

..مثل مادر مرده ها توی اشپزخونه نشسته بودم و ب این فکر میکردم ک چی بخورم..

.



..اراد اومد توی اشپزخونه و در یخچالو باز کرد و واسه خودش ی چیزای آورد بیرون...

..تازه یادم اومد ک فرنگیس جون گفت واسمون غذا گذاشته..

#پارت ۴۵

مانیا

...پا شدم و دیدم چن جور غذا توی یخچاله چشمام برق زد و یکی از ظرفای غذا رو بیرون اوردم
الویه بود ..

..بدون توجه ب اراد مته گرسنه های سومالی ب غذا حمله کردم و اون لحظه ب نظرم الویه
خوشمزه ترین غذای جهان بود .

اراد:کسی دنبالت کرده؟!

غذا پرت شد گلوم و ب سرفه افتادم ..بیشعور ب خودش زحمت نداد ی لیوان اب دستم بده..

_نخیر .با غذا خوردنم مشکل داری؟!

اراد:من کلا با وجورت مشکل دارم

_ب من چ دیگه اون تقصیر خودته سعی کن باهام کنار بیای

اراد:و اگه نخوام؟!

_چیو نخوای؟؟؟



اراد: کنار او مدن با تو

_ خودت اذیت میشی از من گفتن بود

اراد: همیشه همینجوری تو استینت جواب داری!؟

_ نکنه با اینم مشکل داری

اراد: مته اینکه حرف چن دقیقه پیشمو فراموش کردی هان گفتم من کلا با وجود تو تو زندگیم مشکل دارم

..

_ منکه بزور نیومدم توی زندگیت خودت بهم پیشنهاد دادی

اراد: من اون موقع کلم داغ بودی چیزی از دهنم در رفت تو نباید روش حساب باز میکردی

.

_ دیگه واسه پشیمونی دیره

.. بدون اینکه منتظر جواب اراد باشم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و تموم حرصمو سر در خالی کردم و با تموم قدرتم بستمش. ولی چیزی آتش درونم رو خاموش نکرد بلکه بدتر هم شد..

.

تا دم دمای صبح گریه کردم و هق هقامو توی بالشتم خفه کردم.

.ب ارومی چشمامو باز کردم اخ خدایا چقد سرم درد میکنه افتادم یاد بحث دیشب منو اراد لعنتی نکنه میخواد همیشه زخم زبون بزنه.. منم تا ی حدی تحمل دارم خب ..

.



ب ساعت نگاه کردم و از چیزی ک دیدم تا مرز سخته رفتم ساعت ۱:۳۰ بود وای امروز کلاس دارم هفته قبلو رفتم اگه حالا هم نرم مطمئنم طهماسبی حذفم میکنه.

با سرعتی ک تا حالا تو خودم ندیده بودم حاضر شدم و خودمو با تاکسی ب دانشگاه رسوندم..

..وای ساعت ۲ کلاس شروع میشه و الان ۲:۱۰ وای ینی سر کلاس رام میده ..

#پارت ۴۶

مانیا

در زدم و وارد شدم در کمال تعجب استاد طهماسبیو ندیدم جاش یه پسر جوان خوشتیپ دیدم گفتم شاید این پسره یکی از دانشجوهای جدید باشه ک خیلی دلش میخواد استاد بازی دربیاره واسه همین اونجا وایساده.

وای ینی استاد نیومده.چشمام برق زد ک از چشم اون پسر دور نموند و باعث اخمش شد...

چ خوش خیاله نکنه پیش خودش فک کرده واسه اون خوشحالم

همه دانشجو ها ب من زل زده بودن..ی نگاشون ب من بود ی نگاشون ب اون پسره...

..بدون حرف وارد کلاس شدم و جای همیشگیم نشستم واسه ابهت خودم ذوق کردم اخه همه

میدونستن اونجا جای منه و هیچکس حق نداشت اونجا بشینه...

یهو صدای اون پسر باعث شد از افکار بی هدفم دست بر دارم



پسر: من اجازه دادم وارد بشید؟!

چشمم قد توپ تنیس شد جانم ازش اجازه بگیرم زهی خیال باطل.

_دلیلی نمیبینم ک اجازه بگیرم

پسر: وقتی پایان ترم ژنتیک افتادی ب پام نیفتی ک قبولت کنم

..هاااااااا این چی گف من ژنتیک بیفتم محاله من ک بهترین رتبه کنکور رو توی این دانشگاه دارم و

جز دانشجویهای برترم اصن ب ایه چ ربطی دارم

_اونوقت شما کی باشی ک ب پات بیفتم!؟

چشممو دوختم بهش و زل زدم توی چشمای چون شبش

پسر: پایان ترم مشخص میشه

_ای بابا حوصلمو سر بردی یه روز استاد نیومده بذار حالشو ببرم جوجه دانشجو اومده واسه من

حرف از پایان ترم میزنه ولی خداییش جوجه نبود ها هیکل داشت چ جورم ولی خودمونیم ب پای

اراد نمیرسید

..این حرفم باعث شد کل کلاس بززن زیر خنده. با عصبانیت ب طرفشون برگشتم

_روی اقیانوس آرام بخندید هییییی

..خندشون بیشتر شد ... با باز شدن نطق اون پسر همه ساکت شدن ایول جذبه رو..

پسر: کافیه دیگه شماهم بیرون منتظر بمونید تا تکلیفمو باهاتون مشخص کنم

_ ای بابا چی میگی تو



...یهو یکی از دانشجو ها گفت:خانوم ازامنش ایشون استاد جدید هستن و بجای استاد طهماسبی
میان

...زبونم قفل کرد..وای استاد...هی...نمره..پایان ترم...خاک بر سرم

..اخه من از کجا بدونم استاده.دوباره نگامو بهش دوختم نمیدونستم چی بگم اب دهنمو قورت
دادم..سعی کردم ب خودم مسلط باشم و همون مانیای زبون درازی ک کم نمیاره باشم...

#پارت ۴۷

مانیا

با پرووی تمام زل زدم توی صورت استاد جدید که داشت ب من پوزخند میزد

..ب من پوزخند میزنی نشونت میدم ب من میگن مانیا هه.

_عه چ خوب پس استاد جدید هستید خب خوشبختم منم مانیام حالا دیگه درسو شروع کنید
ک وقت کلاس زیاد گرفته نشد

..با چشمای گرد شدش زل زد بهمم .فک کنم از پرووی من تعجب کرده اخی.

یکم تو جاش جابه جا شد و اخم مهمون صورتش کرد و گفت:خیلی خب کافیه دیگه دفه دیگه دیر
بیاید کلاس یا واسه من بلبل زبونی کنید ازتون نمیگذرم..

..ب حرفش اهمیت ندادم.

درسته ک زیاد شیطونی میکنم ولی موقع درس دو تا چشم و گوش دیگه قرض میکنم و با دقت

ب درس گوش میدم..



..تا آخرین دقیقه کلاس همش درس داد خیلی خوب درس میداد من موندم تو این سن کمش
چطور شده استاد اونم استاد چ درسی؟! ژنتیک وای.

بهش میومدم ۲۸_۲۹ سالش باشه خوش استایل و جذاب بود و چشمای مشکی نافذی داشت ک
تا عمق وجود ادمو میسوزند.

بعد از تموم شدن کلاس دنبال تران گشتم ولی نبود نامرد طوری درساشو برداشته بود ک اون روز
من نباشم.

دلتم گرفت از تنها دوستمو از دست دادم و حتی دلیلشو هم نمیدونم.

...یه تاکسی گرفتم و ب سمت خونه خودمون رفتم کلید داشتم در حیاطو باز کردم وارد شدم
وغای ک من چقد دلتنگ این خونه و ادماش بودم حالا خوبه ک فقط دو روزه اینجا نیستم واسه
من ب اندازه دو سال گذشت ..

اروم اروم رفتم داخل خونه هیچ صدایی نمیومد جز صدای تق تق ظرف ها فهمیدم ک مامانم توی
اشپزخونس از کنار ستون سرک کشیدم پشتش ب من بود..

طوری ک متوجه من نشه دستمو روی صورتش گذاشتم ک با جیغ و دادش مواجه شدم.

مامان: دزدی؟! چی میخوای از جونم ولم کن وگرنه ب پلیس خبر میدم

..



با این حرف مامانم لبخند اومد روی لبم اخه مادر من وقتی دزد باشه با این وضع چطور میونی ی پلیس خبر بدی.

اروم تو گوشش گفتم:

_نه دزد نیستم فقط دلتنگم

ی نفس از سر اسودگی کشید و سعی داشت دستمو ک روی چشماشه بر داره

مامان: اووووف مادر تویی این چ کاریه زهرم ترکید

..دستمو بر داشتیم و مامانو ب طرف خودم برگردوندم

_مامانی دلم واستون تنگ شده بود خب

مامان: وایسا ببینم منو میترسوندی ور پریده

..با کفگیر پلاستیکی توی دستش زد ب بازوم..

_ایی نکن مامانی جاش میمونه اونوقت اراد بهم شک میکنه

مامان: دختره چش سفید هنوز دو روز نشده شوهر کردی ببین چ میکنه

...تا تونستم با مامان شوخی کردم و خندودمش بابا و مهرداد هم اومدن کلی خوش گذروندیم شامو

درکنار هم خوردیم مامان خواست ب اراد زنگ بزنه ک اونم بیاد منم ب هزار بدبختی راضیش

کردم ک زنگ نزنه گفتم سرش شلوغه و کار داره فلانه و فیسانه ..



ساعت نزدیکای ۱۱:۴۰ بود ک از مامان و بابا و مهرداد خداحافظی کردم کلید ماشینو برداشتم و ب سمت خونه اراد رفتم..

#پارت ۴۸

مانیا

..ماشینو توی پارکینک پارک کردم و وارد اسانسور شدم..خوب شد صبح موقع اومدن با اینکه عجله داشتم کلیدو یادم نرفت..

.
اروم درو باز کردم از تاریکی و سکوت خونه حدس زدم ک اراد خونه نیس.اروم با دستم روی دیوار دنبال کلید برق میگشتم اهان پیداش کردم و زدمش خونه روشن شد .

.
برگشتم ک برم توی اتاقم اراد روی مبل تک نفره نشسته بود و با اخم ملاحظه گر من بود .

نمیدونم چم شد ترسیدم و جیغغغ زدم اخع یهویی دیدمش.

.
بیخیالش شدم و خواستم برم توی اتاقم ک نطقش باز شد

اراد:تا این وقت شب کدوم گوری بودی!؟

_دلیلی نمیبینم ک بهت جواب پس بدم

اراد:پس دلیلی نمیبینی ها دلیل از این روشن تر ک شوهرتم

.از عصبانیت زیاد پره‌های بینیش تکون میخورد



_اه خیل خب صداتو واسم بالا نبر خونه بابام بودم

اراد:تن لشت از این ب بعد جایی رفتی ی خبر بده.

..بدون توجه ب اراد ب سمت اتاقم رفتم و درو قفل کردم.از خستگی زیاد تا چشمامو روی هم گذاشتم خوابم برد ..

...امروز کلاس نداشتم و میخواستم واسه خودم اشپزی کنم موندم حالا چی درس کنم.

ی بار توی حرفای ارام متوجه شدم ک اراد فسنجون دوست داره ،،خودمم دوست دارم ولی حالا واسه لچ دادن اراد اینکه دیشب رو سرم داد زد و چن روز پیشم گفت اشپزی بلد نیستی پس حالا حسابی اذیتش میکنم چون مردا از هرچی بگذرن از غذای خوشمزه نمیگذرن..

..ساعت یازده و نیم بود ک غذا امداع شده بود فقط گذاشتم رو گاز تا خوب جا بیفته خودمم رفتم دوش بگیرم چون تموم هیکلم بوی غذا میداد.

بعد از دوش گرفتم از حموم اومدم بیرون و تصمیم گرفتم یکم ب خودم برسم و لباسای شاد بپوشم.

ی بلوز استین کوتاه قرمز پوشیدم با یه شلوار پارچه‌ای نازک ک خیلی توش راحت بودم اخه همیشه خونه خودمون عادت داشتم ک تاب و شوارک بپوشم ولی اینجا ک دیگه خونه خودمون نیس اووووف ..



تصمیم گرفتم یکمم ارایش کنم یه رژ صورتی زدم و چشمامو مداد کشیدم ک باعث شد چشمامو درشت تر نشون بده. موهامو هم باز گذاشتم و با بابلیس صافشون کردم .

ب ساعت نگاه کردم ۱۲:۳۵ بود اراد توی این چند روز همیشه ساعت دو میومد

. تا نیومده برم غذامو بخورم اخجووون دوست دارم قیافشو ببینم وقتی حرس میخوره ک براش غذای خوشمزه نداشتم اخه ارام میگفت اراد از هرچی بگذره نمیتونه از فسنجون بگذره.

از اتاق اومدم بیرون و ب سمت اشپزخونه رفتم با چیزی ک دیدم نزدیک بود سخته ناقص رو بزئم..

#پارت ۴۹

مانیا

..آراد توی اشپزخونه نشسته بود و ی ظرف غذا خالی جلوش بود..نکنه غذای منو خورده!؟

اراد درحالی ک از جاش بلند میشد ظرف رو برداشت و توی سینک گذاشت و رو به من گفت:

اراد:خوشمزه بود ولی حیف ک کم درست کردی دفه بعدی بیشتر درست کن.



و با ی لبخند پیروز از اشپزخونه خارج شد.

..هرچی فوش بلد بودم نثارش کردم حالا من چی بخورم .من خواستم دق اراد رو در بیارم ولی
ببین چیشد اون حال منو گرفت.

بیشور میگه دفه بعدی بیشتر درست کن بذاری بلای سرت بیارم آقای بزرگمهر غذای منو
میخوری .

ناچار بلند شدم و ی تخم مرغ واسه خودم درس کردم و حواسم بود ک مته دفه قبل جزغاله نشه.

..بعد از شستن ظرف ها رفتم توی اتاقم و از فرط خستگی زیاد خوابیدم.

چشمامو ک باز کردم متوجه تاریکی اتاق شدم.وای ساعت چنده چقد خوابیدم من،بلند شدم و
برقو روشن کردم چشمم ب ساعت خورد اوه اوه ساعت ۸رو نشون میداد ینی من از ظهر تا حالا
خوابم وییی.

رفتم توی اشپزخونه حوصله غذا درست کردن نداشتم اراد هم ک خونه نبود، زنگ زدم ب
رستوران و غذا سفارش دادم.

بعد خوردن غذا خیلی دوست داشتم بدونم چی تو اتاق اراده ی حس بهم میگفت الانه ک اراد
بیاد و ی حس دیگه منو وادار کرد ک ب سمت اتاق اراد برم دستگیره درو فشار دادم ولی زهی
خیال باطی قفل بود .



بیشعور معلوم نیس چی تو اتاقش داره ک نمیداره من برم حتی چن بار تاکید کرد ک نزدیک اتاقش نشم ولی من مانیام و این حرفا تو گوشم نمیره.

“““

همه جا رو گشتم واسه کلید ولی نبود ک نبود، از خستگی زیاد روی زمین نشستم یهو چشمم ب گلدون مصنوعی کنار در اتاقش خورد حس ششم بهم میگفت ک کلید توی گلدونه ،

،

دستمو برم داخل گلدون و ی چیزی رو توش احساس کردم بدون معطلی درش اوردم فک کردم کلید ولی با چیزی ک دیدم نزدیک بود قش کنم تا اونجایی ک تونستم جیغ زدم

.

..و پرتش کردم به طرف دیوار خودم نفهمیدم کی اشکام روی صورتم جاری شد،

سوسک بود من همیشه ازش چندشم همیشه حاضرم عقرب ببینم ولی سوسک ن

برگشتم و اراد رو پشت سرم دیدم، این کی اومد ک من نفهمیدم و داشت با پوزخند همراه با گره ابروش نگام میکرد.

عوضییبی کار اراد بوده پس

با صدایی ک ب خاطر گریه دو رگه شده بود بهش گفت:

_کار تو بود اره!؟

اراد:اره

_مگه مرض داشتی

اراد:خواستم ببینم فضولش کیه ک حالا فهمیدم



نکنه واسه اراد اتفاقی افتاده نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد شاید از استرس بود ولی خب استرس واسه چی! باید برم کمکمش اون توی بدترین شرایط زندگیم کمکم کرد

بدون معطلی و ذره‌ای فک کردن از جام پا شدم و با عجله خودمو ب اتاق اراد رسوندم. یه لحظه افتادم یاد اون لحظه ک گفت نزدیک اتاقم نبینمت، ولی خب الان من واسه کمک ب اراد میرم.

دستگیره در اتاقشو پایین کشیدم؛ اووووف خدایاشکر بازه وارد اتاق شدم و تو تاریکی تختو تشخیص دادم رفتم نزدیکش و اباژور کنار تختو روشن کردم. اراد توی خواب ناله میکرد و همش میگفت: سهند ن، دلر با اینکارو نکن.

چرا هزیون میگه تبش خیلی بالا بود نمیدونم چرا دسپاچه شدم میترسیدم اتفاقی واسه اراد بیفته.

رفتم ی ظرف بزرگ پر از اب سرد کردم و با یه پارچه اوردم و ارادو پاشویه کردم. توی اون لحظه تنها کاری ک میتونستم انجام بدم همین بود.

...بعد از اینکه یکم تبش پایین اومد نشستم روی زمین کنار تخت و سرمو روی تخت گذاشتم میترسیدم برم حال اراد دوباره بدشه.

آراد



..صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم، چشمامو ک باز کردم صورت مانیا رو دیدم، توی اتاق من چیکار میکنه اخمام رفت تو هم.

ناخود آگاه چشمم رفت سمت صورتش چقد توی خواب معصوم شده چرا تا حالا بهش دقت نکردم.

صورت خوش فرمش و لب هایی ک بدون رنگ روغن خودش رنگ داشت و ادمو وسوسه به بوسیدنش میکرد.

من دارم چی میگم نکنه دیوونه شدم همشون مثل همین فقط نقاب بعضیاشون معصومینه ،چشمامو ازش گرفتم..

#پارت ۵۱

اراد

..شونه های لختشو تکون دادم تازه متوجه لباسای تنش شدم ی لباس خواب سفید حریر ک اگه همونم تنش نبود بهتر بود.محکم تر از قبل تکونش دادم ،یهو چشماشو باز کرد و باترس گفت:چیشده خوبی؟

_چرا اومدی تو اتاقم هان؟!چرا اینجا خوابیدی؟

مانیا:هه از اولم میدونستم قصدت چیه ولی کور خوندی ،،و با دستمو ب لباسش اشاره کرد و ادامه دادم:نمیتونی منو با اینا گول بزنی.



_ تو تو چی میگی من اصن قصدی نداشتم

اراد: پس این لباسای تنت چیه؟!

. تازه ب خودش اومد و فهمید چی پوشده صورتش از خجالت گلگون شد و سرشو انداخت پایین و با صدای اروم گفت: بخشید اخیه د د د دیشب تب کرده بودی حواسم ب لباسم نبود

. چ جالب خجالت هم بلده. تازه متوجه حرفش شدم و اتفاقای دیشب تو ذهنم تداعی شد و یادم اومد ک تو خواب سهندو دیدم و بعدش مانیا اومد توی اتاقم.

. ولی در هر صورت این چیزو عوض نمیکنه من تاکید کرده بودم ب هیچ وج نباید بیاد توی اتاقم

_ خیل خب حالا از جلو چشمام دور شو

...از جاش بلند شد و رفت، من موندم و فکر اینکه چرا کمکم کرد، من حتی ازش تشکر هم نکردم خودش اومد کمک من ک نگفتم بیاد.

وجدان: اراد خیلی بی رحمی اون تا صبح رو سر تو بیدار بود و تبتو آورد پایین

من: خب میخواست نیاد

...امروز ی جلسه مهم داشتم بعد از اینکه دوش گرفتم .. مته همیشه تیپ اسپرت مشکی زدم

. از اتاقم بیرون اومدم و داشتم ب سمت در خونه میرفتم ک یه حسی منو مجبور کرد تا در اتاق مانیا برم خواستم دستگیره رو پایین بکشم ک ب خودم اومدم من ارادم، اراد مغرور همونی ک ب هیچ دختری رو نمیده، سریع از خونه بیرون زدم و ب سمت شرکت رفتم.



بعد تموم شدن جلسه مهراځ (وکیل شرکت و برادر مانیا) اومد طرفم

مهراځ: میشه باهم حرف بزنیتم؟

_ میشنوم

مهراځ: اینجا ن

_ چرا اینجا ن مگه درمورد شرکت و قرار داد ها نیس!؟

مهراځ: ن راستش

_ راستش چی

مهراځ: برم بیرون حرف بزنیتم حرف مردونه دارم باهات

_ خیل خب بریم همین کافی شاپ نزدیک

... از حالت مهراځ معلوم بود دستپاچس، چن وقته احساس میکنم میخواد چیزی بگه ولی نمیتونه

بازگوش کنه، پس امروز ب خودش جرات داد...

#پارت ۵۲

آراد

. با مهراځ رفتیم کافی شاپ نزدیک شرکت، بعد از سفارش دادن رومو به طرف مهراځ کردم.

آراد: خب حالا بگو میشنوم



مهرداد: راستش نمیدونم چطور بگم

اراد: این همه راه منو کشوندی اینجا اونوقت حرف هم نمیزنی

...مهرداد یه نفس عمیق کشید و سعی داشت ب خودش مسلط بشه

مهرداد: راستش من یعنی ما.. منظورم آرامه

..اسم خواهرم ک اومد رگ غیرتم زد بالا و سریع گفتم

آراد: آرام چی؟!

مهرداد: منو آرام همو دوست داریم خواستم ازت

..اجازه ندادم بقیه حرفشو بزنه از روی صندلی بلند شدم و یقه لباسشو گرفتم

اراد: مرتیکه تو پیش خودت چی فک کردی! اومدی پیش من حرف از دوست داشتن خواهرم میرنی

مهرداد: اراد زود قضاوت نکن، بذار حرف بزنییم.

اراد: من هیچ حرفی با تو ندارم یالا تا خونتو نرختیم از جلو چشمم دور شو دیگه هم نمیخوام تو

شرکت ببینمت

مهرداد: اراد خواهش میکنم تند نرو

..دیگه زیادی داشت رو مخم پیاده روی میکرد یقشو گرفتم و محکم کوبیدمش ب میز

اراد: دفعه آخرت باشه اسم خواهرمو ب زبونت میاری



مهراذ: من دست بر نمیدارم ما همو دوست داریم، واسه بدست آوردنش هرکاری میکنم.

غیرتم اجازه نداد بذارم بیشتر از این حرف بزنه شروع کردم ب زدنش .

چند نفر توی کافی شاپ بودن اومدن طرفمون و سعی داشتن مارو از هم جداکنن ولی من ول کن نبودم، مهراذ هم از خودش هیچ دفاعی نمیکرد،

اراذ: بی عرضه چرا از خودت دفاع نمیکنی ها؟

درحالی ک دهنش پراز خون بود گفت

مهراذ: تو تو برادر عشقمی نمیتو...

نداشتم ادامه حرفشو بگه و بازم مشتو کوبیدم توی دهنش

اراذ: خفه شو خفه شو

...ب زور اون چن نفر ازش جدا شدم و از کافی شاپ اومدم بیرون، عصابم بدجور بهم ریخته بود نمیتونستم برم شرکت حوصله نداشتم، راه خونه رو پیش گرفتم نمیدونم چرا دوست داشتم برم حرسو سر مانیا خالی کنم.

وجدان: دیوار کوتاه تر از اون گیرت نیومد!

من: خب هر چی باشه مهراذ داداششه

وجدان: دوست داشتن و عشق مهراذ چ ربطی ب خواهرش داره ؟



من:خواهرش باعث این فامیلی شد ولی من نمیذارم دست مهراذ ب آرام برسه

وجدان:چرا؟!نکنه ب عشقشون حسودی میکنی..

من:اهههههه دست از سرم بردار

..بعد از اینکه وجدانمو خفه کردم وارد خونه شدم ..

**

#پارت ۵۳

اراد

...وارد خونه شدم،از توی اشپزخونه صدا میومد فک کنم مانیا اونجاس.

وارد اشپزخونه شدم ،حدسم درست بود ،مانیا اونجا بود؛پشتش ب من بود داشت روی گازی
چیزایی درست میکرد،متوجه حضور من نشده بود

با دیدنش توی اون لباسای صورتی لبخند اومد روی لبم،خیلی ملوس شده بود و ظرافتش ...ادم
میترسه دست بزنه بهش که ی وقت نشکنه،از افکار خودم خندم گرفت

یهو مانیا متوجه حضورم شد وحواسش پرت شد ک تمام سیب زمینی داخل ظرف و روغنش روی
دستش ریخت.نمیدونم چرا هول شدم ب طرفم رفتم درحالی که اشک میریخت گفت:



مانیا: نمیتونستی یه جواری بیای ک من بفهمم اومدی چرا مژ جن ظاهر شدی ببین دستمو

صورت معصومشو اشک پوشونده بود و با چشمای مظلومش به دستش نگاه میکرد .

اراد: نمیتونستم باید برای اومدن ب خونه خودم از تو اجازه بگیرم

مانیا: ببین توی این موقعیت هم دست از اذیت کردن من بر نمیداری

...حق با مانیا بود الان وقت بحث و دعوا نبود، از جام بلند شدم و رفتم پوماد سوختنی رو

اوردم، دستشو گرفتم و روشو پوماد زدم..

داشتم پومادو روی دستش میزدم ک فک کنم دردش اومد و گفت: اخ

هول گفتم: دردت اومد؟!

مانیا: اره خیلی درد میکنه، میسوزه

..سریع خم شدم روی دستش و قسمت سوختگی رو فوت کردم با چشماش که پراز اشک بود بهم

زل زده بود.

مانیا: مرسی

خیلی مظلوم شده بود اصن بهش نمیومد این همون مانیایی باشه که تخرسی ازش میباید

اراد: خواهش عزیزم



وای من چی گفتم این عزیزم از کجا اوند خدایا چم شده ،مانیا با تعجب زل زده بود بهم صورتش خیلی بامزه بود دوست داشتم اون لحظه صورتشو غرق بوسه کنم.

وجدان: اراد تو باخودت هم درگیری ،مثلا میخواستی حرس مهرا دو سر این خالی کنی حالا میگی دلت میخواد ببوسیش

...سعی کردم افکار مذخرفمو پس بزخم و بشم همون اراد مغرور، نقاب سردی و غرورمو به چهرم زدم .

اراد: از این به بعد حواست باشه من همیشه نیستم که ازت پرستاری کنم،،، صورت مانیا پر از علامت تعجب شد ...بیخیال شدم و رفتم توی اتاقم.

مانیا

..این چش بود چرا ی بار خوبه ی بار بد معلوم نیست با خودش چند چنده..بعد از اینکه دستم ی خورده بهتر شد رفتم و اشپزخونه رو تمیز کردم ...که یهو تلفن خونه زنگ خورد...اوووووف ینی کیه!؟

#پارت ۵۴

مانیا

..تلفونو جواب دادم صدای مامان فرنگیس توی گوشم پیچید



_ الو

فرنگیس: سلام عزیزم

.

_ سلام مامان جون خوبین شما

فرنگیس: ممنون عروس گلم. راستش زنگ زدم بگم فردا شب واسه شام با آراد بیاین خونه ما

.

_ مرسی ولی توی زحمت می افتی

فرنگیس: زحمت چیه عزیزم تازه مادرت اینا رو هم دعوت کردم همگی دور همیم

_ چشم هرچی شما بگید

.

فرنگیس: چشمت بی بلا دخترم کاری نداری؟!

_ نه مامان جون، خدا حافظ.

فرنگیس: خدا حافظ

.

... والا خدا بده از این مادر شوهر کاش اراد هم مامانش خوب بود تا کمتر مٹ سگ و گربه ب

جون هم بیفتیم .

.

اخیش شام فردا شب رو هم افتادیم، بالاخره امروز هم گذشت، زندگی اونقدر ها هم سخت نیست

فقط باید موقع سختی بتونی از موانع زندگی و چالش هایی ک برات در نظر گرفته عبور کنی.



با امروز دقیقا دو هفتس که من زن اراد شدم، هه چه زن شدی! چه ازدواج با عشقی چه شور و هیجانی.

گاهی اوقات با خودم فکر میکنم کارم اشتباه بوده و نباید با اراد ازدواج میکردم... به اراد هم گفتم که باید امشب بریم خونه مامانش، نمیدونم چرا دوست داشتی لباسمو با اراد ست کنم ولی غرورم اجازه نمیداد برم ازش بپرسم.

بعد از اینکه دوش گرفتم حوله رو دور خودم پیچوندم و از حموم اومدم بیرون، همونطوری رفتم جلوی ایینه اول موهامو با سشوار خشک کردم و بعد با بابلیس صافش کردم، یه ارایش ملیح روی صورتم پیاده کردم،

داشتم از کشو لباس بر میداشتم که یهو در اتاق باز شد و اراد توی چارچوب در نمایان شد.

اراد: میتونی این کراواتو واسم ببندی؟!

سرش پایین بود یهو سرشو بلند کرد و زل زد ب من متوجه شدم ک توجهش به یه قسمتی از حولس، وقتی نگاه کردم دیدم بععله اون قسمت از حوله کنار رفته و این بی حیا برو بر داره منو نگا میکنه.

من: طویله نیس که سر تو میندازی پایین و میای تو!



اراد:خونه خودمه و هر وقت دلم بخواد تو هر اتاقش سرک میکشم.

من:اره حرفت درسته شاید خونه واسه تو باشه،ولی تا وقتی ک من اینجام این اتاق مال منه و حق نداری بدون اجازه من وارد شی بعدشم چشمتو درویش کن.

با یه پوزخند اعصاب خورد کن هیكلمو برانداز کرد و گفت:نترس کوچولو قبلا هم بهت گفتم با دست خورده ها کاری ندارم.

اینو گفت و از اتاق خارج شد..بازم بهم سرکوفت زد،اره من دست خوردم من بدبختم،از همتون متنفرم. ازت متنفرم اراد،لباسای توی دستمو روی زمین انداختم و در اتاقو قفل کردم .

#پارت ۵۵

مانیا

رفتم توی حموم تیغو برداشتم،یه لحظه چشمم به ایینه خورد؛من کیم!چرا میخوام اینکارو کنم،ولی با فکر به این زندگی و طعنه های اراد تصمیممو گرفتم،من باید وجود نحسمو توی دنیا محو کنم

باید خودمو راحت کنم،این زندگیو نمیخوام ،دیگه صبر سر اومده.منم آدمم تحملم حدی داره،دیگه دلم نمیخواد توی این دنیای نامرد باشم ،



خودمم نمیدونم کی اشکام روی صورتم جاری شدن و هق هقم توی توی سرم اِکو میشد، خدایا
منو ببین به چه روزی افتادم،

من همونیم؛ همونی که آدمایی که خودکشی میکردن رو مسخره میکردم، و میگفتم؛ تا راه های
بهتر هست چرا خودکشی باید از زندگی لذت برد، ولی حالا دیگه نظرم عوض شده.

باتیغ یه خراش عمیق روی دستم ایجاد کردم، خون مثل فواره از خراش بیرون اومد، با چشمم راه
خون رو دنبال کردم؛ تا اینکه بدنم بی حس و کرخت شد و چشمام خود به خود بسته شدن.

آراد

یک ساعت میشه که از اتاق مانیا بیرون اومدم ولی هنوز ازش خبری نیست، نباید اون حرفارو
بهش میزدم،

خودمم پشیمونم از حرفم ولی اون با زبونش ول کن نیس. از بس با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره
راضی شدم برم دم اتاقش، در اتاقشو زدم

من: مانیا آماده ای؟

جواب نداد، فک کردم داره لجبازی میکنه و جواب نمیده بازم تکرار کردم .

من: مانیا آماده ای؟ لجبازی نکن بیا بریم



دلشوره بدی پیدا کردم دستگیره در اتاقشو فشار دادم، لعنتی قفله، محکم به در زدم ولی فایده‌ای نداشت.

نکنه واسش اتفاقی افتاده با این فکر دلم ریخت و ترس برم داشت.

با عجله رفتم جعبه ابزار آوردم و کلید یدکو پیدا کردم، اهههههه لعنتی، دختر احمق کلیدو توی قفل در گذاشته، مجبورم درو بشکونم.

از در فاصله گرفتم و محکم درو هول دادم، قفلش شکست و در باز شد یه طرف بدنم به خاطر ضربه درد گرفت ولی اون درد خودم مهم نبود.

توی اتاق نبود ترس تمام وجودمو فرا گرفت، ب سمت حموم رفتم درش باز بود رفتم تو از چیزی که دیدم مغزم برای چن ثانیه پردازش نکرد، ضربان قلبم ایستاد و نفس کشیدن از یادم رفت.

مانیا غرق خون کف حمام افتاده بود. بد حوری دستپاچه شدم نمیدونستم چیکار کنم، سریع ب طرفش رفتم نبضشو گرفتم و اااااا خیلی کند میزنه، بلندش کردم و بردمش توی اتاق، عجله‌ای یه چیزی تنش پوشوندم و بردمش بیمارستان.

با عجله میروندم هر کی یه چیز بهم میگفت چن بارم نزدیک بود تصادف کنم، رسیدیم بیمارستان دوباره رو دستم بلندش کردم بردمش داخل داد زدم: یکی کمک کنه، دکترررر کسی توی این خراب شده نیست.



چنتا پرستار با یه برانکارد اومدن مانیا رو بردن.

#پارت ۵۶

آراد

...سه ساعته پشت در اتاق عمل منتظرم ولی خبری نیس. دکتر و پرستارا با عجله میان و میرن هر چی میپرسم میگن؛ خون زیادی از دست داده توکلتون به خدا باشه..

...دو روز گذشته و مانیا هنوز به هوش نیومده، هر کی زنگ میزنه میگه چرا خبری از تو و مانیا نیس منم به اجبار میگم اومدیم شمال واسه ماه عسل

، هه چه ماه عسل رمانتیکی، مانیا بی جون روی تخت افتاده، منم توی این دو روز اصلن نتونستم برم خونه، باورم نمیشه منی که هر روز دوش میگردم و لباس جدید میپوشم حالا دوروزه که حموم نرفتم و همون لباسا تنمه تموم سر وضعم ژولیدس

دلم گرفته از اینکه صورت بی روح مانیا رو میبینم دلم برای شیطونیش و اون زبونش که همیشه ازارم میده تنگ شده

خیلی نگران مانیا خودمو مقصر این کار میدونم ولی ته دلم ی چیزی دیگه میگه.

.....



بالاخره بعد از چهار روز مانیا بهوش اومد، وقتی بهوش اومد خیلی خوشحال بودم، خوشحالیم قابل درک نبود، کل بیمارستانو شیرینی دادم.

مانیا

با احساس اینکه کسی کنارمه بیدار شدم، بدنم خیلی درد میکرد کوفته بود

_آب

یه پرستار ناز ملوس بود که به روم لبخند زد، و بهم اب داد

پرستار: بهوش اومدی عزیزم

_من چن ساعته که اینجام؟ کی منو آورد؟!

پرستار: کجایی خانومی تو چهار روزه که بیهوشی، شوهرت اوردت و اای نمیدونی چی به سر ما آورده دیوونمون کرده دم به دقیقه حالتو میپرسه و میاد توی اتاقت تموم بیمارستانو عاصی کرده.

با فکر آراد عصابم بهم ریخت و فهمیدم چرا بیمارستانم و اخمام رفت توهم.

پرستار: من برم به آقاتون خبر بدم

با لفظ آقاتون یه جورى شدم، منم تازگیا خود درگیری پیدا کردم.

سرم رو به پنجره بود و به هوای آلوده تهران نگاه کردم و با خودم فکر کردم؛



خود کشی کردم که چی، شانس مردن هم نداشتم.ینی خدایا در حد مردن هم نیستم هی روزگار
نفسمو با آه دادم بیرون.

صدای در اتاق منو از توی فکر بیرون آورد

اراد: مانیا!!! بهوش اومدی؟ ببینمت خودتی

_پ ن پ عمته چیه ناراحتی که نمردم و از دستم خلاص نشدی

اخمی روی صورتش نشست

اراد: حیف که بیمارستانیم، اصلن لیاقت نداشتم اوردمت بیمارستان باید میذاشتم میمردی

با حرص اینا رو گفت و از اتاق زد بیرون. بغض کردم از این رفتار ضد نقیضش

#پارت ۵۷

مانیا

پشیمونم اون حرفو به آراد زدم، ولی خب اونم نباید ناز میکرد میرفت بیرون، اصلن به درک فک
کرده کیه...



امروز حالم خیلی بهتر بود هر چی میگفتم مرخصم کنید میگفتن دکتر نیست و باید تا شیف
دکتر بعدی صبر کنم منم بدجور کلافه شدم حوصله بیمارستانو ندارم...

آراد بعد از اون حرفا خیلی باهام سرد برخورد کرد دلم گرفت از این بی رحمیش...

پرستاری اومد توی اتاق

پرستار: خانومی امروز مرخص میشیاا

_واای جدی میگی ینی، میرم خونه وای که چقد از این فضای بسته و خفه خسته شدم...

پرستار: البته دکتر خودت نیومده، ولی جاش دکتر رحمانی هس

_فرقی نداره هر کی باشه فقط زود برگه مرخصیمو امضا کنه برم

پرستاری درحالی که سرشو به طرفین تکون داد گفت

پرستار: واسه تو فرق نداره، تموم پرسنل زن این بیمارستان واسه دکتر رحمانی له له میزنن

_عه پس جالب شد ببینمش

بعد از اینکه پرستار رفت آراد اومد توی اتاق

_آرادی دکتر اومده ها

جواب نداد

_آراد امروز میام خونه هااا

آراد: خب که چی

لبامو غنچه کردم و چشمامو کج کردم زل زدم بهش



یعنی دوس نداری خوب شم پیام خونه اذیتت کنم؟

سرشو بلند کرد و تيله های سبزشو به لبام دوخت، بعد اروم نگاهش افتاد توی چشمم، ضربان قلبم تند شد...

آراد خیلی اروم لبخند زد گفت: دلم برای اذیت کردنات تنگ شده زود خوب شو و بعد کمی اخم چاشنی لبخندش کرد و گفت: هیچ وقت هم اینطوری به یه مرد زل نزن

گونه هام گل انداخت اروم لبخند زدم و سرمو انداختم پایین...

منو آراد داشتیم زیر چشمی همو میپاییدیم که با صدای در به خودمون اومدیم، فک کنم دکتر باشه...

این این چیکار میکنه؟! آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین. این که همون استاد بد اخلاقس اون روز منو ضایع کرد، اصلن اینجا چیکار میکنه؟! استرس گرفتم و رنگم پرید نمیدونم چرا!!!

دکتر و پرستار اومدن طرف من سرمو بلند کردم و چشم تو چشم استاد شدم نفس تو سینم حبس شد

استاد: به به خانوم آزادمنش درست گفتم دیگه؟!

_ب ب بله

پوزخند توی صورتش بدجور حرسمو در آورد.

استاد: شما کجا اینجا کجا دستتون چیشده؟!

اصلن بگو به تو چه هااا، جواب سوالشو ندادم.

#پارت ۵۸



مانیا

جواب سوالشو ندادم و گفتم: برگه مرخصیمو امضا کنید حوصله اینجا رو ندارم...

استاد: من تشخیص میدم که مرخص هستید یا نه پس دستوری حرف نزن

با اخم نگاهش میکردم اونم با پوزخند زل زده بود به من نمیدونم چرا از همون روز اول ازش بدم میومد...

آراد که از اون جو خسته شده بود گفت: حالش خوبه چند روزه اینجا بستریه پروندشو هم که مطالعه کردید پس دیگه لزومی نداره اینجا باشه...

استاد بداخلاق با کنجکاوی آرادو نگاه کرد و گفت: خانوم آزاد منش معرفی نمیکنید؟

قبل از اینکه بذارم آراد چیزی بگه سریع گفتم: برادرمه...

آراد با تعجب نگام میکرد و استاد با پوزخند گفت: خوشبختم آقای برادر منم استاد درس ژنتیک مانیا هستم...

زبونم قفل کرد این کی اینقد با من صمیمی شده که منو به اسم صدا میزنه...

اخم صورت آرادو پوشنده بود و اروم سر تکون داد و گوشه‌ای ایستاد...

استاد یا همون دکتر کارشو انجام داد و برگه مرخصیو امضا کرد و بدون حرفی بیرون رفت...

آخیش بالاخره راحت شدم، انگار زندان بودم، بعد از اینکه مرخص شدم با آراد اومدیم خونه...

دلم برای این خونه تنگ شده بود حالا خوبه فقط پنج روز بیمارستان بودم...

از وقتی که استاد اون حرفو زد آراد باهام حرف نزده حتی نیم نگاهی هم بهم نمیدازه...

از این رفتارش خیلی ناراحتم باید باهاش حرف بزنم...



خونه رو خاک برداشته بود خیلی کثیف شده بود، مثل کدبانو ها شروع کردم به تمیزی خونه واسه اینکه ارادو خوشحال کنم شروع کردم به درست کردن فسنجان...

خسته و کوفته بعد از انجام کارا رفتم توی حموم و دوش گرفتم، موقعی که چشمم به زخم روی دستم افتاد خیلی از کارم پشیمون شدم و به خودم قول دادم دیگه هیچوقت از این کارا نکنم و موقع سختی ها و مشکلات زندگی باهاشون بجنگم ...

ساعت از ۹ شب هم گذشته بود ولی خبری از آراد نبود، خیلی نگرانم بودم ...

غذا رو روی میز چیدم هوس کردم یکم فضا رو رمانتیک کنم، چن شاخه گل رز تو گلدون رو روی میز گذاشتم و دو تا شمع قرمز هم روشن کردم...

بدون اینکه لب به غذا بزنم رفتم توی اتاق اراد اینقدر توی فکر بودم نفهمیدم کی خوابیدم...

#پارت ۵۹

آراد

از حرف مانیا خیلی دلم گرفت، هر چی باشه نباید جلوی غریبه منو داداش معرفی میکرد...

معلوم بود خیلی باهم صمیمین اونطور که دکتره مانیا رو به اسم صدا زد و از نگاهای گنگشون به صمیمیتشون پی بردم...

به این نتیجه رسیدم من توی زندگی مانیا هیچی نیستم...

خودمم نمیدونم از کی تا حالا مانیا واسم مهم شده، شاید دلیلش ازدواجمونه اینکه من اونو ناموس خودم میدونم...

خیلی ازش ناراحتم حوصله خونه رفتنو ندارم...

بعد از یکم گشت و گذار توی خیابون های تهرون رفتم بام از اون بالا به شهر نگاه کردم و خودمو با سیگار اروم کردم...

ساعت ۱۲ بود تصمیم گرفتم برم خونه، با وجود اینکه از مانیا ناراحتم ولی دل نگرונشم تا این وقت شب تنها بمونه...

در خونه رو باز کردم از خاموش بودن برقآ فهمیدم که مانیا خوابیده، برق اشپزخونه رو روشن کردم، نکنه مهمون داشتیم...

روی میز غذا چیده شده و شمع هم بود وسط میز هم گل رز قرمز بود تعجب کردم غذا دست نخورده بود...

رفتم اروم در اتاق مانیا رو باز کردم تعجبم بیشتر شد، مانیا توی اتاقش نبود، یه لحظه ترس توی دلم افتاد، نکنه باز بلایی سرخودش آورده...

همه خونه رو گشتم جز اتاق خودم، ینی ممکنه توی اتاقم باشه شاید...

وارد اتاقم شدم لبخند اومد روی لبم، مانیا روی تخت خوابیده بود و از سرما توی خودش مچاله شده بود...

اروم رفتم کنار تخت، نور ماه از توی پنجره به صورت مانیا میخورد و صورتشو زیبا تر کرده بود خیلی اروم پتو رو کشیدم روش ...

همونجا کنارش روی تخت نشستم ... چشمام از دیدن صورتش خسته نمیشد دوست داشتم تا صبح نگاهش کنم...

دستم به سمت موهاش رفت و اروم نوازشش کردم... صورتش ادمو وسوسه میکرد که ببوسیش ولی عذاب وجدان داشتم و از یه طرفم میترسیدم بیدار شه..

از بس محو صورتش بودم خودمم نفهمیدم صورتم کی واسه بوسیدنش به جلو کشیده شد...



نرم و اروم گونشو بوسیدم روی چشماشو هم بوسیدم، احساس میکردم تا فردا هم ببوسم آتش
دروم خاموش نمیشه...

لباش بهم چشمک میزد عقلم میگفت ن، ولی احساسم میگفت ببوس...

اینقد چشمام روی لبش ثابت بود تا اینکه حس دوباره لمس شدن اون لب ها منو وسوسه کرد و
احساسم به عقلم غلبه کرد...

لب هامو اروم روی لبش گذاشتم اولش هیچ حرکتی نکردم ولی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم
جهنم و ضرر اصلن بذار بیدار بشه...

مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده لب هاشو بوسیدم توی خلصه شیرینی فرو رفته بودم، تا اینکه
دستای مانیا رو روی سینم احساس کردم....

#پارت ۶۰

آراد

یه لحظه ترس وجودمو گرفت. با ترس لب هامو از اون گیلای شیرین جدا کردم... مانیا خوب
الودگفت:

مانیا: تو به چه حقی اینکارو کردی ها؟!

مانیا مثل ببر زخمی منو نگا میکرد،

مانیا: چرا جواب نمیدی ها دلیل کارات چیه؟!

از کارم خجالت کشیدم نباید تو خواب اینکارو میکردم ولی خب اون لب ها بدجور منو وسوسه
کرد...



سر مو پایین انداختم و گفتم: معذرت میخوام دست خودم نبود...

خدایا من چم شده از این سردرگمی نجاتم بده ببین به چه روزی افتادم که از این جغله عذر خواهی میکنم...

مانیا: با عذر خواهی چیزی درست نمیشه لاقل حرمت اینکه یه مدت همخونه هستیم رو نگه دار...

با این حرفش اخم رفت تو هم داره مستقیم میگه که ما فقط همخونه ایم و ب زودی هم از هم جدا میشیم...

_ کارم اشتباه نبود من فقط زمو بوسیدم...

خودمم نمیدونم چیشد که این حرف از دهنم در رفت...

مانیا با تعجب بهم نگا کرد و واسه خارج شدن از اون جو اروم گفت: شام خوردی؟!؟

از این تغییر حالتش خندم گرفت و بدون از اون لبخند هایی که چال گونمو نشون میده زدم

مانیا با اخم گفت: حرفم خنده داشت؟!؟

_ ن

مانیا: پس چی؟!؟

_ مگه خندیدن دلیل میخواد، همینجوری خندیدم مگه بده ادم سعی کنه خوشحال باشه

مانیا: نه این رفتار از تو بعیده

_ تاثیر همنشینی با شماس خانوم حالا پاشو بریم شام بخوریم که بوی غذا بد مستم کرده...

مانیا با کنایه گفت:



مانیا: یه وقت بد نگذره اراد خان شما امشب خیلی چیزا هوس کردی...

منظورشو گرفتم و خندمو قورت دادم...

بعد از خوردن شام خوشمزه‌ای که مانیا درست کرده بود مانیا مشغول شستن ظرف شد و منم

میزو جمع کردم مانیا رو صدا زدم: مانیا

درحالی حواسش به ظرف شستن بود گفت: هوم

دوست داشتم ب جای هوم بگه جانم ولی زهی خیال باطل...

_دلیل رفتار امروزت!؟

دست از ظرف شستن برداشت و اومد رو به روم نشست و با اخم گفت: من باید از تو بپرسم که

چت شده از صبح تا حالا باهام حرف نزدی و شب هم دیر اومدی....

#پارت ۶۱

آراد

_سوالمو با سوال جواب نده

مانیا: خیلی خب میخوای چی بشنوی!؟

_همچیو موبه مو توضیح بده



مانیا: نمیفهمم چیه باید توضیح بدم؟

_ خود تو به خریت نزن منظورم صمیمیت با دکتر امروزه

مانیا: صمیمیت؟! تو صمیمیتی بین مادیدی؟

_ آره خوبه خودمم اونجا بودم

مانیا: چون رابطه منو تو بیش از حد سرده تو یه رابطه ساده رو صمیمی میبینی

یه ابرومو دادم بالا و با لبخند نگاهش کردم و گفتم

_ بنی دوس داری رابطمون صمیمی شه؟

خودمم نمیدونم چه شد که این حرفو زدم مانیا دستپاچه شد و خواست بحثو عوض کنه

مانیا: خب خب چیزه دیگه تو دلیل رفتارت چی بوده؟!

_ من ناراحت میشم ببینم خانومم با یه مرد غریبه صمیمی باشه...

با چشم های گرد شده بهم خیره شد

مانیا: خانومت؟!؟!!

شونمو بالا انداختم و گفتم

_ مگه نیستی

مانیا بی حوصله از جاش بلند شد و گفت

مانیا: اووووف آراد بس کن دیگه نصف شبی وقت گیر آوردی من میرم بخوابم شب بخیر...

_ باشه خانومی برو منم الان میام



در حالی که داشت میرفت برگشت و یه پوزخند نثارم کرد بعد راه اتاقشو پیش گرفت...
صدای چرخش کلید توی قفل توجهمو جلب کرد یه دیوونه نثارش کردم رفتم توی اتاقم و
خوابیدم...

مانیا

معلوم نیس آراد چشمه دیوونگی هم عالمی داره ها...
رفتم روی تخت و چشمامو بستم ولی هی حرفای اراد و تیله های سبزش تو ذهنم رژه میرفت
از بس بهش فکر کردم تا اینکه چشمامو به دست خواب سپردم...

#پارت ۶۲

مانیا

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم برم صبحونه درست کنم ...
میزو چیدم با وجود سر و صدا هایی که راه انداخته بودم تعجب کردم که چرا آراد بیدار نشده...
بدون در زدن رفتم تو اتاقش آراد با نیم تنه برهنه روی تخت خوابیده بود...
به به چقد خوشخوابه تنبل خان
چشمم به هیكل اراد خورد دوست داشتم کنارش دراز بکشم
روی تخت نشستم صورت ارادو انالیز کردم...
توی صورتش غرق بودم چشمم به لب های اراد افتاد ...

ادمو وسوسه می‌کرد که ساعت‌ها ببوسیش ...

ناخواسته صورت‌مو بهش نزدیک کردم ..یه لحظه احساس کردم اراد تکون خورد اما دیدم که نه خوابه...

خب دیشب هم اراد منو بوسیده چه اشکالی داره الان من ببوسمش ..

لبامو روی لب‌های گوشیتیش گذاشتم...

اروم بوسیدمش و خواستم ازش جداشم که متوجه شدم اراد هم داره تو بوسیدن همراهیم میکنه...

سریع هولش دادم و ازش جداشدم اراد با خنده‌ای که چال گونشو به نمایش گذاشته بود نگام میکرد...

فورا از اتاق اومدم بیرون...

قلبم مثل گنجیشک میزد دستمو روی لبم گذاشتم با فکر اینکه چن دقیقه قبل ارادو بوسیدم یه حس عجیب بهم دست داد...

رفتم توی اشپزخونه دوتا چایی ریختم...

اراد اومد سر میز و با دیدن میز صبحونه‌ای که چیدم

تشکر تو چشماش موج میزد...

بدون حرف سر میز نشست و صبحونشو خورد لحظه‌ای که میخواست بره با یه نگاه شیطون گفت:

آراد: امروز خیلی خوب بودی، همیشه از اینکارا کن..

منظورشو گرفتم سرمو پایین انداختم...



رفتم توی اتاقم و آماده شدم امروز با اون استاد گند اخلاق کلاس داریم نمیخوام باز دیر برم و بهونه دستش بدم...

از اتاق اومدم بیرون اراد هم همزمان با من از اتاقش بیرون اومد

آراد: کلاس داری؟

_اوهوم

آراد: پیر بریم میرسونمت عزیزم

تو راه با اراد هیچ حرفی نزدیم...

در دانشگاه پیاده شدم ازش تشکر نکردم وظیفشه منو برسونه..

آراد: به وقت تشکر نکنی زبونت کوتاه شه

_وظیفته آقای شوهر..

#پارت ۶۳

مانیا

رفتم تو کلاس نشستم خداروشکر ک دیر نبود، حوصله ی زر زر کردن این یاروندارم.

بعد از چند دقیقه استاد اومد منو که دید گفت

اردلان: خانوم آزادمنش چ عجب شما تشریف آوردین

منم مثل همیشه خیلی پرو زل زدم تو چشماشو گفتم

_پس به این نتیجه رسیدین ک کلاس بدون من صفایی نداره!؟



اردلان: بحث با شما بی فایده س..بهتره بریم سر درسمون.

منم گفتم

_بله بریم:))

درس که تموم شد داشتیم وسایلم رو جمع میکردم که استاد گفت

اردلان: شما بمونین باهاتون کار دارم.

کلاس ک خلوت شد اومد سمتم و گفت

اردلان: بهترین؟ دستتون خوب شد؟

_ممنون. ب لطف شما.

اردلان: برادرتون خوبه؟

با آوردن اسم برادر رنگم پرید و و به تته پته افتادم. خودم رو کنترل کردم و گفتم

_خوبه سلام رسوند خدمت شما.

اردلان: امیدوارم دوباره ببینمشون.

با لبخند جوابش رو دادم و اونو راهش رو گرفت و رفت.

کلاسای بعدی هم گذروندم. نزدیکیای غروب بود ک ب خونه رسیدم.

ی. دوش گرفتم از حموم ک اومدم بیرون دیدم آراد پیام داده ک آماده شو میام دنبالت شام بریم

بیرون

من از خوشحالی داشتم میرقصیدم و آواز میخوندم.

آماده شدم. ی ربعی منتظر بودم ک آراد تک انداخت و منم رفتم پایین.



درماشینو رو ک باز کردم.سلام کردم ک آراد گفت:

آراد:سلام خانوم خانوما. ی لحظه روی صورتتم زوم کرد و گفت

آراد:خوشگل شدی.

یه پوز خند حرس در آر زددم و گفتم

_بودم.شما نمیدی:/

خندید وراه افتاد

بعد از نیم ساعت در یه رستوران شیک وایساد

آراد زودتر از من پیاده شد و اومد در طرف منو باز کرد...

دهنم باز موند آراد چقد جنتلمن شده من خبر ندارم ...

داشتیم میرفتیم تو ک ب خاطر پاشنه ی کفشتم نزدیک بود بیفتم ک بازوی آراد رو گرفتم.

#پارت ۶۴

مانیا

آراد محکم منو گرفت و نداشت بیفتم ، رفتیم تو رستوران.

سر ی میز نشستیم و آراد با یه لبخند شیرین منو رو بهم داد و گفت چی میخوری؟ انتخاب کن.

با یه لبخند منورو گرفتم و ی غذا انتخاب کردم.آراد گارسون رو صدا زد و غذاهارو سفارش داد.

به رو به روم خیره شده بودم ک متوجه شدم یه پسره داشت بهم نگاه میکرد بیشور عجب تیکه ای

بود البته ب پای آراد ک نمیرسید.ناخواسته بهش خیره شدم ک دیدم آراد برگشت پشت سرش

رو نگاه کرد و با یه اخم گفت



آراد: بیا بشین سر جایه من

از حرفش تعجب کردم اما با اخمی ک رو صورتش میدیدم نمیتونستم مخالفت کنم...

بعد از صرف غذا از رستوران اومدیم بیرون ب اراد پیشنهاد دادم ک ی خورده پیاده روی کنیم قبول کردم. داشتیم اروم راه میرفتیم ک یهو دستم رو تو دستاش گرفت. دستاش گرم بود برعکس من کل بدنم یخ کرده بود. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت؛

آراد: سردته؟

_آره یه کمی

آراد: خوب بیابریم دیگه

_ن ی خورده دیگه بمونیم

آراد سرش رو ب علامت باشه تکون داد . داشتیم راه میرفتیم که حس کردم بدن از سرما میلرزه دیدم آراد کتشو درآورد و انداخت رو شونم ..

از حرکتش خیلی تعجب کردم. با یه نگاه تشکر امیز نگاهش کردم و با یه لبخند ازش تشکر کردم و رفتیم سمت ماشین و برگشتیم خونه...

آراد در آسانسور برام باز کرد رفتیم تو خونه و بدون توجه ب تابی که تنم خودم مانتوم رو پرت کردم ی گوشه آرادم کتشو درآورد و اومد کنار من رو کاناپه نشست.

آراد: مانیا؟

_بعله...

آراد: بریم بخوابیم؟

_بریم؟؟؟ تو برو منم میرم.

آراد با ی حالت تقریبا عصبی کتشو بلند کرد و رفت تو اتاقش.



اینم خل میزنه ها...

#پارت ۶۵

مانیا

بعد از اون شب دیگه اتفاق خاصی نیفتاد. ارتباطمون خیلی گرم تر شده..

امروز دلشوره بدی پیدا کردم میترسم واسه اراد اتفاقی بیفته ، تو این چن روز هرروز از شرکت زنگ میزد تعجب میکنم امروز زنگ نزده...

دلم براش تنگ شده، حسمو درک نمیکنم فقط میدونم یه حس خیلی خاصه...

شاید کارش زیاد بوده زنگ نزده،اره حتما همین طوره...

واسه نهار هم خونه نیومد ، لعنت به این غرور که نمیداره به اراد زنگ بزنم...

اصن از کی تا حالا اراد اینقد واسم مهم شده...

خدایا از این سردرگمی نجاتم بده...

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و استرس و دلشوره منم بیشتر شده بود خدا خودت کمکش کن اتفاقی واسش نیفتاده باشه...

از استرس زیاد پوست لبمو میجوییدم لبم داغون شد

نمیخواستم بد به دلم را بدم و واسه اینکه خودمو مشغول کنم تصمیم گرفتم برم شام درست کنم

...

رفتم توی اشپزخونه وسایل لازانیا رو آماده کردم



مشغول درست کردن لازانیا بودم که تلفن خونه زنگ خورد فک کردم آراده و سریع خودمو به تلفن رسوندم جواب دادم:

_آراد چرا تا الان زنگ نزدی؟! میدونی چقد دل نگرونت بودم.

جای اینکه صدای آرادو بشنوم صدای یکی دیگه به گوشم رسید: الو سلام منزل بزرگمهر؟

_بله بله

شخص: شما آقای آراد بزرگمهر رو میشناسید؟

_اره اره من زنشم. اتفاقی واسش افتاده؟! شما کی هستین!؟

شخص پشت تلفن: خانوم یکی یکی برسید لطفا

_حال شوهرم خوبه؟

شخص: من اطلاعات کافی ندارم فقط وظیفم اینه که به شما خبر بدم همسرتون بیمارستان هستن..

با شنیدن این جمله قلبم ایستاد و تنفسم قطع شد تا اینکه به خودم اومدم

شخص: خانوم صدامو میشنوید؟

_ب..ب.. بیمارستان چرا؟

شخص: خانوم اطلاعات کافی ندارم لطفا خودتون رو به بیمارستان برسونید.

گوشی از دستم افتاد و سر خوردم روی زمین...

با خودم زمزمه کردم: بیمارستان بیمارستان اراد بیمارستانه وای خدایاکمک کن...



کرایه ماشین رو حساب کردم رفتم داخل بیمارستان با پرس و جو فهمیدم اراد کدوم بخشه و اینکه تصادف کرده....

#پارت ۶۶

مانیا

تازه فهمیدم که سه ساعته اراد بیمارستانه ...

اخی الهی من بمیرم تحمل دیدن ارادو توی رخت خواب رو ندارم..

وارد اتاق اراد شدم سرش روبه طرف پنجره بود

آروم نزدیک تختش شدم

تحملم تموم شد و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم که متوجه من شد سرشو برگردوند و با تعجب بهم خیره شد...

با حق و صدایی دورگه گفتم: چرا... چرا مواظب خودت نیستی ها نمیگی اگه اتفاقی واست بیفته من باید چیکار کنم!؟

آراد: مانیا تو اینجا چیکار میکنی! چطور خبر دار شدی؟



_جواب من بده ها

آراد: چیزی نیست که به تصادف ساده بوده

_اره دیگه واسه تو چیزی نیست میدونی چقد نگرانت شدم

.

آراد: نگرانی نداره عزیزم ببین من سالم سالمم

_یکی از پاهات شکسته اونوقت تو میگی سالم واقعا که

آراد: حالا بگو ببینم چطور دونستی اینجام؟

_از بیمارستان زنگ زدن

آراد دیگه هیچی نگفت و فقط منو نگاه میکرد

.

دستمو اروم روی صورتش کشیدم و با بغض گفتم

_درد نداری؟

آراد: ن فقط یه کوچولو

بغضم شکست و دوباره اشکام سرازیر شدن

آراد: چرا گریه میکنی خانومم ببین من خوبم

.

اشکامو پاک کردم دیگه صبرم سر اومد خودمو به صورت آراد نزدیک کردم و تمام صورتشو بوسه

بارون کردم و دوباره هق هقم بلند شد



یهو در اتاق باز شد پرستار اومد داخل

پرستار: خانوم اینجا جای این کارا نیس لطفا توی بیمارستان قرار نذارین

دختره اشغال ببین چی میگه ها من زنشم احمق فک کرده دوست دخترشم..

تموم صورتش عمه اه اه عالم بهم خورد

با احم گفتم: اولن که ایشون شوهرم هستن بعدش هم اگه من اینجور مواقع کنار شوهرم نباشم

پس باید کی کنارش باشه!

با احم روشو ازم برگردوند و بعد چک کردن سرم آزاد از اتاق رفت بیرون...

صورتمو به طرف اراد برگردوندم داشت با لبخند منو نگاه میکرد و گفت

اراد: ای ای خانومم چقد حسوده

با احم گفتم:

_خب معلومه حسودم ندیدی چطور نگات میکرد

واای خودم سوتی دادم اه واسه درست کردن حرفم گفتم:

_اوممم چیزه خب این که حسودی نیس اخه قیافه پرستاره همچین زیاد جالب نبود دلم واسه تو

سوخت خواستم ردش کنم بره...

اراد چیزی نگفت و بازم با لبخند منو نگاه کرد...



**

#پارت ۶۷

مانیا

حال اراد خوب بود فقط پاش شکسته بود و صورتش چنتا خراش کوچولو برداشته بود ...

فردا مرخص میشد

شب باید بیمارستان میموند

اراد هرچی گفت تو برو خونه گوش ندادم و بیمارستان پیش اراد موندم

اراد هم ک دید حرف تو گوشم نمیره قبول کرد اونجا بمونم..

بعد از انجام کارای ترخیص اراد به طرف اتاقش رفتم

وارد شدم دیدم اراد سعی میکنه از جاش بلند شه

با عصبانیت رفتم طرفش و گفتم:

اراد چیکار میکنی!؟

با حرف من هول شد و افتاد و اخ خفیفی گفت

سریع رفتم بلندش کردم

_به پات سالمه میخوای اونم بشکونی

اراد سرشو پایین انداختم و با مظلومیت گفت:



اراد: خواستم بلند شم خب

دیگه چیزی نگفتم

کمک اراد کردم و از بیمارستان خارج شدیم و یه تاکسی گرفتم

بازم کمک کردم تا اراد توی ماشین بشینه

وارد خونه که شدم خستگی از تنم میبارید دیشب هم چشم رو هم نذاشتم

اراد رو برم توی اتاقش

_اراد چیزی لازم داشتی یا کاریم داشتی صدام بزن

اراد: باشه

خواستم برم که اراد گفت:

اراد: راستی

برگشتم و گفتم:

_بله

اراد: مرسی خیلی تو زحمت افتادی ای‌شالله جبران کنم

_زحمت نبود وظیفم بود

از اتاق خارج شدم و رفتم توی اتاق خودم دوش گرفتم و لباس پوشیدم

رفتم توی آشپزخونه، باید واسه نهار یه چیزی درست میکردم

شروع کردم به درست کردن کتلت...



میز نهار رو چیدم و رفتم اراد رو واسه نهار صدا کنم

بدون در زدن وارد شدم

اراد خواب بود اخی خیلی مظلوم شده رفتم روی تخت کنارش نشستم

دستمو بردم توی موهای خوش حالتش و بهمش ریختم خیلی اینکارو دوس دارم

داشتم با لبخند اینکارو میکردم که یهو مچ دستم توی دست اراد قفل شد

اراد: چرا مردم ازاری میکنی دختر خوب

_اومممم دلم خواست

اراد: دلت خواست پس؟! منم دلم خیلی چیزا میخواد ها

_عه خیلی بی جنبه ای اراد پاشو بریم واست نهار درست کردم

اراد: مت اینکه یادت رفته پام شکسته ها چطور پیام؟!

_وااای اصلن حواسم نبود، اشکال نداره صبر کن غذا رو میارم تو اتاقت...

#پارت ۶۸

مانیا

غذا رو اوردم توی اتاق و کنار اراد روی تخت نشستم

واسه اراد لقمه گرفتم

_بیا بخور

اراد: بذار توی دهنم



هااا این چقد پرو شده ها

_ بگیر خودت بخور، پات شکسته دستت که سالمه

با خنده و شوخی نهارمونو خوردیم

امروز مادر اراد زنگ زد و فهمید که پای اراد شکسته خیلی ناراحت شد و گفت چرا چیزی بهش نگفتیم

قرار شد امشب شام بیان اینجا

الانم مشغول شام درست کردنم میخوام فقط یه جور غذا درست کنم

با این وضع اراد که دم به دقیقه منو صدا میزنه و میگه اینو بهم بده اونو بهم بده که وقت نمیشه چن جور غذا درست کنم

قورمه سبزی درست کردم با سالاد شیرازی، رفتم توی اتاقم بعد دوش گرفتن موهامو خشک کردم و دم اسبی بالای سرم بستمش

تصمیم گرفتم کت و دامن گلبهی بیوشم حلقه ازدواجمو هم انداختم

رفتم توی اتاق اراد بازم خواب بود ای بابا اینم چه خوابالو شده ها

اروم بیدارش کردم و لباسی که از قبل واسش آماده کردم رو دادم بیوشه

خواستم از اتاق بیام بیرون که صدام زد

اراد:مانیا

_جا...بله

یه لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد



اراد: من چطوری این لباسارو بپوشم!؟

_ خب مثل ادم بپوش

اراد: پاهام چی!؟

_ وای چرا هی یادم میره صبر الان کمکت میکنم

رفتم نزدیکش و اروم دکمه های لباسشو باز کردم دستم به بدنش خورد احساس کردم جریان برق بهم وصل شد

چشمم به بدنش خورد از خود بی خود شدم سعی کردم که نگاهمو کنترل کنم ولی نشد

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و فقط صدای نفس هامون میومد

بلوزشو پوشید دکمه هاشو بستم وقتی داشتم دکمه اخر رو میبستم اراد دستمامو گرفت

اراد: چرا اینقد داغی؟

هول شدم و گفتم

_ چیزی نیست فقط یکم گرممه

اراد: چشمات که اینو نمیگه

_ تو همیشه عادت داری حرف توی چشم مردم رو بخونی

اراد: همه ی مردم نه فقط حرف چشمای تورو میخونم

جو خوبی نبود سریع از اتاقتش خارج شدم..

#پارت ۶۹



مانیا

رفتم به غذا سر زدم و همچیو چک کردم یه وقت چیزی کم کسر نباشه

رفتم توی اتاقم و مشغول لاک زدن شدم

بعد از لاک زدن رفتم توی پذیرایی و تلوزیون رو روشن کردم چنتا کانال رو رد کردم چیزی به درد بخوری نداشت

تلوزیون رو خاموش کردم، صدای زنگ خونه در اومد

در رو باز کردم آرام سریع خودشو پرت کرد توی بغلم

آرام: سلام زن داداش نمیدونی چقد دلتنگت بودم

_منم دلم تنگ شده بود عزیزم

آرام: دروغ نگو پس چرا زنگ نزدی احولمو بگیری

_شرمنده این چن روزه فکرم درگیر بوده

یهو صدای فرنگیس جون اومد

فرنگیس: ورپریده کم عروسمو اذیت کن

روشو به طرف من کرد و بعد روبوسی و احوال پرسى گفت:

فرنگیس: آرامم کجاس؟

_توی اتاقش

فرنگیس و آرام رفتن پیش اراد



بعد احوال پرسی با پدرجون و آریا اراد در حالی که آرام و مامانش کمکش کردن اومد توی پذیرایی

سعی کردم با اراد چشم تو چشم نشم که موفق نشدم

اراد توی یه لحظه نگاهمو قافل گیر کرد و سرشو آورد بالا

سریع پا شدم و رفتم توی اشپزخونه چایی ریختم و واسشون بردم

وقت شام بلند شدم

_با اجازه من برم میز شام رو بچینم

فرنگیس جون و آرام هم اومدن کمکم

وقتی داشتیم میز شام رو میچیدیم آرام طوری که مادرش نشنوه گفت:مانیا جون مامان بابات و

داداشت خوبن!؟

به به موضوع از چه قراره که خانوم احوال داداش منو میگیره مطمئنم چیزی بینشونه

شونمو بالا انداختم وگفتم:

_والا ازشون خبری ندارم تو باید بهتر بدونی

رنگش پرید و تته پته افتاد و گفت:

آرام:ن..ن.. چیز..من خبر ندارم که

واسه عوض کردن بحث گفت:

آرام:من برم صداشون بزنم واسه شام

*



سر میز شام خونواده اراد همش از دست پختم تعریف میکردن که یهو مادر اراد گفت:

فرنگیس: بچه ها دیگه وقتشه شما هم به فکر این باشید که جمعتون سه نفره بشه

با این حرف منو اراد همزمان باهم به سرفه افتادیم

و نگاهمونو بهم دوختیم و باهم گفتیم: فعلا زوده

مادر جون و پدر جون ب خنده افتادن

اریا هم با اراد شوخی میکرد و فقط افراد ساکت جمع منو ارام بودیم...

#پارت ۷۰

مانیا

بعد از خوردن شام با کمک ارام میز رو جمع کردیم ظرف هارو توی ماشین گذاشتم

ارام بی صدا یه گوشه نشست نمیدونم چرا ناراحته، نکنه از حرف من ناراحت شده

رفتم کنارش و گفتم

_ارام

ارام: بله

_از من ناراحتی؟ اون حرفم فقط شوخی بود منظوری نداشتم

ارام: نه از تو ناراحت نیستم

_پس!؟

ارام: بیخیال زن داداش



دیگه چیزی نگفتم چایی ریختم رفتم توی پذیرایی

فرنگیس: عزیزم امشب خیلی زحمت کشیدی بیا بشین توم

_ زحمت چیه مامان جون وظیفمه

فرنگیس: ماشالله به عروسم

ارامم به جمع ما پیوست و از حالت ناراحتی در اومده بود و گفت:

ارام: داداش زن نگرفت نگرفت، اخرش خودش دونست باید کیو بگیره

آراد با یه نگاه خاصی زل زده بود به من

از اینکه اراد توی جمع منو اینطوری نگاه میکرد خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم

بعد از یکم حرف زدن آماده رفتن شدن مامان فرنگیس همش بهم سفارش اراد رو میکرد

فرنگیس: عزیزم مواظب آراد باشی نذار چن روز بره شرکت تا پاش خوب شد

_ چشم مواظبم. خیالتون راحت نمیدارم بره

خندید و به اراد هم گفت:

فرنگیس: عروسمو اذیت نکنی ها

اراد: بستگی به عروستون داره مادر جان

با خنده و شوخی رفتن من تا دم در همراهشون رفتم ولی اراد نتونست بیاد و توی پذیرایی موند.

دم در مادر اراد اروم تو گوشم گفت: با آراد صحبت کن دیگه باید به فکر بچه باشید

از حرفش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی بگم فقط پوست لبمو میجویدم



دوباره ادامه داد:

فرنگیس: مانیا جان نکنه مشکلی هست

هوش شدم: ن ن مشکلی نیس فقط

فرنگیس: فقط چی؟!؟

_ فقط یکم زوده

خندید و سرشو تکون داد و گفت: هیچم زود نیس، از من هم خجالت نکش تو جای دخترمی

لبخند اجباری زدم گونمو بوسید و دوباره سفارش ارادو کرد که صدای آرام در اومد

آرام: عه مامان بیا دیگه داداش و بابا منتظرن

فرنگیس: اومدم اومدم، مانیا یادت نره چی گفتم

_ چشم یادم نمیره

*

#پارت ۷۱

مانیا

بعد از اینکه رفتن درو بستم اومدم توی پذیرایی اراد داشت فیلم میدید...

خیلی خسته بودم و خوابم میومد، رفتم کنار اراد و گفتم

_ اراد من خیلی خستم میخوام بخوابم پاشو تا کمکت کنم بری اتاقت

اراد: دارم فیلم میبینم تو برو منم میام



_ میتونی خودت بیای؟!_

اراد: هر چند سخته ولی اره میتونم

_ خیل خب شب بخیر

اراد: شبت پر ستاره

رفتم توی اتاقم لباسمو با یه لباس خواب صورتی توری عوض کردم همین که چشمامو روی هم گذاشتم به خواب فرو رفتم...

صبح با احساس خفگی بیدار شدم چشمامو باز کردم صورت اراد رو دیدم که دو میلی متر ازم فاصله داشت

هولش دادم ولی تکون نخورد بازم هول دادم ولی دستاشو محکم تر کرد

هر کار کردم نتونستم ازش جدا بشم تا اینکه صدای اراد در اومد

اراد: کم ول بخور بذار بخوابم

عه پس بیداره

_ هی اقاهاه پاشو ببینم با اجازه کی اومدی تو اتاقم؟!_

یه چشمشو باز کرد و گفت:

اراد: با اجازه خودم اومدم

_ اینجا اتاق منه و اینم تخت منه پاشو ببینم

اراد: مٹ اینکه یادت رفته ، اتاق منم هست

عصابم خراب شد و لگد محکمی بهش زدم که اخماش رفت توم و صداش در اومد

اراد: اخ پام اییی پام

تازه یادم اومد که پاش شکسته ،هول شدم گفتم

_واای ببخشید اصلن حواسم نبود

جواب نداد اخماش توی هم بود

دستمو به طرفش بردم که پسم زد

_اراد خب معذرت میخوام منکه از عمد اینکارو نکردم

اراد: لاقل یه خورده ارومتر میزدی

سرمو پایین انداختم چون حرفی واسه گفتن نداشتم...

اروم سرمو بلند کردم و گفتم:منو ببخشیدی!؟

اراد:نچ

_هرکاری بگی میکنم فقط ببخش

یه ابروشو داد بالا و گفت:هرکاری!؟

_اره هرکاری

لبخندش پر رنگ شد و گفت:اول اینکه جلوی مرد ها نگو هرکاری میکنم بعدش هم باید تا وقتی

که پام تو گچه پیش تو بخوابم...

#پارت ۷۲

مانیا

اول متوجه منظورش نشدم و با تعجب نگاهش کردم



اراد: چیه؟! چرا اینجوری نگا میکنی؟! باید تا وقتی پام تو گچه تو اتاق تو بخوابم

تازه منظور شو گرفتم و با احم ساختگی گفتم:

_باشه تو اتاق من بخواب منم توی اتاق تو

اراد: نه دیگه این نشد تو باید کنارم بخوابی

_شتر بیند در خواب پنبه دانه

اراد: چرا خواب تو واقعیت میبینم

_اصلن کی گفته باید به حرفت گوش بدم ها!!

اراد قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

اراد: خودت گفتی، همین چن دقیقه پیش

دیگه چیزی نگفتم دیدم چشم اراد داره روی جا جای بدنمو میگرده نگاهی به لباسم انداختم
هییی وای من تموم شب رو اینطوری توی بغلش بودم از خجالت صورتم قرمز شد و با عصبانیت
به اراد گفتم: چیه چیزی گم کردی!؟

اراد هول شد و اب دهنشو با صدا قورت داد و گفت: ن ن چیزه میگم لباست خیلی قشنگه

با تعجب نگاهش کردم این چرا همش مشنگ میزنه

دیگه چیزی نگفتم و سریع وارد توالت شدم رفتم جلوی آینه صورتم قرمز بود نگاهی به لباس تنم
انداختم لباس نبود که ماشالله همش تور بود، وای خدا مرگم بده الهی سقط شی اراد چش هیز...

تازه یادم افتاد که امروز کلاس دارم یه دوش سر سری گرفتم و رفتم بیرون خوشبختانه اراد توی
اتاق نبود...

لباس پوشیدم رفتم توی اشپزخونه اراد مشغول چایی ریختن بود...



خیلی با مزه شده بود، به پاش گچ بود و با دقت چایی میریخت...

_میگم اراد توم واسه خودت کد بانویی هستی ها

اراد برگشت و گفت: چیه فک کردی همه مثل خودتن تو بلد نیستی یه چایی دم کنی، غذاهاتو ک دیگه نگو اه اه هروقت غذاتو میخورم تا یک هفته دستشویی نمیرم

با خنده اینارو میگفت ک حرس منو در آورد

_خیلی هم دلت بخواد اقا اراد دیشب نشیدی مامان جون و بابا جون چقد از غذام تعریف کردن

اراد: اونطور گفتن که تو ذوقت نخوره

_اگه من دیگه غذا واسه تو درست کردم

اراد نچ نچی کرد و گفت: نه دیگه عب نداره درست کن ناچاری میخورم بعدشم غذاهای بد مز تو جز من کی میخوره!؟

یهو از دهنم در رفت و گفتم: خب معلومه شوهر ایندم

خندهی اراد جاشو به اخم غلیظی داد و اومد کنارم و شمرده شمرده گفت

اراد: تو غلط کردی که دوباره ازدواج کنی مگه من مرده باشم...

#پارت ۷۳

مانیا

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم

با دستاش چونمو گرفت و سرمو بلند کرد باهاش چشم تو چشم شدم و گفت:

اراد: فهمیدی!؟



اصلن به این چه ربطی داره که من دوباره ازدواج کنم یا نه

با اخم گفتم: انتظار نداری که تا آخر عمرم تنها بمونم!؟

اراد: چرا تنها لعنتی پس جای من توی زندگیت چیه!؟

از حرفم پشیمون شدم ولی این رو هم نمیدونستم ک واقعا جای اراد کجای زندگیه منه

_خب تو الان شوهر صوری منی بالاخره بعد از یه مدت از هم جدا میشیم

با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم: شوهر صوری شوهر صوری اه از این کلمات متنفرم

، از این زندگی هم متنفرم اصلن میدونی چیه راست میگی ما باید جدا شیم و جایی توی زندگی

هم نداریم از توعه لعنتی هم متنفرم...

بغضم سر باز کرد و اشکام جاری شدن

از من متنفره هه خب بایدم متنفر باشه به من تجاوز شده خودش بی ابرویی منو دیده اخه کدوم

احمقی با همچین کسی خوشبخته لعنت به من که تو زندگیم رنگ خوشبختی رو ندیدم چن وقته

باهم خوب بودیم فک کردم تا ابد اینطوریه ولی زهی خیال باطل ...

بدون حرف سرمو از سر تاسف تکون دادم و بلند شدم رفتم صورتمو شستم ارایشم پاک شد

حوصله ارایش دوباره نداشتم ولی واسه اینکه قرمزی چشمم ارایش ملایم کردم..

بدون حرف از خونه خارج شدم رفتم توی پارکینگ سوار ماشین شدم و ب طرف دانشگاه راندم..

*

وارد کلاس شدم همه بچه ها تا منو دیدن با هم پیچ کردن

حوصله نداشتم پیگیر شم که چی میگن

بیخیال روی صندلی همیشگی نشستم

جزومو در اوردم و خواستم تا اومدن استاد مطالب قبلی رو بخونم ...



یکی از بچه های کلاس که اسمش کامیار بود و چن بار ازم خواستگاری کرده و بهش هم جواب رد داده بودم گفت: به به مانیا خانوم تازگیا نیستی، ستاره سهیل شدی تو اسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم

حوصله چرندیاتشو نداشتم و گفتم: بله چیزی شده کاری دارید!؟

کامیار: نه دیگه اینجوری نشد، به ما که میرسی اخم میکنی ولی دل و قلوه دادنت واسه یکی دیگس

_ آقای شهبازی درست صحبت کنید

کامیار: نبینم اخمتو خانومی اردلان ناراحتت کرده!؟

با تعجب نگاهش کرد اردلان دیگه کیه ای بابا ملت چرا مشنگ میزنن

ادامه داد: اخم نکن الان اردی جونت میاد

از جام بلند شدم با اخم و عصبانیت گفتم: آقای شهبازی احترام خودتونو نگه دارید، اصلن متوجه حرفاتون نمیشم...

#پارت ۷۴

مانیا

کامیار: خودتو نزن کوچه علی چپ، اول فکر میکردم تو با بقیه فرق داری ولی حالا میبینم از بقیه دخترا کثیف تری

خونم به جوش اومد بلند شدم یه سیلی خوشمزه نثارش کرد و با اخم گفتم: دفعه آخرت باشه به من از این حرفا میزنی اگه مشکلی هست مثل ادم بهم بگو نه با نیش و کنایه

دستشو جای سیلی گذاشت و یه پوزخند زد و رفت...



اون از اراد اینم از این عصاب برای ادم نمیدارن که باید بفهمم قضیه از چه قراره...

بعد از گذروندن کلاس توی حیات دانشگاه قدم میزدم

هر کی منو میدید به کناریش هم نشون میداد...

از اون وضع خسته شدم باید با کامیار حرف بزنم اون میدونه چخبره...

کامیار با دوستاش جای همیشگی نشسته بودن اولش متوجه من نشد...

دوستش با اشاره بهش فهموند برگشت منو دید و لبخند زد گفت: چه افتخاری نصیبم شده که

مانیا خانوم اومدن پیش من شماکه همیشه از من فراری بودین!؟

_ اقای شهبازی باید باهم صحبت کنیم

با تعجب یه ابروشو بالا داد و گفت :

کامیار: با کمال میل من سر تا پا گوشم

_ اینجا نه

کامیار یه نیشخند زد و از جاش بلند شد و رو به دوستاش گفت: بچه ها فعلا

از دوستاش که دور شدیم گفت: میشنوم!؟

عه اینم چه بی ادب شده ها

_ اینجا همیشه حرف بزنیم حراست گیر میده

کامیار: چرا که نه من از خدامه که با دختر مغرور و خواستنی دانشگاه قرار بذارم، حالا کجا

میریم!؟ اخونه خالی!؟

با اخم دستمو بلند کردم

_ فک کنم مزه ی سیلی قبلو فراموش کردی



کامیار: نچ چرا فراموش کنم می‌گه هر چه که از دوست رسد نیکوست

_میشه این اراجیف رو ول کنید و جدی باشید

کامیار: خب

_هر کدوم با ماشین خودمون میریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه

کامیار: دیگه چه کاریه خب یه ماشین بیاریم

سریع جبهه گرفتیم و گفتم:

_نمیخوام یکی دیگه مثل شما واسم حرف درست کنه

کامیار: باشه

وارد کافی شاپ شدم کامیار زودتر از من رسیده بود

رفتم سر میزی که کامیار بود نشستم و خیلی جدی زل زدم بهش...

#پارت ۷۵

مانیا

خیلی جدی زل زدم زدم بهش و سر حرف رو باز کردم

_توضیح بدید

خندید و گفت: چیه توضیح بدم اونوقت



_واسه شوخی و مسخره بازی نیومدم این چرندیاتی که توی دانشگاه گفتی چی بود بچه ها چرا تا
منو میبینن پیچ پیچ میکنن!؟

یکم نگام کرد و جدی شد گفت:

کامیار: راستش رُک میگم کل دانشگاه میگن تو با استاد رحمانی رابطه داری!؟

چشمام اندازه توپ تنیس شد

_من!؟ من با رحمانی!؟

کامیار: چیه مگه نیستی!؟

_معلومه که نیستم اخه چطور ممکنه من شوهر دارم

..اصلا حواسم نبود شخص رو بروم کامیاره و اسم شوهر و اوردم و ااای بد بخت شدم الان سه ساعت

سوال پیچم میکنه

با تعجب و کنجکاوی نگام کرد

کامیار: شوهر!؟ تو کی ازدواج کردی که کسی نفهمید!؟ رابطه تو با استاد چی پس!؟

_گفتم که من و استاد هیچ رابطه ای باهم نداریم

کامیار: پس بچه ها چرا میگن شما باهمین، تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها...

_من شوهر دارم خدا یا چطور حالت کنم

کامیار: دروغ نگو، نمیخواه واسه روپوش گذاشتن روی کارت اسم شوهر بیاری، اصلا حلقه کجاس

!؟ چرا کسی نمیدونه!؟

_چون خودم خواستم کسی ندونه، خواستم واسه تابستون جشن بگیرم و بچه هارو دعوت کنم و

اون موقع به همه بگم...



کامیار: باور نمیکنم

_ صبر کن یه لحظه

رفتم توی گالری گوشیم و عکس های عروسی، اونایی که منو اراد بودیم رو نشونش دادم...

_ بیا ببین

با تعجب عکس هارو نگاه میکرد و زمزمه وار گفت:

کامیار: این چی داره که من ندارم

حرفشو بلند تر گفت و با بغض چشماشو بهم دوخت

کامیار: این چی داره که من ندارم ها ببین اگه واسه قد و هیكلشه که دارم این چی داره چی؟!؟

_ حالا حرف مردم باورتون شد یا اینکه خودتون با چشمتون دیدید؟!؟

کامیار: خب میگفتن شمارو باهم دیدن چیزای زیادی میگفتن ...

_ باورتون شد؟؟؟!

کامیار: اره باورم شد ولی بگو چرا؟!؟

_ چی چرا؟!؟

کامیار: چرا ازدواج کردی؟! چرا با این چرا من نه؟!؟

_ خب چون دوسش دارم

سرشو بلند کرد و گفت: امیدوارم خوشبخت شی...

#پارت ۷۶



مانیا

میتونستم اشک تو چشماشو از این فاصله هم ببینم...

از سر میز بلند شد و خواست بره که یهو برگشت و گفت:

کامیار: راستی معذرت میخوام واسه اون حرفا نباید به شایعاتی که درست کردن توجه

میکردم، بازم واست آرزوی خوشبختی میکنم خداحافظ...

_خدانگهدار

امروز واقعا روز بدی بود حوصله کلاس بعدیو نداشتم راه خونه رو پیش گرفتم ...

وارد خونه شدم اراد توی پذیرایی نبود حتما توی اتاقشه...

وارد اتاقم شدم بعد از عوض کردن لباسم دل تو دلم نبود برم به اراد سر بزنم...

ولی با به یاد آوردن حرفای صبح رو دلم پا گذاشتم و نرفتم...

تصمیم گرفتم دکراسیون خونه رو عوض کنم و یکم تغییر و تحول ایجاد کنم...

داشتم مبل تک نفره هارو جابه جا میکردم که صدای تلفن بلند شد

ای بابا کیه که الان وقت گیر آورده

رفتم تلفن رو جواب دادم مادر اراد بود

فرنگیس: سلام مانیا جان



_سلام مامان خوبی

فرنگیس:خوبم عزیزم ببین مانیا جان تو و اراد امشب بیاین اینجا

اتفاقی افتاده؟!

فرنگیس:ن ن چیزی نشده،قراره واسه آرام خواستگار بیاد

_خب بسلامتی،مامان میشه ما نیایم؟!_خه جمعتون خانوادگی باشه بهتره

فرنگیس:وااا مانی جان حرفا میزنی خب توم جز خانودمونی دیگه حالا حرف نباشه حتما با اراد

بیاین

_باشه میایم

فرنگیس:من برم که کارم زیاده خداحافظ

_خداحافظ

*

دیگه خواستگار واسه دخترت اومده چه ربطی به ما داره ای بابا حالا چطور برم به اراد بگم ولی

خوبه خب بهونه‌ای شد واسه حرف زدن با اراد...

بدون در زدن وارد اتاق اراد شدم سرش تو لب تابش بود ک گفت:

اراد:این عادت بد رو ترک کن

بیخیال گفتم:

_مامانت گفت شب بریم اونجا

اراد:میگفتی نمیایم

_گفتم ولی قبول نکرد گفت که حتما بریم



اراد: خیلی خب حالا بذار کارامو انجام بدم دو سه ساعت دیگه میریم...

#پارت ۷۷

مانیا

هم خندم گرفته بود هم خوشحال بودم طوری باهم حرف زدیم انگار ن انگار که صبح باهم دعوا کردیم

تو دلم داشتن قند اب میکردن...

اه یادم رفت بگم امشب خواستگاری خواهر ته ها، عیب نداره بابا شب خودش میفهمه دیگه...

**

بعد انجام کارام دوش گرفتم، لباس پوشیدم ...

بازم بدون در زدن وارد اتاق اراد شدم سرمو پایین انداختم و منتظر کنایه زدنش شدم که دیدم ن بابا موش زبونشو خورده و چیزی نمیگه...

سرمو بلند کردم داشت با لبخند و ابروهای بالا رفته نگام میکرد...

چشمم به لباسش خورد اخی چطور تونسته خودش لباسو پیوشه الهی مانیا فداش بشه ...

اینقد نگاهش کردم ک گفت: پسندیدی؟!

تو این عالم نبودم و اصلا حواسم به حرفش نبود

_اره خیلی وقته پسندیدم

تازه فهمیدم چی گفتم اراد با خنده ای که چالشو نشون میداد گفت: خب حالا که پسندیدی پس

بیا این دکمه هارو ببند



بدون حرف نزدیکش شدم و شروع کردم به بستن دکمه ها...

کراوات رو برداشت داد بهم و گفت: اینم ببند

یکم نگاهش کردم و گفتم:

_ تو که از کت و شلوار بدت میومد، واسه عروسی جونمو در آوردی تا پوشیدی

اراد: آدما عوض میشن رفتار و سلیقه ها هم عوض میشن...

چیزی نگفتم و کراوات رو گرفتم به لطف مهراذ کراوات بستن رو بلد بودم...

قدم به اراد نمرسید واسه همین روی پنجه بلند شدم و کراواتو بستم لحظه آخر چشمم تو چشم

اراد قفل شد نگاهش کلی حرف داشت ولی چیزی نمیگفت...

چشمم به لبش افتاد فقط واسه یه لحظه دلم خواست که مزشو بچشم هردومون ساکت بودیم و

سعی داشتیم معنی نگاهمونو بفهمیم...

جو بدی بود واسه اینکه از اون حالت در بیایم گفتم:

_ زود باش دیگه مامان گفت زود بیاین

اراد: باشه برو منم الان میام

*

از خونه زدم بیرون و سریع قبل از اینکه اراد بیاد از پله ها رفتم پایین ...

لعنت به شانسه اراد همزمان که من از پله ها اومدم پایین از اسانسور بیرون اومد...

اراد با تعجب گفت

اراد: چرا از پله ها اومدی!؟

هول شدم و گفتم: خب اخه خواستم تا من میرسم پایت توم اومده باشی...



اراد: چه کار به دیگه صبر میکردی تا پیام، این همه پله رو اومدی پایین

_بریم دیگه دیر میشه...

سوار آئودیه اراد شدیم و به طرف خونه فرنگیس جون حرکت کرد...

#پارت ۷۸

مانیا

وارد خونه پدر اراد شدیم... اراد ریموتو زد ماشینو گوشه حیاط پارک کرد، با هم پیاده شدیم و به

طرف در ورودی رفتیم ...

فرنگیس جون اومد استقبالمون

فرنگیس: خوش اومدین بچه ها

منو اراد تشکر کردیم... وارد خونه که شدم همه وسایل خونه تغییر کرده بودن، آرام رو هم

ندیدم... اریا درحالی که داشت با کراواتش میجنگید و از پله ها پایین میومد... پدر جون هم رو مبل

سه نفره نشسته بود و سرش توی روزنامه بود...

رفتم نزدیکش

_سلام پدر جون

روزنامه رو کنار گذاشت و گفت: سلام دخترم خوبی

_ممنون

همه در تکاپو بودن واقعا کنجکاو شدم بدونم این خواستگار آرام کیه که اینقد واسش تدارک

دیدن...



*

بعد از جمع کردن میز شام منو مامان جون مشغول حرف زدن شدیم...

صدای زنگ او مد ارام هول شد میتونستم گرومپ گرومپ قلبشو از این فاصله بشنوم...

با دیدن مامان و بابام و بعدش مهرداد، دهنم به اندازه اسب ابی باز موند...

اینا اینجا چیکار میکنن!؟

ینی اون خواستگار مهراده!؟

عجبا چرا من چیزی نمیدونستم

حدس زده بودم یه چیزی بینشونه ولی نه تا این حد جدی!

بعد سلام و احوال پرسی ارام دسته گل رو از مهرداد گرفت و مهرداد زیر لب چیزی گفت و ارام

سرشو پایین انداخت...

چشمم به اراد افتاد عصبانیت از صورتش میبارید...

همه رفتن نشستن، ارام هم رفت توی اشپزخونه...

رفتم کنار مهرداد نشستم اخی چقد دلم واسه داداشیم تنگ شده بود...

زیر گوش مهرداد گفتم: بالاخره تصمیم گرفتی مزدوج شی زود عروسی کنید من منتظر بچتونم...

یه ابروشو داد بالا و گفت:

مهرداد: کو تا ما بچه بیاریم اول بذار جواب بله رو بگیرم

با کنایه گفتم:

ینی تو از دل ارام خبر نداری!؟



مهراد: از دل اون خبر دارم مشکل اینجاس از دل اراد خبر ندارم

_ اراد بیچاره چه مشکلی داره اخه!؟

مهراد: اوووو ببین چه طرفداری هم از شوهرش میکنه

_ معلومه که طرفداری میکنم

.....

بحث با مهراد رو کنار گذاشتم و به صحبت بزرگترها گوش سپردم

#پارت ۷۹

مانیا

بعد از یکم حرف زدن آرام و مهراد رفتن توی حیاط تا حرفاشونو بزنی...

از حالات اراد فهمیدم بدجور عصبیه همش پاشو تکون میداد و هرچی پدر و مادرش نظرشو میپرسیدن سرشو تکون میداد...

بعد از نیم ساعت آرام و مهراد اومدن از خنده ی روی لب آرام و نگاه پر ذوق مهراد میشد فهمید که جواب چیه...

صدای مامانم اومد:

مامان اتوسا: آرام جان دهنمنو شیرین کنیم!؟

تا آرام خواست دهنشو باز کنه اراد سریع گفت:

اراد: باید یه مدت بهش وقت بدید تا خوب فکراشو کنه



لبخند از روی لب مهرداد رفت و جاشو اخم گرفت ...

اتوسا:اره خب آرام باید خوب فکر کنه بالاخره حرف یه عمر زندگیه

همه موافقت کردن و قرار شد تا دو هفته دیگه آرام جوابشو بگه...

بعد از رفتن مامان بابا و مهرداد اراد با یه اخم بزدگ روی صورتش رو به مامان باباش و آرام گفت:

اراد:از الان میگم که جواب آرام منفیه

روشو به طرف آرام کرد و ادامه داد:

اراد:به جواب مثبت دادن فکر نکن چون من اجازه نمیدم

همه از این حرف اراد تعجب کردن

فرنگیس:اراد جان پسرم اینطور نگو آرام باید واسه زندگیش تصمیم بگیره شاید دل دخترم با

کسی بود

اراد:اصلن همچین چیزی نیس آرام فعلا باید درسشو بخونه و مدرکشو بگیره و روی تابلوهای

نمایشگاه وقت بذاره

پدر جون که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

پدر جون:مادرت راست میگه اراد،ارام این حقو داره که واسه ایندش تصمیم بگیره،درس و

مدرکش هم میگیره و طوری نیس که نتونه ادامه بده

اراد:ارام هنوز بچس

اریا:اراد حق با مامان و باباس آرام باید خودش تصمیم بگیره بعدش هم اولین خواستگارش نیست

که یا جواب رد میده یا بله میده و میره سر خونه و زندگیش

اراد:همین که گفتم آرام هنوز بچس



ارام که مشاهده گر اون بحث ها بود بدون حرف از پله ها دوید رفت بالا...

رفتم دنبالش و صداش زدم

_ارام صبر کن ...ارام!؟

جواب نداد رفت تو اتاقش و محکم درو بست

در اتاقشو زدم

_ارام جان درو باز کن باهم حرف میزنیم

جواب نداد

_ارامی

بازم جواب نداد...شاید دوست نداره با کسی حرف بزنه...تنهانش گذاشتم و برگشتم پیش بقیه...

#پارت ۸۰

مانیا

اریا توی جمع نبود...اراد هم به یه گوشه زل زده بود

مامان جون و پدر جون هم باهم حرف میزدن...

راستش از حرفای اراد ناراحت شدم، خب هرچی باشه مهرداد برادر منه نباید اراد اون حرفارو جلوی

من میگفت ...



توی راه برگشت به خونه هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ کدوم قصد شکستنشو نداشتیم...

از ماشین پیاده شدم، اصلن حواسم نبود که اراد هم هس راه پله هارو پیش گرفتم. که صداشو از پشت سرم شنیدم:

اراد: چرا از پله ها میری؟!؟

_اخره چیزه میخوام تا صبح درس بخونم واسه اینکه خوابم بیره از پله ها میرم

اراد: راه های بهتری هم هست

_من با این کار راحت ترم

اراد: خود دانی

اراد وارد اسنسور شد و تا لحظه اخر به من نگاه میکرد...

از پله ها بالا رفتم بعد از ۱۵ دقیقه رسیدم به واحد خودمون... اووووووف نفس واسم نمودنم خدایا باید یه فکری واسه خودم کنم تا الان هم این چند ماهو به زور تحمل کردم...

در ورودی باز بود رفتم داخل

وارد اتاقم شدم و لامپو روشن کردم اراد روی تخت من نشسته بود

_تو اینجا چیکار میکنی؟!؟

اراد: به این زودی قرارمون یادت رفت؟!؟

_چه قراری؟!؟

اراد: اینکه تا یک هفته تو اتاق تو بخوابم

_قرارمون واسه وقتی بود که پای تو شکسته بود ن حالا



اراد: چه فرقی داره!!!

_خیلیم فرق داره

اراد: من کاری به این حرفا ندارم الان من باید تا هفته دیگه تو اتاق تو بخوابم

_خیل خب بخواب منم میرم توی اتاق تو

اراد: خانوم دکتر باهوش اینم یادت رفته که قرار بود پیش هم بخوابیم

جوابی نداشتم بهش بدم و با اخم نگاهش میکردم

**

بعد از اینکه مسواک زدم رفتم توی اتاقم اراد با خیال راحت روی تخت خوابیده بود...

رفتم اون طرف تخت و با حفظ فاصله کنار اراد دراز کشیدم

نمیدونم چرا خوابم نمیبرد شاید دلیلش وجود اراد بود یا بودی عطر تندش...

از بس تو تخت ول خوردم تا اینکه دستای اراد به طرفم دراز شد و منو به طرف خودش کشید...

#پارت ۸۱

مانیا

منو محکم توی بغلش گرفته بود...

سرمو به یقه اراد نزدیک تر کردم و بوی عطر تندش به مشامم رسید...

نفس عمیقی کشیدم خیلی بوی خوبی میداد خودمو بیشتر نزدیک کردم ...



فکرم رفت سمت اتفاقای امشب از اینکه اراد گفت که جواب آرام منفیه تعجب کردم باید فردا
بله‌اش حرف بزئم...

بوی عطر اراد طوری مستم کرده بود که نفهمیدم کی چشمامو به دست خواب سپردم...

صبح که بیدار شدم اراد نبود... بعد از شستن صورتم و مسواک زدن رفتم توی آشپزخونه صبحونه
خوردم...

احتمالا اراد هم رفته شرکت ساعتو نگاه کرد نزدیکای ۱۱ بود و ااای ددم چقد خوابیدم...

داشتم میز صبحونه رو جمع میکردم که صدای ایفون بلند شد...

از توی ایفون ارامو دیدم زیاد تعجب نکردم از حضور بی موقش...

در ورودی رو هم باز گذاشتم و رفتم بقیه‌ی وسایل روی میز رو جمع کردم...

ارام: سلام زن داداش کجایی!؟

_بیا توی آشپزخونم

ارام اومد توی آشپزخونه بعد از سلام و احوالپرسی سر سری گفت: زن داداش اومدم باهم حرف

بزئیم

با لبخند گفتم:

_من سراپا گوشم عزیزم

با من من گفت:

ارام: راستش... راستش زن داداشم اومدم بگم که...

میدونستم میخواد چی بگه

_بذار خودم بگم میخواستی بگی که من درمورد دیشب با داداشت حرف بزئم



سرشو بلند کرد و گفت:اره البته اگه زحمتی نیس

_ زحمت چیه عزیزم من خودم تصمیم داشتم کمکتون کنم میدونم هر دو تون همو دوس دارید

ارام:واای ینی ایقد ضایع بازی در آوردیم!؟

_ نترس خانوم خانوم همه که مثل من باهوش نیستن

ارام:کم واسه خودت نوشابه باز کن، حالا مانی جون جدی جدی باهات حرف میزنی!؟

_اره خیالت راحت حرف میزنم

**

بعد از یکم حرف زدن با ارام و اینکه خیالش راحت شد که با اراد حرف میزنم رفت ...

تصمیم گرفتم برم یکم خرید کنم ... خیلی وقته تو خونم پوسیدم از تنهایی دوستی هم که ندارم...

یه لحظه افتادم یاد تران و بغض کردم کجای بی معرفت تو که همیشه باهام بودی ...

بغضمو قورت دادم و رفتم لباس پوشیدم...

یه مانتوی ابی نفتی و شلوار و شال مشکی پوشیدم دستبند چرم مشکیمو هم پوشیدم ...

وارد پارکینک شدم اهههههه یادم رفت سویچ ماشینو بیارم ها لعنت به این شانس...

#پارت ۸۲

مانیا

حس اینکه این همه پله رو هم بالا برم و سویچو بیارم رو نداشتم تصمیم گرفتم یکم پیاده روی

کنم ...



یه خورده از راه رو پیاده رفتم، نمیتونستم دیگه راه برم، رفتم به طرف خیابون تاکسی گرفتم ...

کلی خرید کردم هر دو دستم پر بود و هوا هم تاریک شده بود کاشکی با اراد میومدم یا اینکه ماشین میاوردم...

رفتم به طرف خیابون و منتظر تاکسی شدم ...

چن دقیقه واسادم ولی تاکسی نیومد همین جور منتظر بودم که یه آذرای مشکی وایساد و بوق زد...

محل ندادم و رفتم اون طرف تر حتما مزاحمه...

دنده عقب اومد و بازم بوق اهمیت ندادم گفتم خسته میشه میره پی کارش، بازم بوق زد عصابم بهم ریخت چون اون طرف تر چن نفر بودن و منو تماشا میکردن و واسم سر تکون میدادن رفتم نزدیک ماشین خواستم چنتا فوش نثارش کنم یا یه جوری ردش کنم بره که شیشه رو داد پایین از چیزی که دیدم تعجب کردم. استاد رحمانی!

با تعجب نگاهش کردم. که صداش دراومد

رحمانی: سوار شو دیگه

_ممنون منتظر تاکسیم

رحمانی: بیا بالا فکر کن تاکسیه

_بازم ممنون ولی مزاحم نمیشم

رحمانی: ای بابا کم تعارف کن بیا بالا ببین مردم چطور نگا میکنن...

ناچار از سر نگاه های مردم و اصرار رحمانی سوار شدم و بازم به ناچار رفتم جلو...

بعد از یکم حرف زدن از کارای روزمره و ترافیک و... گفت: راستی خبرای تو دانشگاهو شنیدی!؟



اخمام رفت تو هم و گفتم:

_بله معلوم نیس کدوم از خدا بی خبری این شایعاتو درست کرده

چیزی نگفت و نگاه مرموزشو دوخت بهم زل زدم توی چشماش حالا متوجه رنگ چشماش شدم، چشماش خاکستریه واقعا قشنگه و ادمو جذب میکنه اولین بار فک کردم چشماش مشکیه بازم تو اون حالت ادمو جذب میکرد...

همینطور به چشماش زل زده بودم که صدای سرفش منو به خودم آورد... اَههههه بازم گند زدم جنبه ندارم ادم چش رنگی ببینم...

رسیدیم سر کوچه

_ممنون همین جا پیاده میشم

رحمانی:شبه نمیشه که بذارم تنها بری تا در خونه میرسونمت...

ای بابا همین مونده اراد منو با این ببینه

_ممنون ولی اینجا یه کار کوچیک دارم

رحمانی:باشه هر جور راحتی

لبخندی زد

تشکر کردم و پیاده شدم ... بقیه راه رو تا خونه پیاده رفتم...

#پارت ۸۳

مانیا

وارد خونه شدم اوووف خیالم راحت شد اراد خونه نبود...



بعد از اینکه خرید هامو جم و جور کردم سریع رفتم توی آشپزخونه و ماکارونی با فلفل دلمه و گوشت مرغ درست کردم...

خوشبختانه توی آشپزی سریع عمل میکردم و تا قبل از اینکه سر و کله ی اراد پیدا بشه غذا رو آماده کرد...

سر میز شام بودیم که سر حرف رو با اراد باز کردم

میگن رگ خواب مردا دست زنه ببینم میتونم کاری کنم یا نه!

_آرادی

اراد با تعجب نگام کرد و گفت:

اراد:جانم

خواست حرفشو پس بگیره ولی دیر بود یه لبخند شیرین زدم و گفتم:اراد تو اگه کسیو دوست داشته باشی و بخوای اونو بدست بیاری موانع سر راهتو چیکار میکنی؟؟

اراد:تا حالا بهش فکر نکردم

_خب الان فکر کن اگه کسی بین تو و عشقت قرار بگیره چیکارش میکنی!؟

اراد:هرطور شده از سر راهم برش میدارم...

با این حرف اراد قلبم ریخت و رنگم پرید نکنه اراد عاشق کسیه!

اراد ادامه داد:فعلا که عاشق نشدم هرچند به عشق اعتقادی نیس،ولی چرا پرسیدی!؟

با این حرفش خیالم راحت شد و نفسی از سر اسودگی کشیدم...

بیشتر از این حوصله مقدمه چینی رو نداشتم و رفتم سر اصل مطلب



_ اراد چرا با ازدواج آرام مخالفی؟!_

همین که این حرفو زدم دستشو محکم کوبید روی میز و گفت: لعنتی پس همه این تدارکات و مقدمه چینی واسه این بود ها

_ اونا همو میخوان چرا مخالفی؟!_ اگه یکی بین تو عشق قرار بگیره کاری نمیکنی؟!_

اراد: بس کن

_ اراد جوونن تا خطایی ازشون سر نزده اجازه بده که آرام تصمیم بگیره

اراد: آرام بچس

_ بچه نیس میدونی مشکل تو چیه؟!_ مشکل تو با منه چون مهرداد داداش منه مخالفت میکنی..._

بغضم شکست و اشکام جاری شد از سر میز بلند شدم و خودمو به اتاقم رسوندم..._

اراد هم پشت سرم اومد خواستم درو ببندم که پاشو کنار در گذاشت و اومد داخل..._

اراد: مانیا گریه نکن، ببین بخاطر دیگران اوقاتمونو تلخ نکن

با حق گفتم: برادر من و خواهر تو دیگران نیستن جزیی از خانوادمون

اراد: درسته ولی تا وقتی منو تو هستیم بقیه واسمون همون دیگران

حق هقم قط شد سرمو بلند کردم و چشمای اشکیمو دوختم بهش

**

#پارت ۸۴

مانیا



چشمای اشکیمو دوختم بهش و با مظلومیت گفتم: اونا همو دوست دارن

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

اراد: از کجا معلوم خوشبخت میشن؟! آرام تازه اول جوونیشه، فقط بیست سالشه واسه رفتن توی زندگی و همسررداری زیادی جوون و بی تجربس

با بغض گفتم:

_خب منم فقط بیست سالمه، تازه چن ماه هم از آرام کوچیک ترم

اومد نزدیکم و موهامو نوازش کرد و گفت: تو با بقیه فرق داری تا مانیایی

_اراد

اراد: جانم خانومم

از حرفش قند تو دلم اب شد ولی به روی خودم نیاوردم

_مهراذ آرامو دوست داره و مطمئنم خوشبختش میکنه..

چشمامو مثل گربه شرک کردم و با مظلومیت زل زدم تو چشماش

یکم نگام کرد و گفت:

اراد: باید فکر کنم

از سر ذوق و خوشحالی پریدم گونشو بوسیدم و گفتم:

_والله ای اراد عاشقتم

با خنده داشتم نگاش میکردم و متوجه حرفم نبودم که گفت:

اراد: اگه میدونستم با این حرف اینقد ذوق میکنی زودتر بهت میگفتم



_عه پرو نشو دیگه

*

بالاخره اراد هم رضایت داد این دو تا دل عاشق بهم برسن...مهراد که از خوشحالی خودشو هم
نمیشناخت آرامم هی از من تشکر میکرد...

قراره هفته دیگه مراسم نامزدیشون باشه...

خیلی واسشون خوشحالم ...

همه در تکاپوی مراسم مهراد و ارامن...

همه خوشحالن

کاش همیشه همینطور باشه

کاش ما ادما قدر همدیگه رو بدونیم

کاش از فرصت ها به خوبی استفاده کنیم

کاش دل همدیگه رو نشکنیم

و هزاران ای کاش دیگر....

امشب نامزدی آرام و مهراده قراره یه جشن کوچولو بین دو تا خونواده باشه و واسه عقد و عروسی
فامیلا رو دعوت کنن...

بعد از دوش گرفتن لباسمو پوشیدم،لباسم واسه امشب کت و شلوار زرشکی بود...

موهامو با بابلیس صاف کردم و به حالت ساده روی شونم رها کردم...

بعد از دوش گرفتن با عطر از اتاقم بیرون اومدم...



اراد هم همزمان با من از اتاقش بیرون اومد...

منو که دید سوتی کشید و گفت:

اراد: اوه اوه خانوم چه خوشتیپ شدین من شمارو میشناسم؟!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_از اول هم خوشتیپ بودم تو چشم دیدنمو نداشتی...

**

#پارت ۸۵

مانیا

به طرف خونه ما راه افتادیم...

وارد حیاط خونه که شدم، فهمیدم دلم خیلی واسه اینجا تنگ شده ...

چشمم به باغچه خونمون خورد وای گل های قشنگم تازه دارن شکوفه میکنن...

نزدیک بهاره، فصل سرسبزی و طراوت فصل تازگی و شادابی...

محو حیاط بودم که اراد زد به شیشه ماشین

اراد: پیاده نمیشی؟!

_اومدم اومدم



پیاده شدم و بعد از دل کندن از گل و گیاه تو حیاط با اراد وارد خونه شدیم...

خونواده اراد هم اومده بودن... همه دور هم جمع بودن و بگو و بخند داشتن...

خنده ی مهرا د و ارامو دیدم دلم واسشون ضعف رفت...

فقط واسه یه لحظه حسرت خوردم کاش منم با عشق ازدواج میکردم کاش منو اراد همو دوست داشتیم...

تازگیا احساس میکنم به اراد یه حسایی دارم...

حس جدیدیه و درکش برام سخته

رفتم لباسمو عوض کردم و برگشتم پیش بقیه

_مامان کمک لازم نداری!؟

مامان: نه قربونت برم همه کارارو انجام دادم

...

**

پدرجون و بابا و اریا و اراد باهم مشغول صحبت بودن

..مامان هم گرم صحبت با فرنگیس جون بود... ارام و مهرا د با فاصله ازهم نشستند بودن و اروم باهم

حرف میزدن و گاهی چهره ارام قرمز میشد و مهرا د میخندید...

از خوشحالیشون، خوشحال بودم...

وقت شام بلند شدم و کمک مامان میز رو چیدم...

سر میز موقع شام تا چشمم به ماهی خورد حالت تهوع بهم دست داد اخه من از ماهی و بوش

متنفرم...



دیگه تحمل اون بو از توانم خارج بود سریع بلند شدم و دویدم به طرف دستشویی...

همه از این حرکت من غافلگیر شدن اراد پشت سرم اومد

اراد: مانیا خوبی؟!

بعد از اینکه اب سرد به صورتم زدم حالم بهتر شد

بازم صدای اراد از پشت در اومد:

اراد: مانیا جواب بده؟! خوبی؟!

رفتم بیرون لبخند زدم و گفتم: خوبم بریم الکی نگران میشن چیز مهمی نیس

.....

#پارت ۸۶

مانیا

دیگه اشتها کور شده بود رفتم سر میز و خواستم از بقیه عذر خواهی کنم..

همه با لبخندی خاص نگام میکردم

_چیزی شده چرا اینجوری نگام میکنید!؟

فرنگیس جون زودتر از همه به حرف اومد: مبارک باشه عزیزم

..نفهمیدم منظورش چیه، واسه همین گفتم

_چی مبارک باشه!!!!؟

فرنگیس جون: اینکه داری مامان میشی و منو مامان بزرگ میکنی.



اولش متوجه حرفش نشدم شوونمو بالا انداختم

یهو تازه فهمیدم چی گفت سرمو بلند کردم...

اراد بیچاره دهنش از تعجب باز مونده بود...خواستم جو رو عوض کنم...خنده‌ای عصبی کردم و گفتم

_ن مامان جان اشتباه متوجه شدید چن وقته معدم مشکل داره بعدش هم حالت تهوع هم واسه بوی ماهی بود...

فرنگیس جون:از من گفتن بود مادر حالا فردا برو آزمایش بده تا خیالت راحت شه...روشو به طرف اراد کرد و ادامه داد:مادر فردا زنتو ببر آزمایشگاه تا مطمئن شه

اراد لبخند مصنوعی زد و گفت:باشه حتما

همه فهمیدن که من از این بحث توی جمع خوشم نمیاد و کسی چیزی نگفت...

*

تو راه برگشت به خونه اراد خیلی عصبی بود معلوم نیس چش شده...

توی خیابون ها ویراج میرفت و از ماشین ها لایی میکشید...

داد زدم:اههههه اراد لطفا درست رانندگی کن الان به کشتمون میدی

سرشو به طرفم برگردوند عصبانیت از چهرش میبارید

اراد: هنوز نیومده داری ازش دفاع میکنی...

سرعتشو کمتر کرد

_چی بلغور میکنی واسه خودت



اراد: دارم از اون حرومزاده ی تو شکمت حرف میزنم...

_معلوم هست چت شده!؟

دستشو محکم کوبید روی فرمون و گفت

اراد: خودمم از حالم خبر ندارم لعنتی

_منظور تو نمیفهمم اراد

اراد: حامله ای اره؟! چرا چیزی بهم نگفتی!؟

از حرفش تعجب کردم

بلند تر تکرار کرد: چرا چیزی نمیگی هاااا!؟

_اراد اصلن همچین چیزی نیس، امکان نداره حامله باشم.. زمزمه وار با خودش گفت

اراد: فردا میفهمیم فردا

_دیوونه شدی اراد چطور ممکنه حامله باشم...

با خجالت سرمو پایین انداختم و به سختی گفتم: منو تو که ... با... با باهم نبودیم...

نیشخندی زد و گفت: واقعا که احمقی احمق مثله اینکه یادت رفته بهت تجاوز شده ها یادت رفته

از دست اون مرتیکه نجات دادم ...

بلند تر داد زد: یادت رفته من ابرو تو خریدم هااا!؟

با این حرفاش غرورم خورد شد از خودم و دنیا متنفر شدم ... دیگه چیزی به اراد نگفتم و رومو به

طرف شیشه کردم ،،، اروم و بی صدا اشک ریختم..



#پارت ۸۷

مانیا

بعد از اینکه وارد پارکینک شد... بدون توجه به اراد از ماشین پیاده شدم و به طرف پله ها رفتم
دیگه واسم مهم نبود که اراد چی میگه...

رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم... توی اتاق تاریک نشستم.. واسه تقدیرم اشک ریختم و زجه ها و
هق هق هامو توی خودم خفه کردم ...

از بس هق هق بی صدا زدم نمیدونم کی خواب چشمامو نوازش کرد...

آراد

از حرفایی که مانیا زدم پشیمون بودم... بازم غرورشو شکستم لعنت به من... همش تقصیر منه ولی
غرورم اجازه نمیده برم ازش عذر خواهی کنم...

اگه بازم خودکشی کنه چی!!! وای نه

سریع رفتم در اتاقش دستگیره رو پایین کشیدم .. در قفل بود... نمیدونستم چیکار کنم..

..تا حالا اینقد نترسیده بودم.. اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت خودمو نمیبخشم...

در اتاقشو زدم محکم تر در زدم و مانیا رو صدا میزدم، ولی صدایی نمیومد تا اینکه در اتاق باز شد
و مانیا توی چارچوب در ظاهر شد چشماش خواب الود بود



مانیا: چیه؟! چی میخوای یه خواب راحت هم ندارم از دست تو

... تو دلم خدارو شکر گفتم که مانیا بازم خودکشی نکرده... نفسی اسوده کشیدم و گفتم:

_ خوبی مانیا!؟

مانیا: نصف شبی منو از خواب بیدار کردی تا حالمو بپرسی!؟

_ ترسیدم خب

مانیا: از چی ترسیدی از اینکه زندهم!؟

_ مانیا لطفا بحث رو شروع نکن، ترسیدم بلای سر خودت بیاری

مانیا: تا وقتی که پاکیمو بهت ثابت نکردم دست از سر تو و دنیا بر نمیدارم...

برگشت رفت توی اتاقش و منو با فکرای جور و جور تنها گذاشت...

به قیافه خنده دارش اومد جلوی چشمام چشمای خواب الود و موهای ژولیده یه لحظه با خودم فکر کردم که خیلی خوب میشه اگه دختر منو و مانیا شبیه مانیا باشه... ولی بعد به خودم تشر زدم که فکرم اشتباهه و ازدواج ما موقته...

من همون ارادم همون ارادی که از زن ها فراریه همونی که از زن ها متنفره چون یکی از اونا بهترین دوستمو ازم گرفت....



#پارت ۸۸

مانیا

صبح زود بیدار شدم و بعد شستن دست و روم لباس پوشیدم... رفام دم اتاق اراد... اول باید بهش ثابت کنم که بچه و حاملگی درکار نیست ...

در اتاقشو زدم و رفتم داخل خواب بود... اروم رفتم کنارش بدون اینکه نگاهی به نیم تنه برهنش بندازم بیدارش کردم...

اراد: چیشده اول صبحی چرا بیدارم کردی!؟

قیافه سردی به خودم گرفتم و یه اخم کوچولو مهمون پیشونیم کردم و گفتم:

_باید بریم ازمایشگاه

خواب الود گفت: ازمایشگاه چرا دیگه!؟

با پوزخند گفتم: واسه اینکه بفهمیم تو وجودم یه نطفه حرومزاده هست یا نه

یکم فکر کرد و اخمی کرد از جاش بلند شد و گفت:

اراد: ده دقیقه دیگه حاضر

از اتاقش اومدم بیرون و راه پله رو پیش گرفتم

**

وارد ازمایشگاه شدیم... نوبت گرفتیم و بعد از اینکه صدام زدن رفتم به طرف جایگاهی که باید خون میدادم...

بعد از اینکه ازم خون گرفتن با اراد به سمت در خروجی رفتیم ازش پرسیدم:



_نرسیدی جوابش کی آماده میشه

اراد: گفتن واسه نیم ساعت دیگه

_خوبه

...رفتم تو ماشین نشستیم ارادو ماشینو روشن کرد و بی هدف توی خیابون ها میچرخید...

هر دو روزه سکوت گرفته بودیم و هیچ کدوم قصد شکستنشو نداشتیم...

**

چشمم به جواب آزمایش بود نگامو به اراد دوختم و با پوزخند نگاهش می کردم ...

جواب آزمایش منفی بود ینی من حامله نیستم نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم... اراد جواب
آزمایشو که دید اولش تونستم برق شادی رو تو چشماش ببینم ولی بعد خودشو خونسرد نشون
داد...

خنده هام کار خودشو کرد و اراد عصبی شد و گفت:

اراد: چته چرا اینقد میخندی؟

شونمو بالا انداختم و گفتم:

_همینجوری میخندم، نکنه خندیدن هم از نظر تو اشکال داره!؟

نگاهی تحقیر امیز بهم انداخت و گفت: تو سر تا پات اشکاله

...عوضی همیشه با حرفاش ناراحتم میکنه...

دیگه هیچ کدوممون چیزی نگفتیم...

اراد راه خونه رو پیش گرفت یه کاری داشتم باید انجامش میدادم ،،، وسط راه از اراد خواستم که
منو پیاده کنه....



#پارت ۸۹

مانیا

.. از ماشین پیاده شدم به طرف پیاده رو رفتم و یکم طولش دادم تا اراد کاملا ازم دور شه...

وقتی مطمئن شدم اراد ازم دور شده ...یه ماشین گرفتم و ادرس مطب دکتری رو دادم...

وارد مطب شدم روی بئر نوشته شده بود «دکتر زهرا ناصری متخصص زنان و زایمان» ناخود آگاه لبخندی اومد روی لبم از قبل نوبت گرفته بودم...منتظر شدم تا نوبتم بشه...

مدتی بود که همش اون اتفاق رو توی ذهنم مرور میکردم و هرطور که بهش فکر میکردم و تا اونجایی که یادم بود اون عوضی نتونست باهام کاری کنه ولی شک مثل خوره افتاده بود به جونم و واسه اینکه به اراد بفهمونم پاکم باید میومدم دکتر تا خیالم راحت شه...

منشی اسممو خوند...وارد اتاق دکتر شدم...

_سلام

دکتر:سلام عزیزم

دکتر خوش رویی بود ...مشکل اینجا بود که نمیدونستم چطور به دکتر بگم...یکم این پا اون پا کردم ...



دکتر: بشین و با من راحت باش فکر کن من دوستتم

منم متقابلا لبخندی زدم...

با من گفتم: میخوام. ... میخوام از پاکیم مطمئن شم

..سرمو بلند کردم و دکتر گفت:

دکتر: اینکه چیزی نیست عزیزم ادمای زیادی واسه این میان پیش من برو رو تخت تا پیام معاینه کنم...

با هر جون کندن بود جلوی خجالتمو گرفتم و بعد از معاینه دکتر منتظر جوابش شدم...

دیدم چیزی نمیگه ترس برم داشت و ضربان قلبم کند شد با ترس به دکتر زل زدم که نگاهش با لبخند دوخت بهم..

دکتر: مشکلی نیست دخترم

متوجه حرفش نشدم و با صدا اب دهنمو قورت دادم...

پرسیدم: یعنی چی!؟

دکتر: نگران نباش گلم ببین رنگ به صورتت نمونده..

بلند شد و یه لیوان اب واسم ریخت چنتا قند انداخت داخلش هم زد و بهم داد... من الان استرس

دارم و منتظر جوابم این بهم اب قند میده... چن قلوپ از اب قندو خوردم و زل زدم به دکتر



*

با خیالی اسوده و دلی شاد از مطب زدم بیرون واقعا خیلی خوشحال بودم...

من پاکم خدایا شکرت...دیگه اراد حق نداره بهم سرکوفت بزنه دیگه طعنه هاش راحت میشم ...

#پارت ۹۰

مانیا

وارد خونه شدم اول دوش گرفتم ...وقت نداشتم نهار درست کنم تصمیم گرفتم از بیرون سفارش بدم گوشیه گرفتم دستم و خواستم شماره رستوران بگیرم که همون لحظه زنگ خورد نگاهی به شمارش انداختم...

ناشناس بود اولش خواستم جواب ندم ولی یه حسی مانع شد و جواب دادم...چیزی نگفتم و متنظر شدم تا شخص پشت گوشی صحبت کنه...

صدای اشناى به گوشم رسید...

من این صدارو خوب میشناسم ...صدای بهترین دوستم..صدای کسی که مثل خواهر بود..تران بود

تران:الو

چیزی نگفتم خواستم مطمئن شم که ترانس..با صدایی بغض دار گفت:

ترانه:مانی چرا حرف نمیزنی



اشکم جاری شد... چقد دلم واسه مانی گفتنش تنگ شده بود... حرف دلمو به زبون اوردم

_بی معرفت میدونی چقد دلم واسه مانی گفتنت تنگ شده بود

تران: من بی معرفتم یا تو که بی خبر از من رفتی خونه شوهر

_چطور شد که زنگ زدی؟! نگفتی یکی هست که فقط تو رو داره ها نگفتی مانیا بدون تو چیکار میکنه؟!

هردومون پشت گوشه اشک ریختیم و هق هقمون بلند شد ...

تران: مانی

وسط گریه خندیدم و گفتم:

_جانم خواهری

تران: هنوزم خواهرتم؟! هنوز هم واست همون ترانم

_تو همیشه خواهرم بودی

تران: مانیا پشت گوشه نمیتونم رفع دلتنگی کنم باید همو ببینم راستش باید یه چیزایی بهت بگم...

_بیا به این ادرسی که میگم

تران: کجاس؟! خونتته؟!



_اوهوم

.

تران: نه خونه نمیام فعلا شاید شوهرت بیاد

_ نه اراد حالا حالاها نمیاد

تران: پس اسمش اراده

_اوهوم

تران: دوسش داری؟!

.

_ تران همو بینم بعد حرف بز نیم حرفامون زیاده پشت تلفن همیشه

تران: باشه پس بریم جای همیشگی؟!

_ اونجا نه بریم بام

تران: باشه پس تا یک ساعت اونجا میبینمت

_ باشه خداحافظ

تران: خداحافظ

#پارت ۹۱

مانیا



خیلی هیجان داشتم قراره بعد از چند ماه ترانو ببینم... واقعا امروز روز خوبی بود امیدوارم تا
اخرش خوب باشه...

سریع یه لباس راحت و ساده دم دستنی پوشیدم. از پله پایین رفتم، سوار ماشین شدم ...
موقعی که میخواستم از در پارکینگ خارج بشم، همزمان با من ماشین اراد هم رسید جلوی
در، ماشینو دور زدم تا اول اراد وارد پارکینگ بشه...

بعد از اینکه اومد داخل من رفتم بیرون...

چه زوج عاشقی هستیم ما هه، اره خیلی عاشقیم. نه اون چیزی گفت نه من. حتی سرشو هم واسم
تکون نداد...

من باید از اون ناراحت باشم چون بهم تهمت زده بود...

بیخیال به طرف بام راه افتادم.

وقتی رسیدم ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم. روی صندلی همیشگی نشستم. تران هنوز نیومده
بود. منتظرش موندم...

از اون وضعیت خسته شدم. من همیشه از انتظار بدم میاد. اینو همه اطرافیانم میدونن. تران داره
مثل قدیما لچ منو درمیاره...

از روی صندلی بلند شدم و مشغول دید زدن تهران زیر پام بودم. لذت میبردم از این بالا شهر و
ادماش نگاه کنم.

توی تفکراتم غرق بودم و با صدای غریبه‌ی آشنایی به حال برگشتم...

ترانه: بازم مئه قدیما دوست داری از بالا به تهران نگاه کنی!؟

صدای اون غریبه از هر آشنایی، اشنا تر بود. برنگشتم و خیلی ریلکس گفتم:

_اوهوم



تران:هنوزم میتونی چیزی یا کسیو دوست داشته باشی!؟

_خیلی چیزا عوض شده

تران:من همون ترانم

_ولی من دیگه اون مانیا نیستم

برگشتم و خیره شدم تو گوی های آبییش، مثل همیشه خوشتیپ بود.ته چشماش ناراحتی و غم موج میزد.

بغضش شکست، گوی ابیش طوفانی شد و شروع به باریدن کرد...

ترانه:پشیمونم!

_پشیمونی تو دردی رو از من دوا نمیکنه.

ترانه:مانیا خواهش میکنم منو ببخش بذار مثل قبلنا باشیم.

زل زدم به تيله هاش و گفتم:

_وقتی بهت نیاز داشتم کجا بودی؟ تنها مرحم دردام تو بودی چرا نموندی ها چرااا!؟

تران:بهت توضیح میدم.

_مگه قول نداده بودیم همیشه باهمیم مگه نگفتیم هر اتفاقی بیفته منو تو بارم خواهر هم

میمونیم پس چیشد که یه دفعه ای غیبت زد هان!؟

تران:مانی اروم باش عزیزم همچیو بهت میگم فقط اروم باش...

از عصبانیت بدنم میلرزید. منو نشوند روی صندلی خودش هم کنارم نشست...

#پارت ۹۲



مانیا

اشکام راه خودشونو واسه جاری شدن پیدا کردن...

_همچو مو به مو توضیح بده!

تران: باشه عزیزم باشه خواهر گلم. یادته که چقد بهت میگفتم از این دختره یلدا خوشم نمیاد؟!

_اره گفتم ولی یلدا چه ربطی به جدایی منو تو داره؟!

تران: اون یلدای بی شرف همچو بهم ریخت. حتی باعث شد منو آرمان از هم جدانشیم باورت میشه ارمان با هدف نزدیکی به من قصد داشت از تو اطلاعات جمع کنه...

دیگه گریه نمیکردم فقط تعجب کردم تموم صورتم علامت سوال بود...

_چرا؟! اخه ...

تران: ارمان به من نزدیک شد منو به خودش وابسته کرد باهم نامزد کردیم ولی اون اشغال هدف داشت. گاهی از اینکه اینقد از تو میپرسید تعجب میکردم. منم ساده بودم نمیدونستم هدفش چیه و هرچی از تو میدونستم رو کف دستش گذاشتم و حتی بعضی از پرونده های بابات رو که ازشون باخبر بودم رو هم واسش تعریف میکردم. خلاصه گذشت تا اینکه یهو سر و کله ی یلدا پیدا شد. از روز اول که دیدمش به دلم ننشست. همش با تو میپرد. بعضی از اخلاقات شبیه اون شده بود. هرچی میگفتم به یلدا اعتماد نکن ولی تو همیشه حرف، حرف خودت بود. یه مدت میدیدم که اخلاق ارمان باهام سرد شده. جواب تلفنمو دیر میداد. تند باهام برخورد میکرد. وقتی پیش من همش سرش تو گوشه بود. منم میگفتم اشکال نداره من به ارمان اعتماد دارم میدونم که بهم خیانت نمیکنه. یادمه یه روز یلدا بهم زنگ زد. تعجب کردم! منو یلدا که رابطه خوبی باهم نداشتیم. گفتن بیا کافی شاپ (...). خبر مهمی واست دارم. اولش اهمیت ندادم. بعد دو روز بازم زنگ زد گفت میخوام درمورد دوستت بگم!

منم کنجکاو شدم باخودم گفتم ینی میخواد چی بگه! دلو زدم به دریا و رفتم سر قرار. تپیش از همیشه جلف تر بود. اومد زل زد تو صورتم و مستقیم گفت به مانیا اعتماد نکن. مانیا دوست خوبی



نیست واست. تا ده دقیقه خندیدم واقعا خنده دار بود خودش باتو خوب بود و باهات دوستی میکرد بعد اومده به من میگه به مانیا اعتماد نکن. پاکتی از جیبش درآورد و گفت اینا رو ببینی نظرت عوض میشه. بعد از اینکه رفت بیخیال پاکت رو انداختم توی کیفم و رفتم خونه. رفتار ارمان باهام بدتر شده بود. یه روز که خیلی از ارمان ناراحت بودم چشمم به اون پاکت که یلدا داده بود افتاد. برش داشتم و بازش کردم. چنتا عکس بودن، با دیدن عکسا دنیا رو سرم آوار شد.

#پارت ۹۳

مانیا

تران اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

ترانه: اون عکسا خیلی بد بودن. اصن توی مغزم گنجانده نمیشد ...

کنجکاو شدم بدونم اون عکسا چی بودن که اینقد تران رو بهم ریخته

_ مگه عکسا چی بودن؟

ترانه زهر خندی زد و گفت: عکس تو و ارمان بود.

با تعجب گفتم: منو آرمان؟! اما که باهم عکس نگرفتیم

تران: میدونم. ولی اون لحظه ای چیزا حالیم نبود. عکس ها خیلی بد بودن چندین عکس که تو

ارمان همو میبوسیدین. و حتی بعضی هاش نشونگر این بود شما باهم رابطه دارین.

نزدیک بود چشمم از کاسه در بیاد

_ این امکان نداره!

تران: واسه ادم کثیفی مثل یلدا و ارمان امکان داره. با دیدن اون عکسا ازت متنفر شدم. رفتم

عکسا رو نشون ارمان دادم. اون بی شرف هم تقصیر رو انداخت گردن تو میگفت بهش گفتم به



تران خیانت نکن ترانه دوستته ولی تو فقط حرفت این بوده که ارمانو دوست داری و میخوای باهاش باشی. گاهی باخودم فکر میکردم میگفتم چطور ممکنه مانیا همچین کاری کنه مانیایی که همیشه دم از عشق و عاشقی میزد دم از دوستی و رفاقت میزد چطور دلش اومد با من اینکارو کنه. از اونجا که من ارمان رو میپرستیدم حرفشو باور کردم. فکر کردم واقعا تو از حسادت اون کارو کردی. ارمان هم گفت چیزی در این باره چیزی نگم. گفت دیگه با مانیا نگرد اون لیاقت صداقت تورو نداره. ولی من نمیتونستم از تویی که اینقد واسم باارزش بودی دل بکنم. روزای سختی داشتم یه مدت ازت دوری میکردم. یه شب که خواستم ارمان رو سوپرایر کنم بی خبر رفتم دم خونش وقتی در زدم یلدا در رو باز کرد تعجب کردم! توی خونه ارمان، خونه‌ای که قرار بود من خانومش بشم اون با عشقم بود. یلدا اولش هول شد، یهو ارمان اومد دم در با نیم تنه برهنه که فقط یه حوله دورش بود و خیسی موهاش نشون میداد که تازه رفته حموم. اولش متوجه من نشد و دستشو دور شونه یلدا انداخت وقتی سرشو بلند کرد منو دید و تعجب کرد و تو چشماش یه ترس بود. اون لحظه توان انجام هیچ کاریو نداشتم به حدی حالم گرفته شده بود که چن بار تا مرز خودکشی رفتم. از ارمان جدا شدم و نامزدیمونو بهم زدیم. یه مدت افسرده شدم، تا اینکه مامان بزمگم گفت که از فامیلاتون شنیده چن وقته ازدواج کردی. اولش ناراحت شدم که چرا منو خبر دار نکردی ولی وقتی یاد عکسا افتادم فراموش کردم که بهترین دوستمی ... خیلی ها سعی کردن از افسردگی نجاتم بدن ولی من حوصله هیچکسو نداشتم....

#پارت ۹۴

مانیا

دستای تران رو توی دستم فشار دادم که دوباره ادامه داد:

ترانه: یه روز تصمیم گرفتم برم پیاده روی از خونه بیرون زدم و رفتم توی پارک قدیمی واسه خودم قدم میزدم و توی افکارم غرق بودم تا اینکه ارمان رو دیدم! واقعا تعجب کردم بعد از یک ماه پیداش شده بود. اولش خوشحال شدم ولی تا یادم افتاد که اونو با یلدا دیدم ازش رو برگردوندم اونم متوجه شد، سریع اومد طرفم و گفت لازمه یه چیزایی بهت بگم. اولش قبول نکردم



ولی اون اصرار کرد. از همه چیز گفت از انتقام یلدا و یاسین، از وجودش توی زندگیم نقشه بوده خلاصه همچیو گفت و درمورد اون عکسا هه گفت اون عکس خودش و یلدا بودن و با فتوشاپ حرفه‌ای عکس تو رو جای یلدا گذاشته گفت این نقشه یلدا بوده. یلدا ارمان رو هم گول زد بهش وعده دروغین داده بود. ارمان ازم حلالیت گرفت ولی من بهش گفتم هیچوقت نمیبخشمش گفت که یلدا و یاسین حالا حالا باهات کار دارن و بهت بگم مواظب خودت باشی ولی نگفت که دلیل انتقام یلدا از تو چیه...

بعد از تموم شدن حرفای تران هر دو مون ساکت بهم دیگه زل زده بودیم. یهو کشیدمش توی بغلم اونم منتظر این حرکت بود. محکم بغلش کردم و اشک ریختم از نامردی دنیا. من چی فکر میکردم حالا ببین چی شد. ده دقیقه توی بغل هم بودیم... از خودم جداش کردم و گفتم: خیلی بدی تران چطور تونستی فکر کنی که من بهت خیانت میکنم!؟

تران: منو ببخش ولی با دیدن عکسا هر کسی فک میکرد حقیقت داره

_ یاسین دیگه کیه!؟

تران: داداش یلدا

_ هیچوقت از داداشش نگفت حتی ی بار هم ندیدمش.

تران خواست جو رو عوض کنه واسه همین گفت:

ترانه: خب خانوم خانوما به شما که خوش میگذره شوهر پولدار و همچی خوب دیگه تران واسه

چته!؟

آه جگر سوزی کشیدم و گفتم:

_ تو از هیچی خبر نداری اون یلدای هرزه زندگی منو هم نابود کرد...

تران با تعجب نگام کرد و غمگین گفت:

تران: چی مانی من رو اینقد ناراحت کرده!؟



بازم بغض لعنتیم سر باز کرد....

#پارت ۹۵

مانیا

منم سفره دلمو باز کردم و از همه چیز واسه تران گفتم از اون شب لعنتی تا ازدواجم با اراد و حسی که تازگیا قلقلکم میده ...

همو بغل کردیم بلند بلند گریه کردیم .اصلن واسمون مهم نبود که کجاییم و چن نفر دارن نگامون میکنن.مهم این بود که منو تران بازم واسه هم خواهر شدیم واسه هم محرم راز و مرحم درد شدیم...

احساس سبکی میکردم واقعا خوشحال بودم از دیدن دوباره تران.

تصمیم گرفتیم تا شب باهم بیرون بمونیم و به یاد قدیما شیطونی کنیم و تو خیابونا ویراج بریم ...

اواخر اسفند و هوا کمی سرد بود ولی وقت بستنی خوردن هم نبود منو تران با عشق بستنیمونو میخوردیم مثل بچه ها پنج ساله ذوق داشتیم...واسه شام رفتیم فرحزاد و بعد از شام قلیون پر تعال نعنا سفارش دادیم.داشتم دود قلیون رو به صورت حلقه ای بیرون میدادم که بادیدن شخص مقابلم دود پرید توی گلوم و به سرفه افتادم ..آراد اینجا چیکار میکنه اه لعنت به شانس.سرشو بلند کرد و چشمش به من افتاد چشمس میخ من بود یه نگاه گذرا به تران انداخت و دوباره چشمش برگشتن روی من با دیدن شیلنگ قلیون توی دستم قیافش مثل اژدها شد سریع شیلنگ قلیون رو پرت کردم به طرف تران.تران که تازه متوجه اراد شده بود گفت:مانی به نظرت این پسره اشنا نمیزنه!؟

موقع تعریف اصلن یادم نبود بگم که شوهرم همونیه که باهش تصادف کردیم...در جواب تران چیزی نگفتم.دیدم اراد داره به طرف ما میاد.یا خود خدا باید فاتحمو بخونم.

اراد:به به خانوما تنها تنها خوش میگذره!؟



_اره جای شما خالی

تران با تعجب نگامون میکرد

اراد:ن دیگه میتروسم از خوشی رو دل کنی

_هههههه مثلا الان باید بخندم!؟

اراد اخم کوچیکی کرد و گفت:

اراد:اینجا چیکار میکنی!؟

_به تو چ

اخمش غلیظ تر شد خواست چیزی بگه که تران گفت:

ترانه:ههههه بس کنید یکی بگه اینجا چه خبره!!؟؟

نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم...

#پارت ۹۶

مانیا

با من من گفتم تران این این آواده...

هووووف راحت شدم.نفسمو محکم دادم بیرون. تران با تعجب یکم به اراد خیره شد و بعد گفت:

ترانه:اراد، شوهرت دیگه!؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_اوهوم



از حرفای دختره تعجب کردم اصلن این کی بود که به اراد چسبیده بود راستش بدجور عصابم بهم ریخت و بزور جلو خودمو گرفتم که خر خره دختره رو نجوم...

پسره که اصلن هیچیش شبیه پسر نبود خودشو شبیه دخترا کرده بود اه اه چندشم شد.

اراد بزور دختره رو از خودش جدا کرد و اخم غلیظی روی پیشونیش بود گفت: ایسا بس کن برو کنار.

پسره با لبخند کریهی گفت: چه عجب این افتخار نسیمون شد اقا اراد! دیدن شما بعد این همه سال کم چیزی نیست.

اخم اراد غلیظ تر شد و بالا پایین شدن قفسه سینش نشون از حال درونیش میداد، صورتش قرمز شده بود. واقعا از حالتش ترسیدم!

اراد: اومدن من واسه دیدن شما نیست. زووود از جلوی چشمام دورشین حالم از هردوتون بهم میخوره..

#پارت ۹۷

مانیا

پسره با حرف اراد اخماش رفت توی هم ولی دختره سمج تر از این حرفا بود و گفت:

دختره: اراد اینه استقبالت بعد این مدت

اراد نگاه خشگینی به دختر انداخت و دست منو محکم گرفت و رو به منو تران گفت:

اراد: پاشید! باید بریم.



اراد عصبی بود اینو از چهرش میشد فهمید بدون چون و چرا از روی تخت بلند شدیم و بی توجه به اون دختر و پسر از اونجا خارج شدیم. نگاه دختره متعجب روی دستای قفل شده منو اراد بود ...

واقعا این رفتار اراد برام گنگ بود تا حالا اینطور ندیده بودمش چیشد که با دیدن اون دو تا اینطور شد ...

به طرف ماشین خودم رفتم که اراد با همون اخم رو پیشونیش گفت:

اراد: کجا به سلامتی؟

_خونه دیگه!

اراد: راه بیفت با ماشین من بریم.

_خب ماشینمو چیکار کنم؟! بعدش هم باید تران رو برسونم.

تران که تا اون لحظه ساکت بود متوجه وضعیت شد و لبخند مصنوعی زد و گفت:

تران: مانی سویچ ماشینتو بده من با ماشین تو میرم فردا هم واست میارم...

_اخره این وقت شب تنها بری!

تران: همچین میگه این وقت شب انگار ساعت چنده تازه ده شده بدو برو شوهرت منتظره سویچ ماشینو بهش دادم و لحظه اخر چشمکی زد و رفت...

بعد از رفتن تران واقعا حس کنجکاویم بدجور بهم القا شده بود از رفتار امشب اراد با اون دو غریبه از حال زارش واقعا تعجب کرده بودم...

اروم رفتم به طرف ماشین اراد، سرش روی فرمون بود.. سوار ماشین شدم و خیره به اراد موندم...

خدایا این مرد چش شده من همون اراد مغرور رو میخوام مظلومیت بهش نییاد...

ماشین توی سکوت بدی فرو رفته بود. با صدام سکوت ازار دهنده رو شکستم :



_آراد

جوابمو نداد

_آراد چیشده؟! چرا یهو بهم ریختی!؟

سرشو از روی فرمون برداشت و نگای سبزشو که حالا رگه‌هایی قرمز داشت بهم دوخت و لب باز کرد:

اراد: خوشحالی!؟

تعجب کردم اخه چرا باید خوشحال باشم!

_نه چرا باید خوشحال باشم اخه!؟

اراد: از دیدن حال بد من! از دیدن زاریه من!

خواستم مثل همیشه زهر خودمو بریزم چون از حرفش ناراحت شدم. ولی بغض صداس و مظلومیتش مانع شد اراد همیشه نبود.

_من هیچوقت از ناراحتیه تو خوشحال نمیشم برعکس منم ناراحت میشم تو باید همیشه قوی باشی همیشه اراد غد و مغرور باشی تو باید محکم باشی ...

روشو برگردوند و نفس عمیقی کشید. بدون حرف دیگه ای ماشسن رو روشن کرد و راه افتاد به طرف خونه....

بعد از اینکه وارد خونه شدیم اراد مستقیم رفت توی اتاقش. بعد عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم و به امروز فکر کردم. عجب روزی!

خوابم نمیبرد همش رو تخت ول میخوردم. صدای سرفه های متعدد میومد. با فکر اینکه اراد امشب چه حالی شد ترس برم داشت ...

وارد اتاق اراد شدم ابازور روشن بود تموم اتاق رو دود گرفته بود...

پسره احمق خودشو با دود سیگار خفه کرده...

#پارت ۹۸

مانیا

وارد اتاقش شدم، پسره احمق خودشو با دود سیگار خفه کرده بود و سرفه میکرد...

رفتم نزدیکش گفتم:

اراد خوبی؟!

با مظلومیت تمام گفت:

اراد: نه اصلن خوب نیستم.

دلم واسش سوخت تا حالا اراد رو اینقد داغون ندیدم. زل زدم تو چشماش یه غم کهنه داشت تو چشماش بیداد میکرد.

نزدیک تر شدم، کنارش روی تخت نشستم.

چرا خوب نیستی؟! چیزی ناراحتت کرده؟!

اراد: اره خیلی چیزا

و دوباره اروم با درد تکرار کرد: خیلی چیزا

_به من بگو تا کمکم کنم، بگو چی ناراحتت کرده!

اراد: نمیتونم تحمل گفتنشو ندارم.

_اراد خواهش میکنم بگو خودتو خالی کن نذار توی دلت بمونه قول میدم راز دار خوبی باشم.



با مظلومیت سرشو بلند کرد و با بغض و ناراحتی که توی صداسش مشهود بود گفت: به کسی نمیگی؟!

خندم گرفت شبیه بچه هایی شده بود که میخواستن چیزی رو از مامانشون مخفی کنن. دستشو گرفتم و اروم نوازش کردم و گفتم:

_ معلومه که نمیگم، بهم اعتماد کن

اراد: دیدت نسبت بهم عوض نمیشه؟!

کنجکاو شدم بدونم این موضوع چیه که اینقد واسه اراد اهمیت داره حالا خوب و بدش رو نمیدونم ولی میفهمم. باید کمکمش کنم بفهمم چی اینقد آزارش میده...

_ نه تو همیشه واسم همونی هستی که....

خواستم بگم همونی که به قلبم راه پیدا کرد ولی جلو خودمو گرفتم...

اراد سرشو بلند کرد و گفت: واسه چی هستم؟!

لبخندی زدم و گفتم: واسم آرادی، یه مرد واقعیه که توی مشکلم کمکم کردی...

لبخند تلخی زد و گفت: فقط همین؟!

ابرومو دادم بالا و گفتم: نکنه انتظار داری چیز دیگه ای باشی...

اروم گفت: نه

_ اراد میخوام کمکت کنم بگو چی اذیتت میکنه...

نفس عمیقی کشید و اروم گفت: ۲۱ سالم بود پسر خوشتیپ و پولدار دانشگاه بودم خیلی خاطر خواه داشتم یه دوست داشتم به اسم سهند خیلی هوای همو داشتیم از بچگی باهم بودیم، واسه هم جون میدادیم. زندگی خیلی خوب داشت میگذشت تا اینکه سهند عاشق میشه هه



عشق.عاشق یکی از دخترای دانشگاه شد اسمش ملیسا بود خیلی میخواستش چن بار
خواستگاریش رفت ولی دختره واسش تاقچه بالا میذاشت...

آراد دستاشو مشت کرده بود و رگ گردنش متورم شده بود...

چیزی نگفتم خواستم خودش ادامشو بگه

**

#پارت ۹۹

مانیا

آراد ادامه داد:سهند همش دنبال دختره راه میفتاد.دیگه سهند همیشه نبود.دختره جواب مثبت داد و سهند سر از پا نمیشناخت.منم خوشحال بودم که سهند سر و سامون میگیره ولی از رفتارای دختره خوشم نمیومد دختره سبکی بود و جلوی سهند با پسرا گرم میگرفت،مهمونی های شبونه میرفت.خلاصه دختره پابندی نبود.اینا عروسی هم کردن ولی رفتار دختره بدتر شد و چن بار دور از چشم سهند به من پیشنهاد های ناجور داد من جای اون خجالت کشیدم.درسته من شیطنت های خودمو داشتم ولی نه اینکه به بهترین دوستم خیانت کنم .من زجر کشیدن سهند رو میدیم و خودم پا به پاش میسوختم.ملیس فقط میخواست راه خودشو باز کنه و ازدواج با سهند بهونه خوبی بود.من میخواستم چهره واقعی ملیس رو به سهند نشون بدم واسه همین مدارکی علیه ملیس جور کردم و نشون سهند دادم هه میدونی سهند چی گفت!گفت توهم چشمت دنبال زن منه گفت تو میخوای زندگیمونو خراب کنی.هرچی بهش میگفتم که اینطور نیست اون فقط حرف خودشو قبول داشت. یه مدتی بود یک نفرو فرستاده بودم تا هرز رفتنای ملیس رو دنبال کنه و عکس و فیلم بگیره تا مدرکم محکم باشه یه شب بهم زنگ زدن گفتن بیا فلان جا ملیس هم هست.اولش گفتم به من ربطی نداره ولی بعدش به یاد اینکه میتونم دستشو رو کنم بلند شدم و رفتم جایی که ملیس بود.رفتم ولی کاش پام میشکست و هرگز نمیرفتم.ملیس رو تو بدترین شرایط دیدم توی تخت بغل یکی بود و واسش ناز میکرد.رفتم تا خورد پسره رو زدم ملیس که



حسابی از وجود من جا خورده بود ترسید یه لحظه حواسم پرت شد و پسره از دستم فرار کرد
دستم رو ملیس بلند کردم و اونوهم زدم تا اینکه صدایی رو شنیدم میدونی صدای کی بود؟!

سرمو به نشونه منفی تکون دادم ...

خودش ادامه داد:سهند بود مفهمی سهند...

دستشو گذاشته بود دو طرف بدنم و تکونم میداد و بلند اسم سهند رو صدا میزد. چیزی نگفتم
گذاشتم خودشو خالی کنه...

ادامه داد:سهند بود سهند گفت اراد تو بهم خیلنت کردی گفت چطور تونستی اینکارو کنی منم
انکار کردم قسم خوردم ولی اون باور نکرد ملیس از یه طرف به گریه افتاده بود و منو سهند هم از
یه طرف سهند همش میگفت داداشم بودی چرا اینکارو کردی چرا نامرد...

#پارت ۱۰۰

مانیا

اراد ادامه داد:فک میکرد بهش خیانت کردم فک میکرد با زنش بودم. ولی من با کسی نبودم بخدا
من نبودممم ولی گوش سهند دیگه شنوایی نداشت. ملیس هم گفت که اراد بزور باهام بوده گفت
اراد بزور باهام رابطه داشته ولی کاش دروغ نمیگفت کاش. سهند دیگه سهند نبود قاطی کرد و
زد به سرش از خونه رفت بیرون دنبالش رفتم. شب بود و خیابون خلوت بود سهند با سرعت
وحشتناکی رانندگی میکرد. توی بیابون بودیم داد میزدیم هم من هم سهند بلند داد میزدیم
میگفتم داداش من بهت خیانت نکردم من با زنت نبودم به مولا با زنت کاری نکردم ولی اون دیگه
باورم نداشت رفت توی ماشین اولش فک کردم میخواد بگه که باورم کرده و بریم خونه ولی اون از
ماشین اومد بیرون از چیزی که دستش بود ترسیدم. از اینکه بلایی سر خودش بیاره ترسیدم
اولش اسلحه روگرفت سمت من خوشحال شدم از مردن خودم خوشحال بودم ولی از نبودن
رفیقم ترسیدم. تو یه حرکت ناگهانی اسلحه رو گذاشت رو قلبش و بلند داد زد:تو عشقمو ازم



گرفتی ازت متنفرم. قشنگ جلمش تو ذهنمه اینو گفت و بعد داداشم رفت عزیزم رفت. تازه به خودم اومدم رفتم نزدیکش داشت جون میداد و خون ازش جاری شده بود توی بغلم گرفتمش و گفتم که به داداشم خیانت نکردم بهش توضیح دادم ولی اون توی لحظه آخر مرگش بهم گفت: « نامرد این رسمش نبود»

من شکستم، نابود شدم داداشم تو بغلم جون داد و مرد فقط به خاطر یه دختر فقط به خاطر یه هرزه....

گریه اراد شدید شد منم پا به پاش گریه کردم تحملم تموم شد و ارادو کشیدم توی بغلم اراد هم منتظر اون لحظه بود محکم منو گرفت .

توی بغل هم گریه کردیم و هق زدیم از نامردی دنیا حرف زدیم. دوست نداشتم از اغوشش دورشم .

بعد از اینکه حس کردم حال اراد بهتره ازهم جدا شدیم دستای اراد هنوز تو دستم بود .

اراد با صدای دورگه گفت:

اراد: تو هم مثل ملیسی؟! توهم میخوای منو بکشی همونطور که ملیس سهند رو زجر کش کرد...

اشکم دوباره جاری شد و گفتم: نه اراد من مثل اون نیستم من با دشمنم اینکارو نمیکنم...

اراد دیگه چیزی نگفت ولی من کنجکاو بودم بدونم که بعد از اون اتفاق چی شد! چه بلایی سر ملیس اومد! و هزار سوال دیگه... اروم گفتم:

_آراد

اراد: هوم

_دختره چی شد؟! بعد از اون اتفاق چی شد!؟

اراد: ملیس بعد از فهمیدن ماجرا فرار کرد در به در دنبالش بودم ولی پیدا نشد همه فهمیدن که ملیس چیکار کرده و میدونستن که ملیس تقصیر باره. منم تحمل تهران رو نداشتم تحمل این



شهر بدون سهند سخت بود این شهر بوی خیانت میداد رفته المان دور از همه آشناها پنج سال
رو اونجا گذروندم و حالا هم که میبینی اینجام...س

#پارت ۱۰۱

مانیا

خدای من اراد چقد سختی کشیده...چقد درد و ناراحتی...باورش هم سخته بهترین دوست ادم
توی بغلت جون بده وای...فکرش هم موبه تن آدم سیخ میکنه...توی سکوت زل زدم به
آراد...احساس رهایی رو از چشمات میخوندم...خوشحالم که بهم اعتماد کرد و واسم همچیو
گفت...ناخوداگاه دستم به طرف موی اراد رفت و مشغول نوازشش شدم...اونم از خداخواسته
سرشو روی پام گذاشت و دستامو گرفت و نرم نوازش میکرد...از بالا پایین شدن قفسه سینه اراد
و نفس های منظمش فهمیدم خوابه...اخی دلم واسش کباب شد...دلم نیومد بیدارش کنم ...

**

رفتار منو اراد باهم خیلی خوب شده بود یه حسی ته دلمو قلقلک میده...حس شیرینی که وقتی
آرادو میبینم فوران میکنه...گاهی اوقات متوجه نگاه های گاه و بی گاهش میشم...و گاهی هم من
با نگاهم اونو قافل گیر میکنم...از زندگی راضیم فقط کاش میشد این غرور رو کنار گذاشت و از
دل هم باخبر بشیم...تران که بهم میگه عاشق شدی بعدشم مسخره میکنه میگه عاشق بد دردی
، هوش و حواستو پرونده...نزدیک عید...همه در تکاپوی خرید و تمیزی عید و سال جدید
هستن...از اینکه سال تحویل رو با ارادم خوشحالم ولی کسی خبر از اینکه نداره که ایا سال آینده
رو با ارادم!...خرید عید رو انجام دادیم البته با کلی غر غر های من...تو این مدت منو اراد مثل
دوست بودیم نه جنگی نه دعوایی کاش همیشه همینجور باشه...قرار شده که مراسم عروسیه
مهرداد و ارام رو توی فروردین سال جدید برگزار کنن...واسشون خوشحالم داداشیم عاشق شد و
داره سر و سامون میگیره... جشنشون هم نزدیکه...امشب ساعت هشت و سی سال



تحویله...مامان اتوسا و فرنگیس جون اصرار داشتن با اونا باشیم واسه سال تحویل ولی من
میخواستم امسال رو فقط با اراد باشم با شوهری که تازگیا دلم واسش قیلی ویلی میره...

پارچه ساتن فیروزه ای رو روی میز عسلی انداختم و روش یه تور سفید اکلیلی هم انداختم
مشغول چیدن سفره شدم...اراد هم کمکم میکرد تازه یادم اومد سمنو نداریم...اراد رو فرستادم
بره سمنو بخره...بقیه سفره رو چیدم و جای ظرف سمنو رو خالی گذاشتم...

.....

با لذت به سفره هفت سین خیره شدم...سفره ایی که منو اراد باهم چیدیم...زل زده بودیم به
تلویزیون و منتظر اعلام سال نو بودیم...چشمم به اراد خورد چشماشو بسته بود و زیر لب یه
چیزایی میگفت اینقد غرق چهره اراد بودم که وقتی چشماشو باز کرد و گفت: سال نو مبارک
...تازه به خودم اومدم...اصلن متوجه نشدم کی سال تحویل شد...متقابلا لبخند زدم و تشکر
کردم و به اونم تبریک گفتم...بلند شد و اومد روبه روم یهو استرس گرفتم و قلبم به تالاپ تولوپ
افتاد

#پارت ۱۰۲

مانیا

جعبه ای رو از زیر میز عسلی بیرون آورد...ای کلک کی اونو گذاشته اونجا که من نفهمیدم...ن اون
چیزی گفت ن من جعبه رو به طرفم گرفت گفت:

اراد: اینم عیدی خانومم

باشنیدن لفظ خانومم از زبون اراد تو دلم کیلو کیلو قند و شکر اب میکردن...

با استرس اب دهنم قورت دادم و گفتم: م مرسی.



خندید... یه خنده که چال لپشو نشون داد دلم واسش ضعف رفت اخ کاش میشد چالشو ببوسم ...

اراد: اینجوری تشکر نمیکنن ها...

با تعجب بهش چش دوختم... صورتشو آورد جلو چشماشو بست و گفت:

اراد: حالا تشکر کن...

منم نامردی نکردم و لپشو بوسیدم... چشماشو باز کرد و نجی کرد

اراد: نداشتیم ها ولی عب نداره به جاهای خوبشم میرسیم...

این چش شده با خجالت سرمو پایین انداختم ...

قهقهه ای زد و گفت :

اراد: خجالتی هم هستی پس! حالا عیدی منو نمیدی!؟

این بشر چرا امروز اینجوری شده ای بابا چقد پروهه.. منکه واسش عیدی گرفتم ولی بذار اذیتش کنم...

یه پوز خند زدم که تا ناکجا آباد آراد سوخت و گفتم:

_مگه باید بهت عیدی بدم!؟

مثل بچه هایی که اسباب بازیشو ازش گرفتن بغ کرد و گفت:

اراد: نامرد من به یادت بودم!

اخی چقد مظلوم شده بچم... بدون توجه به آراد رفتم توی اتاقم و چیزی که واسش گرفته بودم رو اوردم... واسش یه زنجیر و پلاک طلا سفید اسم خودشو گرفتم...

رفتم بیرون اراد روی مبل دو نفره نشست و ظاهرش نشون میداد ناراحته... رفتم کنارش نشستم سرشو بلند کرد و متوجه من شد... فک نمیکردم اراد واسه اینکه بهش هدیه ندادم اینقد ناراحت



بشه...گردنبند رو از توی جعبش دراوردم و به اراد نزدیک تر شدم روشو به طرفم برگردوند و زنجیر توی دستمو دید...با تعجب نگاه کرد...نزدیک تر شدم و دستمو به طرف گردنش بردم...اراد ساکت زل زده بود بهم زنجیر رو بستم...یه لبخند نایاب زدم و گفتم:

_اینم عیدی من حالا ناراحتی برطرف شد!؟

چشمای اراد ستاره بارون شد و با ذوق سرشو تکون داد و دستشو به طرف گردنبند برد و پلاکشو لمس کرد...

#پارت ۱۰۳

مانیا

خندم گرفته بود اراد خیلی شبیه بچه ها شده بود معلوم نیس چشمه میخواد کار دست من بده ای خاک تو گورم کنن ببین چقد منحرف شدماز دست اراد دیوونه...

اراد:مرسی خیلی قشنگه!

ابروهامو دادم و بالا و گفتم:

_تو که هنوز ندیدیش!

شونشو بالا انداخت و گفت:

اراد:اسم خودمو که لازم نیس ببینم!

دهنم بسته شد...صورتشو آورد جلو و چشمایی درشت شده و اخم غلیظم گفتم:

_هی چیکار میکنی!؟



اراد: تشکر!

از نزدیکی شدنش حراس داشتم میترسیدم قلبم لوم بده لعنتی همش خودش میکوبه به سینم
میخواد آبرو مو جلوی اراد ببره...

چشمام خود به خود بسته شد اراد محکم و طولانی گونمو بوسید...

داغ شدم انگار جریان برق بهم وصل کردن میتونستم بفهمم صورتم گلگون شده...

بعد از بوسیدن گونم اراد بلند شد و بازم تشکر کرد و گفت پاشو آماده شو بریم خونه مامان
باباهامون تا زنگ نزدن پدرومونو در بیارن ...

بعد از اینکه حاضر شدم تازه یادم اومد هدیه اراد رو باز نکردم اصلن نمیدونستم چیه فقط یه
جعبه به شکل قلب بود... بازش کردم لبخند اومد روی صورتم دستمو بردم داخل جعبه و گوی
شیشه ای رو بیرون اوردم... باز قلبم شروع به بی ابرویی کرد... داخل گوی شیشه ای دختر پسری
در حال بوسیدن هم بودن... با دیدن اون یاد اولین بوسمون افتاد توی خونه فرنگیس جون... نفس
عمیقی کشیدم سعی کردم بهش فکر نکنم گوی رو برگردندم توی جعبه و کارت پستال داخل
جعبه رو بیرون اوردم هه معنی این کاراشو نمیفهمم.. کارت پستال هم به شکل قلب بود و روش
نوشته شده بود * سال نو مبارک خانومم * بازم اون لفظ خانومم اراد واقعا دیوونس و میخواد با این
رفتاراش منو هم دیوونه کنه... کارت پستال رو به طرف لبم بردم و بوسیدم... بوی اراد رو میداد
نمیدونم شاید هم من فک میکنم بوی اراد رو میده چون از طرف اونو... صدای اراد از بیرون اومد:

اراد: مانیا چیشد دیگه مامان اینا منتظرن ها!

_اومدم اومدم.

سریع جعبه رو برداشتم و رفتم بیرون اراد هم آماده شده بود با دیدن تیپش تو دلم کلی قربون
صدقه خودش و هیكلش رفتم...



اراد یه بلوز مردانه چارخونه پوشیده بود و استینشو تا ارنج بالا زده بود...لباس به تنش چسبیده بود و عضله های خوش فرمشو نشون میداد...چشمم به گردنش خورد و لبخندی روی لبم نشست...گردنبند توی گردنش خود نمایی میکرد

#پارت ۱۰۴

مانیا

از خونه زدیم بیرون من به طرف پله ها رفتم...

با تعجب صدام زد:

اراد:مانیا!!!

اب دهنمو قورت دادم و برگشتم گفتم:

_بله؟

اراد:چرا از پله ها میری؟میخوای این ده طبقه رو از پله بری؟

هی اراد کجای کاری منه بد بخت تو این چند ماه همش از پله ها رفتم و اومدم..سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم...

_خب اخه منکه همش توی خونم از پله ها میرم تا یه ورزشی باشه واسم...

اراد:اینکه ورزش نیس زانوهات داغون میشن مثلا داری پزشکی میخونی ها...

اعصابم بهم ریخت اصلن بگو به تو چه ولی دلم نیومد بهش حرفی بزنم طفلکی خوب منو میگه...

اراد:بیا با اسانسور بریم دیر میشه!



خدایا خودت کمک کن دیگه چه بهونه ای بیارم...ساکت و با ترس یه نگاهم به اراد بود و نگاه
دیگم به اسانسور ...

اراد ادامه داد:مانی کم لغتش بده بیا دیگه

اینقدر ترسیده بود که لذت شنیدن مانی از زبان اراد نفهمیدم...

اراد کلافه از این رفتار من اومد سمتم دستمو گرفت و به طرف اسانسور برد...

تموم بدنم منقبض شد و بعدش شروع به لرزیدن کرد...

همین که وارد اسانسور شدیم درش بسته شد فکرم رفت سمت سال ها قبل وقتی تو اسانسور
گیر کردم و جیغ و داد زدم ولی کسی نبود کمک کنه.بی اختیار زدم زیر گریه و بازوی اراد رو
محکم گرفت و داد زدم و کمک خواستم...اراد بیچاره که انتظار رفتار منو نداشت و نمیدونست
موضوع از چه قراره هول شد و گفت:

اراد:مانیا اروم باش.

چیزی نمیگفتم و میلرزیدم دوباره جیغ زدم .

اراد:خواهش میکنم اروم باش .

ولی حرفای اراد واسه گوشم قابل شنیدن نبود و فقط داد میزدم...

اراد ناچار دستشو روی دهنم گذاشت و منو به طرف خودش کشید...

توی بغل اراد اروم شدم ولی گریه هام ادامه داشت...

اراد اروم تو گوشم گفت:

اراد:هیسسس آروم باش خانومم من کنارتم نترس.تا وقتی اراد باهاته از هیچی نترس.

اینقدر با احساس گفت که حس امنیت و وجود اراد بهم غلبه کرد و گریه اروم شد...



صدای اون زن واسم بهترین صدا بود که اعلام کرد رسیدیم طبقه همکف.

به سرعت از اسانسور زدم بیرون اراد هم اومد... زن و مرد میان سالی اونجا منتظر اسانسور بودن که با دیدن منو اراد با تعجب نگامون کردن... به درک حتما صدای جیغ هامو شنیدن... سوار ماشین شدیم، اراد بدون حرف حرکت کرد... تو دلم دعا میکردم که اراد به رُخم نکشه که فوبیا دارم بهم نگه ترسو مسخرم نکنه...

#پارت ۱۰۵

مانیا

تو یه خیابون خلوت پارک کرد... روشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد: ینی تا این حد واست غریبه هستم!؟

متوجه منظورش نشدم و با تعجب نگاهش کردم

_منظورت چیه؟

اراد: تو همیشه عادت داری سوال رو با سوال جواب بدی؟

هوففف از دست این اخه من چی بگم عجب خریه ها میگم منظور تو نمیفهمم...

_ای بابا میگم منظور تو نمیفهمم!

اراد: چرا نگفته بودی از تاریکی و فضای بسته ترس داری!؟

سرمو پایین انداختم... وای خدایا ینی باید بهش بگم اون که خودش فهمید دیگه چرا داره اذیتم میکنه ...

_ خب خب اگه میگفتم تو مسخرم میکردی...

اخیش مردم تا اینو گفتم...

اراد با اخم گفت

اراد: مگه الان که فهمیدم مسخرت کردم؟

نمیدونستم چه جوابی بدم.. واسه همین خیلی مظلوم سرمو بلند کردم و گفتم:

_ اخه من از کجا میدونستم

... اراد چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... چشمامو به اراد دوختم یه اخم رو پیشونیش بود که جذابیتشو بیشتر کرده بود... اینقد ادمو جذب میکرد که نمیتونستم چشم ازش بر دارم که صدای اراد منو به خودم آورد:

اراد: خوردی منو دختر!

هول شدم خب اصلن بذار بدونه نگاش کردم، گناه که نکردم شوهرمو دیدم ولی نه پرو میشه...

خیلی ریلکس گفتم:

_ داشتم بیرون رو نگاه میکردم!...

اراد لبشو گاز گرفت و سعی داشت جلوی خندشو بگیره ...

اراد: اگه یه نگاه به اون طرف بندازی میفهمی که از اونجا هم میشه بیرون رو نگاه کنی...

کم نیاردم ..

_ اخه طرف تو قشنگ تره...

اراد: باشه منکه از خدامه!...



بیشعور فقط قصد داره منو ضایع کنه...دیگه اون طرف رو نگاه نکردم و از شیشه طرف خودم مشغول دیدن بیرون شدم، که احساس کردم به دستم جریان برق وصل شد.. اراد دستمو گرفت و گذاشت رو دنده دست خودش هم رو دستم گذاشت...

واللهای قلبم الانه که از جا کنده بشه... تا وقتی که رسیدیم خونه مامان فرنگیس دستم رو دنده بود و اراد با دستاش اروم نوازشش میکرد.. کلی ذوق کردم ولی به روی خودم نیاورم...
وارد خونه مامان فرنگیس شدم و بازار ماچ و بوسه و تبریک راه افتاد...

#پارت ۱۰۶

مانیا

مهراد هم اونجا بود.. ای نمک شناس مامان اینا رو فراموش کرده زن زلیل!... زن گرفته دیگه مامان بابای بیچارمو از یادش رفته... فرنگیس جون کلی قربون صدقه منو اراد رفت... همیشه عادتش بود هر وقت مارو میدید همین کارو میکرد... مامان جون و بابا جون به عنوان عیدی یه سرویس طلا بهم دادن... آرامم که قربونش برم یه تابلو از منو اراد کشیده بود... اریا هم ست ساعت به منو اراد داد... منتظر بودم مهراد هم عیدیمو بده هرچی نگاش کردم انگار نه انگار.. خودم دست به کار شدم... بلند شدم رفتم به طرف مهراد روی مبل کنارش نشستم و با مظلومیتی که میدونستم دلشو آب میکنه گفتم:

_مهرادی دیگه زن گرفتی منو به این زودی فراموش کردی؟! میگن نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار...

رومو ازش برگردوندم که صدای خنده ی مهراد رو شنیدم..

نگاش کن واسه من میخنده گفتم زن میگیره آدم میشه با تعجب نگاش کردم که نزدیکم شد و اروم بغلم کرد و درحالی که یه ذره از خندش مونده بود گفت:

مهراد: اخی قربون خواهر حسودم..



_عه مهراڊ من حسود نیستم..

مهراڊ: معلومه که نیستی حالا فکر کردی من عزیز دردونمو یادم میره نخیر عزیزم هدیه برات گرفتم ولی خونس ..

با شنیدن حرفش یه لبخند اومد رو لبم..

مهراڊ: خندیدی خندیدی این یعنی آشتی..

دوباره یه اخم چاشنی صورتم کردم ..

_نچ نچ این نشد من مفتی مفتی اشتی نمیکنم..

مهراڊ: چشم عزیز دل مهراڊ تو جون بخواه..

یهو صدای آرام اومد:

آرام: مهراڊ خان بهم میرسیم دیگه جونتو نگه دار بعدن لازمت میشه..

مهراڊ با من من گفت: اخه من چیز مانیا..

منو آرام بلند زدیم زیر خنده... الهی فدای داداشم بشم بین ما دوتا گیر کرده.. آراد هم به جمعمون اضافه شد و گفت: کی با کیه؟! من طرف کیو بگیرم!؟

آرام زبونشو واسه منو مهراڊ درآورد و گفت: داداشم اومد کمکم ..

آراد: نچ نچ کی گفته اومدم کمک تو؟! من اومدم ز منو از دست شما دیوونه ها نجات بدم..

با حرف آراد با محبت نگاهش کردم. اخ که چقد عاشق این محبتای زیر پوستی و یهوپی شم...

آرام: عه داداش نداشتیم ها؟؟؟

آراد یه اشاره به من زد و گفت: فعلا که ز من اینجا بین شما گیر کرده ..

آرام با اخم گفت:



ارام: زن زلیل!

اراد ابروشو بالا داد و گفت: باید به شوهرت بگی...

ارام یه نگاه خاص به مهرداد کرد.. دوتاشون تو چشمای هم دیگه غرق بودن اگه منو اراد نبودیم کارای خاک بر سری هم میکردن... اراد یه سرفه مصلحتی کرد..

#پارت ۱۰۷

مانیا

با سرفه اراد به خودشون اومدن و دیگه بهم نگاه نکردن جو سنگینی شد.. ای بابا فقط یه نگاه بود ها!..

منو ارام به بهونه کمک به فرنگیس جون بلند شدیم رفتیم اشپزخونه ...

توی پذیرایی با ارام و فرنگیس جون مشغول حرف زدن بودیم از هر چیزی میگفتیم از رنگ موی فلان مدل تا ناخن مانیکور شدهی دخترای فامیل...

پدر جون و اراد مشغول شطرنج بودن... رفتم کنار پدر جون...

_بابایی شرط بندی کردین؟

پدر جون که مشغول بازی بود سرشو بلند کرد و با دیدن من لبخندی زد گفت: نه عزیزم ..

_وایییی خب سر یه چیزی بازی کنید اونجوری مزه بازی بیشتره نظر تو چیه اراد!؟



شونه ای بالا انداخت و گفت:

اراد: خب سر چی بازی کنیم؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم... یکم فکر کردم و چیز خوبی به ذهنم رسید... تو هوا بشکنی زدم و گفتم:

_ یافتم یافتم

باباجون و اراد از ذوق کودکانه من خندیدن... حالا انگار چی کشف کردم که اینجوری خودمو ضایع میکنم...

اراد: حالا بگو چی یافتی خانوم دانشمند!؟

_ اگه بابا باخت باید یک هفته با خرج خودش مارو ببره شمال و دست رو هرچی گذاشتیم نه نیاره و اگه تو باختی باید تو اینکارو کنی.

دو تاشون یکم فکر کردن و باباسرشو تکون داد و گفت: باشه

اراد هم یه لبخند مرموز زد و گفت: منم هستم...

منم با ذوق پریدم گونه ارادو بوس کردم و گفتم:

_ وای مرسی آرادی.

یهو اومدم کنار تازه فهمیدم چه غلطی کردم... وای ابروم پیش باباجون رفت... از خجالت سرمو انداخته بودم پایین... با شلیک صدای خنده سرمو بلند کردم... دوس داشتم از اونجا فرار کنم و بشینم یک ساعت گریه کنم... مامان اراد و ارام و مهرداد و اریا هم اونجا بودن... خدایا اینا کی اومدن این طرف ابروم رفت... همشون میخندیدن... پدر جون زودتر از همه به خودش اومد و گفت: عروس گلم از من تشکر نمیکنی!؟

منظور حرف دو پهلوشو نفهمیدم و اروم گفتم: مرسی بابایی.



...مهرداد و آرام هنوز داشتن میخندیدن... اراد طوری نگاهشون کرد که من جای اونا خودمو خیس کردم...

اراد و بابا مشغول بازی شدن... خدارو شکر کسی دیگه به روم نیاورد که چیکار کردم...

اراد ناکس خیلی خوب بازی میکرد پدر جون هم بازیش خوب بود ولی به پای اراد نمیرسید... آخر بازی بود و بیشتر مهره های پدر جون بیرون بودن... اراد تو یه حرکت باباشو کیش و مات کرد... پدر جون هم قبول کرد باخته و قرار شد روز مناسبی رو واسه رفتن به شمال برنامه ریزی کنن... خواستیم بریم خونه مامانم واسه تبریک ولی فرنگیس جون و پدر جون اصرار کردن که فردا همگی باهم بریم و الان شبهه.. بهشون تلفنی تبریک گفته بودیم ولی خب دلم میخواست برم... موقع خواب رفتیم توی اتاق سابق اراد...

#پارت ۱۰۸

مانیا

وارد اتاق اراد شدم، رفتم به طرف تخت و روش نشستم.. با فکر اینکه اون شب توی این اتاق من اولین بار بوسیده شدم.. اونم توسط اراد.. وای خدای من با فکر بهش بدنم گر گرفت.. بی حیا شدم رفت یه لیوان ابم روش.. توی عالم هیروت سیر میکردم و لبخند روی لبم بود که در اتاق باز شد و اراد اومد داخل اصلا حواسم به اراد نبود و توی افکارم غرق بودم..

اراد: واسه خودت جوک تعریف میکنی؟

نگاش کن اصلا بگو به تو چه ها چه پرو شده ها گفتم:

_نخیر با دیدن تو یاد شامپانزه افتادم.

اراد: نچ نچ زبونت کار دستت میده ها از من گفتن بود..



با حرس زبونمو واسش در اوردم با تعجب و خنده نگام کرد.. خودمم از کارم خندم گرفت..

اراد: دیوونه!

برق رو خاموش کرد.. دیگه چیزی نگفتم چشمامو به قصد خواب روی هم گذاشتم.. با بالا پایین شدن تخت چشمامو مثل برق گرفته ها باز کردم..

اباژور رو روشن کردم.. دیدم اراد روی تخت کنار من دراز کشیده.. چشماش هم باز بود و داشت منو نگاه میکرد.. یهو چشمم به بدنش خورد.. بلوزشو درآورده بود.. عادتش بود واسه خواب بلوزشو در بیاره..

چ چرا اینجا خوابیدی؟

اراد کلافه گفت: مانی لطفا بس کن!

برو جایی دیگه بخواب..

اراد: ما قبلا هم کنار هم خوابیدیم پس این مسخره بازیو بذار کنار..

درسته قبلا کنارش خوابیدم البته چن بار ناخواسته بود..

دوباره چشمم به بدنش خورد لامصب چه هیکی داره ادم با دیدنش تحریک میشه بازوهاشو گاز بگیره.. باز بی حیا شدم... اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خب لاقل لباستو بپوش.

اراد: ای بابا با لباس چیکار داری! بذار بخوابم خستم..

پسره خر اصلن منو درک نمیکنه خب منم دل دارم.. اباژور رو خاموش کردم و با بیشترین فاصله از اراد دراز کشیدم..

باز صدای اراد بلند شد:

اراد: نترس نمیخورمت!



اهمیت ندادم.. هرکاری میکردم خوابم نمیبرد.. شاید به خاطر بوی عطر تلخ اراد بود یا شاید واسه حضورش!..

تا دم دمای صبح ول خوردم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

با احساس اینکه یه زنبور روی صورتمه و داره وز وز میکنه چشمامو باز کردم ای بابا اول صبحی زنبور مزاحم از کجا اومده نمیداره بخوابم اوففف.. یهو دو تا تیله سبز شیطان دیدم.. اولش منگ بودم و چیزی نفهمیدم ..یکم هوشیار شدم ..دیدم اراد داره میخنده.. ای بیشعور پس کار این بوده منو از خواب نازم بیدار کرده .. چشمامو ریز کردم و با اخم گفتم:

_کارتو بود اره!؟

اراد که بزور خودشو نگه داشته بود تا قهقهش به اسمون نره گفت:

اراد: من نبودم والا یه زنبور بود.

سرمن تکون دادم و گفتم:

_پس تو نبودی..

#پارت ۱۰۹

مانیا

به اراد اجازه فک کردن ندادم و سریع پریدم طرفش و شروع کردم به ویشگون گرفتن ... با عضله هایی که این داره انگشت خودم درد گرفت.. یه فکر دیگه به ذهنم رسید... شروع کردم به قلقلک



دادن .. لب های اراد کش اومد و شروع کرد به خندیدن قهقهه اراد کر کننده بود...اخی اقامون
قلقلکی بوده و من نمیدونستم ...اراد با خنده گفت:

اراد:واااای مانسی نکن

از این مانی گفتنش قند تو دلم اب شد..اراد همش خواهش میکرد که قلقلکش ندم ولی من خبیث
دست بردار نبودم..اراد میخندید منم باهش میخندیدم..واقعا وضعیت خنده داری بود ..من افتاده
بودم روی اراد و اون مستانه میخندید..از خنده زیاد گوشه چشمم اشک جمع شد..دستمو به
طرف صورتم بردم تا اشک پاک کنم..اراد هم نامردی نکرد و از فرصت استفاده کرد بلند شد
خودشو انداخت روم ..حالا جاهامون عوض شده بود اراد با پاهاش منو قفل کرده بود و قلقلکم
میداد منم میخندیدم ولی نه ب خاطر قلقلک بلکه به خاطر وضعیتی که توش بودم..یکم از خندم
کم کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم بریده بریده گفتم:

_ آ آ آراد من قلقلکی نیستم.

اراد:نخیر خانوم زرنگ بازی نداریم میخوای جرزنی کنی.

...دیگه خندم نمیومد و فقط به اراد نگاه میکردم که همه جوره سعی میکرد یه کاری کنه قلقلکم
بیاد و بخندم..نچ نچ نگاش کن مرد گنده عین بچه ها شده مثلا ۲۶ سالشه ..ینی بچه منو اراد شبیه
اراد میشه!وای خدایا من چی گفتم بچه !بچه منو اراد...

نه نه امکان نداره..البته این ارزوی منه که از عشقم بچه داشته باشم ولی ازدواج ما همیشگی
نیس.عشق خدایا ینی واقعا عاشقم..خدایا کمکم کن و راه درستو نشونم بده..دست از فکر کردن
برداشتم و سعی کردم بلند شم ولی نتونستم چون اراد با پاهاش روی قفلم کرده بود..کلافه گفتم:
_اراد دیدی قلقلکی نیستم حالا بلند شو ..اراد چیزی نگفت و داشت منو نگاه میکرد..با صدای باز
شدن در اتاق رومو به طرف در برگردوندم..وااای فرنگیس جون ...درو باز کرد و سرشو بلند کرد و
خواست چیزی بگه یهو گفت:

ای وای خاک بر سرم ..



پشتشو به ما کرد و گفت: بچه ها ببخشید نمیخواستم مزاحم بشم ولی صداتون اومد گفتم شاید دعوا میکنید..

اینو گفت درو بست و رفت.. وای اون یه ذره ابروم هم رفت.. ینی چه فکری پیش خودش میکنه.. فک میکنه منو اراد هیعععع از فکر کردن دربارش خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم.. اعصابم خراب شد و بلند داد زد: اراد بلند شو بذار برم ابروم پیش مامانت رفت الان پیش خودش فکرای بد میکنه..

#پارت ۱۱۰

مانیا

اراد از جاش تکون نخورد و گفت: خب بذار هرجوری میخواد فکر کنه.
با اخم نگاهش کردم و گفتم: شاید برای تو مهم نباشه ولی واسه من مهمه که چه فکری میکنه..

اراد: مهم نیس!

وای خدا این بشر چقد بیخیاله

_مهمه!

اراد دو طرف شونه هامو گرفت و نزدیک تر شد و شمرده شمرده گفت: لعنتی منو تو زن و شوهریم میفهمی زن و شوهر..

اینو گفت و بلند شد رفت توی حموم..

پسره دیوونه احمق خُل اصلن هرچی بهش بگم باز کمه..



آماده شدیم بریم خونه مامانم مهرداد و آرام صبح زود رفته بودن اونجا.. ای نامردا دیگه مارو تحویل نمیگیرن و تنها تنها میرن بیرون.. داشتم از فرنگیس چون تشکر و خداحافظی میکردم که زنگو زدن.. کنجکاو بودم بدونم کیه چشممو به در دوختم که دایی و زن دایی اراد بعدش هم سولماز و سوگل وارد شدن.. اخ که من چقد از این سولماز نچسب بدم میومدم.. بعد روبوسی و عید مبارکی منو اراد که ایستاده بودیم وقصد رفتن داشتیم حالاموندیم چی بگیم.. اراد زودتر گفت:

اراد: خب دایی زن دایی ببخشید ما بعدن به خدمتتون میرسیم الان باید بریم خونه پدر مانیا.. دایی و زن داییش خیلی مودبانه پذیرفتند سوگل هم چیزی نگفت ولی اون سولماز بی ریخت گفت:

سولماز: وایااا اراد ما به خاطر تو اومدیم...

سوتی دات در حد لالیگا.. خونم به جوش اومد.. عوضی جلو من که زنشم میگه به خاطر تو.. تو غلط کردی به خاطر شوهر من اومدی.. اراد لبخند مصنوعی زد و دستمو که تو دستش بود محکم تر گرفت و گفت: بعدن به خدمت میرسیم دختر دایی!

توی راه خونه ما نه من چیزی گفتم نه اراد.. از سکوت راضی بودم حداقل از بحث و دعوا بهتر بود..

مامان بابا با دیدنمون خیلی خوشحال شدن ولی نمیدونم چرا اراد و بابام مشکوک میزنن همش باهم پیچ میکردن و یه نگاه خاصی به من مینداختن.. از نگاهای ترحم امیزشون خوشم نیومد و رفتم توی اشپزخونه به مامانم کمک کردم... عیدی مامان بابام باعث تعجبم شد.. یه خونه قدیمی کوچیک تو یکی از بهترین محله های تهران ازشون پرسیدم چرا خونه حالا بابا هم گفت واسه اینکه هر وقت مدرک پزشکی گرفتی خونه رو بازسازی میکنم و میشه مطبت واقعا خوشحالم کردن... خوبه که کسایی همیشه به یادت باشن.. مامان بابای من فکر هفت سال دیگه رو هم کردن.. الهی سایشون همیشه رو سرم باشه...

*



#پارت ۱۱۱

مانیا

از توی فکر و خیال بیرون اومدم و چایی ریختم تا واسه اراد و بابا ببرم..

موقعی که میخواستم برگردم توی اشپزخونه بازم بابا با اون نگاه ترحم امیزش منو ذوب کرد..وای اینجا چخبره...زود رفتم توی اشپزخونه و با مامان مشغول حرف زدن شدیم..مامان گفت که مهرداد و ارام صبح اومدن یه سر بهشون زدن و رفتن...هی روزگار عاشقیه دیگه عقل ادم میگیره و ادمو کور میکنه...داشتم با مامان حرف میزدیم که یهو سر و کله اراد توی اشپزخونه پیدا شد..مامانم تا اراد رو دید منو فراموش کرد و قربون صدقه دامادش رفت..عجبا!...

اراد:راستی مامان واسه دو روز دیگه وسایل جمع کن قراره بریم شمال...

با تعجب نگاهش کردم عههه ینی مامان بابای منم میان کی حرفغشو زدن که من نفهمیدم..مردا همینن میخوان کاری کنن به کسی نمیگن مثل ما زنا نیستن که قبل از اینکه کاری کنیم همه جا جار برنیم..

_مگه قرار نبود هفته دیگه بریم؟

اراد:اره ولی افتاد جلو تر چون باید کارای مراسم ارام و مهرداد رو زودتر انجام لدم وگرنه داداشت قبل از عروسی منو دایی میکنه.

هیعهه چقد بی حیا شده..لاقل جلو مامانم ابرو داری کن یه چشم غره حسابی واسش رفتم..مامانم از این طرف قربون صدقه پسر و عروسش میرفت منم اینجا شلغم!

....

قرار شد واسه شمال مامان اینا هم بیان و باهم هماهنگ کردن که دو روز دیگه همه خونه پدر اراد جمع بشیم و از اونجا بریم..ساعت پنج بعد از ظهر منو اراد هم عزم رفتن کردیم که مامان همش میگفت واسه شام بمونید ولی دیگه گفتم بیشتر از این زحمتش ندیم و قبول نکردم که بمونیم..موقعی که میخواستم از خونه برم بیرون بابا صدام زد ..



بابا:مانیا.

برگشتم و گفتم:جانم بابایی

اومد نزدیکم و یهو منو کشید توی اغوشش و محکم منو گرفت..انگار میخواستم فرار کنم خندم گرفت از این کارش..از یه طرفم کنجکاو شدم ببینم چیکارم داره..

بابا:مواظب خودت باش دختر بابا

لبخند زدم از این حمایت پدرنش

ادامه داد:هروقت احساس کردی نمیتونی به زندگی با اراد ادامه بدی بهم خبر بدی یا اگه یه وقت اذیتت کرد به من بگو و یادت باشه من تو هر شرایطی که باشی پشتتم..

تشکر کردم و از خونه بیرون زدم اراد که از قبل اومده بود بیرون سوار ماشینش شدم..چیزی نگفتم و اراد به طرف خونه راه افتاد...از بس فکر کردم مغزم ارور داد نمیدونم چرا بابا اون حرفا رو زد منظورشو نمیفهمیدم ..

#پارت ۱۱۲

مانیا

وارد پارکینگ شدیم ..خواستم از ماشین پیام پایین که اراد دستمو گرفت و صدام زد:

اراد:مانی

وااای باز گفت مانی این پسر داره منو دیوونه خودش میکنه..برگشتم به طرفش:

_بله؟

اراد:صبر کن باهم میریم..



متوجه منظورش نشدم..شونمو بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم..داختم به طرف پله ها میرفتم
که بازم اراد صدام زد ولی این دفعه صداس پر از حس بود:

اراد:مانیا!

_بله؟

چیزی نگفت و اومد نزدیکم دستمو گرفت و به طرف اسانسور برد..واای نه!

سر جام بدون حرکت ایستادم اراد دستمو کشید دید که حرکت نمیکنم برگشت و گفت:چرا
لجبازی میکنی بیا دیگه.

با عجز نگاهش کردم و سرمو به نشونه نه تکون دادم ..شده بودم عین بچه هایی که میخوان بفرن
امپولش بززن...

اراد کلافه دستی موهاش کشید و گفت:

اراد:اگه نیای خودم کولت میکنم ها..

با تعجب نگاهش کردم ای بابا این دیگه کیه من نخوام با اسانسور پیام باید کیو ببینم؟!..

اروم گفتم:اراد اچه من من میترسم پیام..

اراد با لحن مهربونی گفت:

اراد:نترس عزیزم تا وقتی من هستم از هیچی نترس..

دلو زدم به دریا و دنبال اراد راه افتادم ..نمیمیرم که وقتی اراد میگه نترس پس نباید بترسم شاید
اراد فقط اون حرف رو واسه دلگرمی من گفت ولی واسه من کلی ارزش داشت ..

وارد اسانسور شدم بدنم میلرزید و محکم اراد رو گرفتم بدنم یخ زد گرمای دستای اراد فرشته
نجاتم بود..اراد با لبخند نگام میکرد..



چشمامو محکم روی هم گذاشتم و فشارشون میدادم..بازم اون ترس اومد سراغم ..اراد منو کشید
تو اغوشش و تو گوشم یه چیزایی زمزمه میکرد که من متوجهشون نبودم ولی هرچی بود ارومم
کرد..سرمو تو سینه اراد مخفی کردم و تو دلم ایت الکرسی میخوندم...

بازم صدای اون زن که اعلام کرد طبقه دهم هستیم واسم بهترین صدا بود..بدون توجه به اراد
سریع از اسانسور زدم بیرون..قلبم تند تند میزد وای خدایا شکر این بار هم به خیر گذشت...

اراد با لبخند نگام کرد و گفت:

اراد:دیدی ترس نداشت خانومی..

لبخند زدم و بی اراده سرمو بردم نزدیک صورت اراد و بوسه ای به گوشش زدم..

اراد هم یه چشمک زد و باهم وارد خونه شدیم..

تصمیم گرفتم شام قرمه سبزی درست کنم...

*

#پارت ۱۱۳

مانیا

توی اشپزخونه مشغول سرخ کردن سبزی بودم و واسه خودم اهنگ میخوندم ..

یادم اومد که از اراد پرسیم داشتن با بابام درمورد چی حرف میزدن که موقع برگشتن بابا اون
حرفارو زد..



بعد از اینکه غذام آماده شد شعله گاز رو کم کردم..

تموم هیکلیم بوی غذا میداد ..

رفتم حموم و حسابی خودمو ساییدم..

بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون .. حوله رو دور خودم پیچوندم.. اول موهامو خشک کردم و بعدش با بابلیس صافشون کردم .

یه تاب بنفش و ساپورت مشکی پوشیدم.. همیشه توی خونه ساپورت میپوشم هم راحتی هم پوشیده ولی یادش بخیر خونه خودمون هییییی ...

موهامو دورم ریختم و یه رژ بنفش مات زدم و دور چشمامو مداد کشیدم تا درشت تر نشون بده همین کافیه.. با ادکلن هم دوش گرفتم توی ایینه تیمو بررسی کردم دیدم همچی اوکیه و در آخر یه بوس واسه خودم فرستادم..

همیشه وقتی میرم حموم و میام به خودم میرسم ...

رفتم توی اشپزخونه و یه سر به غذام زدم.. اراد هم داشت مستند میدید ..

تصمیم گرفتم الان برم ازش بیرسم..

رفتم توی پذیرایی .. اراد متوجهم نشد رفتم کنارش نشستم ..

ای بابا این چقد بی بخاره اصلن نگامم نکرد..

_اراد؟

اراد:هوم

هوم و کوفت هوم و درد جانم نمیگی لائل بگو بله!



_ امروز خونه ما داشتین با بابام درمورد چی حرف میزدین!؟

سرشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد: حرف مردونه بود!

_ عه اراد اذیت نکن دیگه خب بگو

اراد با اخم گفت: گفتم که حرف مردونه بود بعدش هم میخوای بدونی که چی بشه!؟

_ خب تو بگو اراد لطفا

کلافه دستشو تو موهاش کشید اخ که من عاشق این حرکتشم..

اراد: ندونی واست بهتره.

_ اراد بگو..

اراد: اه بسه کم جیغ جیغ کن میگم..

با ذوق زل زدم به دهن اراد حالا انگار میخواد چی بگه که اینقد ذوق مرگ شدم..

اراد: درمورد تو حرف زدیم..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ خب چه -- ی گفتین؟

اراد چن لحظه مکث کرد و بعد گفت:

اراد: درمورد اون قضیه

چشماشو بست انگار سختش بود حرف بزنه

کنجکاو گفتم:



_کدوم قضیه؟

دوباره یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

اراد:قضیه اون شب قضیه ت ت تجاوز

لبخند از روی لبم رفت و بدون حرف زل زدم به اراد..

#پارت ۱۱۴

مانیا

قضیه تجاوز قضیه تجاوز فقط این حرف تو مغزم اِکو میشد...فکر رفت سمت اون شب...

اون اتفاق شوم...

اون شب لعنتی زندگیه منو عوض کرد..

سرنوشتمم عوض کرد...

به یه نقطه خیره بودم و هیچ حرکتی نمیکردم..درسته من دکتر رفتم و فهمیدم سالمم فهمیدم

پاکم،ولی من تا یه مدت کابوس میدیم،تا مدتی اون اتفاق تو ذهنم بود وباورم شده بود که بهم

تجاوز شده ..روحیمو داغون کرد...

با صدای اراد به خودم اومدم

اراد:مانیا خوبی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاه کردم..



تکونم داد و بازم گفت:

اراد: مانیا خوبی؟ معذرت میخوام نمیخواستم یادت بندازم..

بازم چیزی نگفتم زبونم قفل شده بود.. وای خدایا الان میفهمم چرا بابا اون حرفا رو زد وای نه ...

اراد: مانیا لطفا یه چیزی بگو منو نترسون خوبی؟

اب دهنمو قورت دادم و سرمو به نشونه مشبت تکون دادم و بریده بریده گفتم:

_خ_و_ب_ب_بم

اراد نفسی از سر اسودگی کشید و منو به اغوش خودش کشید.. منم از خدا خواسته قبول کردم و

نزدیک تر شدم ... اراد موهامو نوازش کرد کرد گفت:

اراد: ببخشید ناراحتت کردم خانومم تقصیر خودت بود همش گفتمی بگو..

خدایا این مرد چقد خوبه کاش همیشه همینجور بمونه..

من این مرد رو دیوانه وار میپرستم..

من دلمو به این مرد دادم...

دیگه وقتشه که اراد بدونه این حقشه !

اروم صداش زدم:

_اراد؟

اراد: جونم عزیزم

چه مهربون الهی فداش بشم...

_یه چیزی بگم!؟



منو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:

_تو دو تا بگو

نفس عمیقی کشیدم تو دلم اسم خدارو صدا زدم...چشمامو بستم و اروم گفتم:

_من من سالمم یعنی منظورم اینه که من هنوز دختر و نگیمو دارم..

وای مردم و زنده شدم تا گفتم ..چشمای اراد به اندازه توپ تنیس شده بود و کل صورتش علامت سوال بود

با بهت گفتم:اخه چطور ممکنه؟! پس اون شب

چشمامو دوختم بهش و گفتم:

_من رفتم دکتر!

اراد:از از کجا معلوم دکتره راست گفته!

#پارت ۱۱۵

مانیا

دهنم دیگه بیشتر از این باز نمیشد ...اخه دکتر چرا دروغ بگه ...

اراد ادامه داد:اصلن شایدم تو دروغ بگی...

دیگه جا نداشتم بیشتر تعجب کنم اخه چرا دروغ بگم چرا این مشنگ میزنه!

_اراد دروغ نمیگم دکتر رفتم مدرک هم دارم...



اراد: من به دکتر اعتماد ندارم تو این نمونه دکتر واسه پول دروغ میگی شاید مدرکی که داری واقعی نباشه (با عرض معذرت از تموم پزشک ها این قسمتی از رمان هستش و من قصد توهین به هیچکسی رو ندارم امیدوارم به دل نگیرید)..

_ اراد چی میگی تو زده به سرت!؟

اراد: وایسا ببینم اصلن شاید به خاطر اینکه بابات فهمیده اینو میگی هان!؟

خونم به جوش اومد و داد زدم:

_ اراد چرا نمیخوای بفهمی من سالم من پاکم

اراد یه نیشخند زد و گفت:

اراد: ثابت کن!

تا چن لحظه سکوت خونه رو فرا گرفته بود و چشمامو دوختم و بهش و با تعجب گفتم:

_ خب چطور ثابت کنم اخه!؟

یه ابروشو بالا داد و گفت: خودت بهم ثابت کن که پاکی

..داشتم تو مغزم حرفشو هلاجی میکردم.. اخه چطور ثابت کنم. میگم مدرک دارم میگه دروغه میگم دکتر رفتم میگه دروغه پس چطوری بهش بفهمونم اخه هیععه نه! کنه منظورش اینه که وای نه با ترس و تعجب نگاهش کردم... با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: م م منظور تو نمیفهمم..

با پوزخند گفت: خوبم میفهمی..

ینی من به خاطر اینکه به اراد بفهمونم پاکم باید باهش باشم!؟

باید چیزی که واسه هر دختری ارزش داره رو به باد بدم!؟

ن ن همیشه ازدواج ما همیشگی نیس



ولی خب منکه دوستش دارم..

وجدان: دوست داشتن تنها ملاک نیس

اه تو یکی خفه شو..

بازم چشمامو دوختم بهش ... اراد پسریه که هر لحظه اراده کنه از در و دیوار واسش دختر
میباره.. خوشتیپ، پولدار از همه مهم تر قلب پاکشه.. ینی اگه باهاش باشم مال اون میشم؟ ینی اونم
دوستم داره!؟

دست از فکر کردن باخودم برداشتم گفتم:

_ اراد میفهمی چی میگي! من پاکيو ب خاطر تو از دست میدم..

اراد: منم با ازدواج با تو ازادیمو از دست دادم..

_ تو از اول هم ازاد بودی

اراد: اینا رو ول کن بریم شام بخوریم ..

بلند شد و در حالی داشت سر تا پامو دید میزد گفت:

اراد: واسه اون حرفم. اون فقط یه پیشنهاد بود که تو ثابت کنی اگه شب توی اتاقم بودی ینی
اماده ای که با من باشی و پاکیتو ثابت کنی و در غیر اینصورت یعنی تو.....

*



#پارت ۱۱۶

مانیا

حرفشو زد و راه اشپزخونه رو پیش گرفت...

دهنم به اندازه اسب ابی باز بود دیگه راه نداشت بیشتر از این تعجب کنم..

ینی من باید به خاطر عشقم از ایندم بگذرم!

ینی من میتونم اونو عاشق خودم کنم!

اره چرا که نه خب میتونم عاشقش کنم دلشو بدست بیارم..باید بهش ثابت کنم که همه دخترا و

زن ها مثل ملیس نیستن..باید کاری کنم که اراد بهم اعتماد کنه...

توی بهت بودم و با خودم دو دو تا چار تا میکردم...

واای خدایا دیوونه شدم رفت..

پووووفی کلافه کشیدم و رفتم داخل اشپزخونه...اراد سرش تو قابلمه بود ای بیشورداشت ناخنک

میزد ...

متوجه من نشد و از پشت بهش نزدیک شدم دهنمو به طرف گوشش بردم اروم و کمی با ناز

گفتم:

_تو نمیدونی من از ناخنک زدن بدم میاد!؟

اراد همین که صدامو شنید هول شد و درحالی که برمیگشت قاشق از دستش افتاد و گفت:

اراد:خب گرسنم بود

اییی خیلی مظلوم گفت از طرفی هم خندم گرفته بود و چشمم به گوشه لبش بود..



دستمو بردم نزدیک لبش اراد با تعجب نگام کرد...

چیزی نگفت و کنجکاو نگام میکرد که ببینه میخوام چیکار کنم...

با دستم گوشه لبشو که یه ذره غذا بود رو پاک کردم...

با یه لبخند ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_تمیز شد!

اراد یه جووری نگام میکرد از اون نگاهایی کم پیدا بود..

زل زده بودیم بهم که اراد نفسشو فوت کرد توی گردنم و اروم گفت:

_دست پختت خوبه!

خلل خالق چند ماهه داره دست پختمو میخوره تازه یادش افتاده...

با یه لبخند مصنوعی ازهم جدا شدیم...

سر میز شام بودیم که تازه یادم اومد از اراد بیرسم که بابام چطور اون قضیه رو فهمیده..

صداش زدم درحالی که دهنش پر از غذا بود و با شوق میخورد گفت:جانم.

اخ که مانیا فدای اون جانت بشه..

_میگما اراد بابام.بابام چطور فهمید!؟

اراد با دستمالی دهنشو تمیز کرد و گفت:

اراد:باباتو تهدید کردن.

غذا پرت شد توی گلووم کی بابامو تهدید کرده بعدش هم چه ربطی به اون موضوع داره...

کنجکاو زل زدم بهش که خودش ادامه داد:



#پارت ۱۱۷

مانیا

اراد ادامه داد:

اراد: کسی که قصد داشت ابرو تو بیره با پدرت دشمنی داشت هنوزم دشمنیشون پا برجاس...

دشمنی!

ینی به خاطر یه دشمنی قصد ابروی منو داشتن!

خدای من چه ادم هایی پیدا میشن.

درسته پدرم دشمن داشت به خاطر شغلش بود بابا هم ریسک پذیر بود و توی پرونده های خطرناک دخالت میکرد...

ولی همیشه مراقب بودیم یا بابا خودش یه جوری حلش میکرد..

واقعا ترسیدم.

اره ترسیدم.

ترسیدم از اینکه بازم قصد ابرومو داشته باشن..

دیگه تحمل شکست رو ندارم..

با خودم گفتم احتمالا اراد اطلاعات بیشتری از اون دشمن بابا داره پس ازش خواستم بیشتر توضیح بده..

_اراد میشه بیشتر توضیح بدی؟



یه لحظه فکرم رفت سمت یلدا ..

ادامه دادم:ی ی یلدا ربطی به این موضوع داره؟!

اراد:انتقام گیرنده اصلی یلداس و برادرش ولی این وسط از ادمای دیگه هم کمک میگیرن مانیا باید بیشتر مراقب خودت باشی و بدون من جایی نری لاقل تو این مدت تا این مشکل حل شه..

پس حدسم درست بود اون اون یلدای نامرد اونکه نقش دوستمو بازی کرد واسه انتقام اخه انتقام از چی..به بهای نابودی من!

چیزی نگفتم و سرمو تگون دادم...اراد هم متقابلا چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد...

دیگه اشتها کور شد میلی به غذا نداشتم و باهاش بازی میکردم...

دونه دونه لوبیا های غذا رو میخوردم و توی افکارم بودم...

با صدای اراد از توی افکارم بیرون اومدم..

اراد:مانی.

اینقدر قشنگ اسممو صدا زد که لبخندی روی لبم شکل گرفت .

_جانم.

دستشو آورد روی میز و روی دستم گذاشت ..فشار خفیفی داد و گفت:

اراد:نگران چیزی نباش تا وقتی که من هستم نمیذارم یه مو از سرت کم بشه.

وقتی اینو میگفت توی چشمم زل زده بود...حرفش واقعا خالصانه بود و به ادم دگر می میداد.

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی که هستی آراد!

...



بعد از اینکه یکم بهم دیگه لبخند تحویل دادیم از سر میز بلند شدم و ظرفای خودمو گذاشتم تو سینک..

اراد: تو که چیزی نخوردی.

_من همیشه کم میخورم.

با لحن شیطونی گفت: امشب همیشه نیست و باید خودتو تقویت کنی..

#پارت ۱۱۸

مانیا

واای خدا ینی هنوزم سر حرفشه؟! من اولش فک کردم که واسه شوخی یا ترسوندن من گفت.. ولی خب من که میخواستم قبول کنم... دچار دوگانگی بدی شدم.. با ترس اب دهنمو قورت دادم...

اراد از سر میز بلند شد و گفت:

اراد: مرسی غذا خیلی خوشمزه بود یه لبخند مرموز زد و ادامه داد: آخر شب منتظرتم خانومی!

یه چشمک زد و رفت و بازم منو تو بهت گذاشت..

پسره بی ادب، بی شعور، و هرچی فحش بد تو دنیا مرتیکه یالقوز وای خدا الان همه موهامو میکنم... با حرس ظرف ها رو جمع کردم و شستم...



بعد از اینکه ظرفارو شستم از اشپزخونه اومدم بیرون ..اراد توی پذیرایی داشت بیلبارد بازی
میکرد...نمیدونستم چیکار کنم.

کاشکی یادش بره..

من همیشه دوست داشتم خودمو واسه عشقم نگه دار پاک و دست نخورده..خب اراد هم
عشقمه..ولی یه چیری تو وجودم منو میترسونه...

من تصمیممو گرفتم..

قبول میکنم!

خودمو به اراد ثابت میکنم ...پاکیمو، عشقمو !!!

عشقی که از روز اولی که دیدمش توی وجودم ریشه زده..

من اسیر نگاه سبزش شدم...

اگه یه روز نباشه نیستم...

عشق خیلی مقدسه...البته عشق واقعی..

تشخیص عشق از هوس سخته!

عاشق شدن خیلی خوبه...ادم رو به زندگی وا میداره..گرچه عشق حقیقی ما خداونده و ما باید
واسه رسیدن به عشق حقیقی تلاش کنیم و در نظر محبوب خوب باشیم..

هرمحبتی رو نباید عشق فرض کرد!

هر نگاهی رو نباید عشق فرض کرد!

هر احساسی رو نباید عشق فرض کرد..نفرت و هوس هم جلوه ای از احساس اند ..

بعضی ها مثل گرگ اند ،با ظاهری فریبنده دل انسان رو میبرند و در آخر اون رو می درند....



#پارت ۱۱۹

مانیا

...وارد اتاق خودم شدم... استرس داشتم.. مثل روزی که جواب کنکورک اومد... همون روزی که با
یه نگاه عاشق شدم...

میترسیدم...

از یه طرف هم از رو به رو شدن با اراد خجالت میکشیدم...

رفتم جلوی آینه و خودمو بررسی کردم..

اوممم لباسم که خوبه حموم که رفتم خوشگل هم هستم

...اعتماد به نفسم تو حلق ارادم..

وایی ارادم ینی اراد مال منه..

اره خب مال منه دیگه...

یه نگاه دیگه به لباسم انداختم.. نه زیادم خوب نیس.. دوست دارم امشب به نظرش خوشگل و

خواستنی باشم..

پس بذار یه چیزی بپوشم که دیوونه شه..

توی لباسام گشتم.. ترسیدم که یه وقت چیزی که میخوام نباشه ولی خوشبختانه اون لباسی که مد نظرم بود پیدا کردم..

یه لباس خواب توری بنفش خیلی کوتاه.. اصلن لباس نبود که اگه هیچی نپوشم سنگین ترم..

...قسمت هایی از لباس حالت پر مانند داشت و زیبایی شو بیشتر کرده بود... لباس رو پوشیدم موهامو روش پخش کردم و خودمو تو آینه دیدم زدم...

رنگ و مدل لباس خیلی بهم میومد فیت تنم بود

اوه اوه ببین چی شدم کوفتت شه اراد...

عطر همیشگیمم زدم و رژ بنفشمو تجدید کردم...

تو دلم اسم خدارو صدا زدم و اروم از اتاقم رفتم بیرون

...بی سر و صدا وارد اتاق اراد شدم... اوففف خدارو شکر که نیومده بود توی اتاقش وگرنه

نمیتونستم باهش رو به رو بشم و از خجالت اب میشدم...

برق رو خاموش کردم و رفتم روی تخت نشستم.. یهو یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم و دو دل بودم که بمونم یا نه...



خانوم اراد بشم یا نه؟

به عشقم ثابت کنم یا نه؟

بدنم یخ کرد و از استرس میلرزیدم...

#پارت ۱۲۰

مانیا

صدای باز شدن در اتاق اومد و بعدش روشن شدن برق...

میدونستم اراده سریع گفتم:

_خاموش کن!

پشتم به اراد بود و نمیتونستم چهره متعجبشو ببینم. برق خاموش شد.. نفسی از سر اسودگی کشیدم. اراد بی صدا اومد روی تخت و کنارم نشست. منتظر بودم چیزی بگه ولی دریغ از یک کلمه!

اراد خم شد و اباژور کنار تخت رو روشن کرد. توی سکوت زل زد بهم. صدای نفس های پی در پیش اومد و با صدایی دگرگون گفت:

اراد:مانیا؟

_جان!

اراد:چرا اومدی اینجا با این کارت میخوای دیوونم کنی!؟



_تصمیممو گرفتم.

اراد: مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

_مطمئنِ مطمئن.

اراد: چرا؟

_چی چرا؟

اراد: چرا به خاطر اینکه به من ثابت کنی از خودت میگذری؟

متوجه منظورش شدم و توی نور کم اتاق زل زدم توی چشمای وحشیش و گفتم:

_میخوام به شوهرم ثابت کنم.

با این حرفم ساکت شد. بازم زل زد به من. همین کلمه شوهر واسش کافی بود که بفهمه مصمم هستم.

اراد دستامو تو دستاش گرفت و اروم انگشتمو نوازش کرد.

دستاش کوره‌ی آتش بود و وجودمو سوزوند. هراس داشتم از اینکه نتونم اراد رو راضی کنم.

من تجربه ای توی اینجور روابط نداشتم و بدجوری میترسیدم.

حرف دلمو به زبون آوردم:

_آراد؟

اراد: جانم خانومی.

_آرادمیترسم.



اراد با صدایی که پر از تعجب بود گفت:

اراد: از چی میترسی؟

_ از اینکه اینک من نتونم راضیت کنم من هیچ تجربه ای ندارم راستش میترسم.

اراد با لحن شوخی گفت:

اراد: منم تجربه ندارم ولی چطوره باهم تجربه بدست بیاریم؟

خجالت کشیدم و چیزی نگفتم

اراد: هوم؟ نظرت چیه؟

از درون کنجکاو شدم بینی واقعا اراد راست میگه! اینکه تجربه نداره ولی اخه چطور ممکنه.

حرفمو به زبون آوردم:

_ چطور تجربه نداری؟ تو که پنج سال از عمرت رو المان بودی یعنی انتظار داری باور کنم تا حالا با

کسی نبودی؟

اراد: خب واقعا هم نبودم.

_ مگه میشه؟ حرفایی میزنی ها

اراد: شاید تصویرت از من طوری دیگه باشه ولی من تا حالا با هیچ دختری نبودم.

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

_ نههههه

آراد با خنده گفت:

اراد: آرهههه



چیزی نگفتم و اراد ادامه داد:

#پارت ۱۲۱

مانیا

چیزی نگفتم و اراد ادامه داد:

اراد: من تا قبل از ۲۲ سالگی خیلی شیطنت داشتم البته شیطنت من توی تفریح و دوستانم بود ن رابطه با جنس مخالف. بعد از ۲۲ سالگی هم توی المان بودم اون زمان به خاطر مرگ سه‌هنگ و خیانت ملیس هرزه به تنها چیزی که اهمیت نمیدادم دختر بود .
واقعا تعجب کردم. من طوری دیگه درباره اراد فک میکردم.

اراد با ابروهای بالا رفته گفت:

اراد: ابهاماتون برطرف شد سرکار خانم!؟

_اوهوم.

توی دلم عروسی بود ولی به روی خودم نیاوردم. خوشحال بودم از اینکه اراد تا حالا با کسی رابطه نداشته .ینی من واسه اون اولینم، اونم واسه من.
همیشه دوست داشتم واسه مرد زندگیم اولین باشم.

اراد خودشو بهم نزدیک تر کرد و با دستش چونمو گرفت و سرمو بلند کرد اروم گفت:

اراد: به چی فکر میکنی موش کوچولو!

وای خدا از دست اراد موش نبودیم که حالا شدیم.



با صداقت گفتم:

به تو

نزدیک تر شد و سرشو به طرف شونم برد و بویید. چند بار نفس عمیق کشید و میخ چشمام شد.

صورتش به اندازه سه میلی متر با صورتم فاصله داشت.

هرم نفساش به صورتم میخورد و حالمو دگرگون میکرد.

هر دو سکوت کرده بودیم. دلم میخواست به اراد بگم که دنیا مه!

بگم دوستش دارم!

بگم که چقدر میخوامش!

بگم دیوونشم!

بگم هیچوقت ترکم نکن!

ولی غرورم چی؟

من دخترم غرور دارم. دوست دارم عشقم بهم ابراز علاقه کنه.

خب چه اشکالی داره من ابراز علاقه کنم؟!!!!

تو دلم با خودم کلنجار میرفتم ...

اراد سرشو توی گودی گردنم فرو برد و نفس های عمیق کشید ..

زمزمه وار اراد رو صدا زد. فکر کنم نشنیدید، دوباره صداش زدم ولی بلندتر ...

اروم ازم فاصله گرفت و گفت:



اراد: هوووم.

توی چشمات نگاه کردم. همون چشم هایی که منو اسیر خودش کرد. من عاشق این چشم هام.

یه روز نباشه، نیستم!

پس چرا احساسمو مخفی کنم؟

#پارت ۱۲۲

مانیا

_ اراد من.....

گفتنش گرچه شیرینه ولی واسم سخته!

اراد: توچی؟

_ اراد من..... هوووو ف چطور بگم؟

اراد کلافه گفت: بگو.

_ نمیتونم.

اراد کنجکاو نگاه کرد...

تو دلم با دوتا حس مختلف سر جنگ داشتی..



رنگ نگاه اراد عوض شد و طور خاصی نگام میکرد..

خدایا کمکم کن.

چطور بهش بگم که دنیامه!

باید هرطور شده همین امشب بگم، اگه امشب نتونم بگم پس شاید هیچوقت دیگه هم نتونم بگم.

با صدایی که بغضش مشهود بود اراد رو صدا زد. جوابی نداد و سعی داشت با نگاهش حرف دلمو بخونه.

یک قطره اشک از چشمام چکید روی گونم دوباره صداش زد:

_اراد؟

چیزی نگفت. از اون وضعیت خسته شدم ولی کم نیاوردم.

_اراد من

یهو پرید وسط حرفم و گفت:

اراد: نه نه نگو مانی. لطفا!

با تعجب نگاش کردم چرا نگم!؟

اصلا اون که نمیدونست میخوام چی بگم!؟

چشمه اشکم جوشید و اراد زمزمه وار گفت:

اراد: نه نگو مانی نگو.

اخره لعنتی مگه تو میدونی میخوام چی بگم!؟

بازم صداش زد ولی اراد دستاشو بالا آورد و روی دهنمو گرفت که مانع از حرف زدنم شد.



سرشو به طرفین تکون داد و گفت: نه نه نه تو گوش کن!

مگه میخواست چی بگه!؟

از طرفی ناراحت شدم و طرف دیگه کنجکاو.

حس کنجکاویم بهم غلبه کرد. ساکت شدم و منتظر بودم اراد سکوت رو بشکنه...

نفس عمیقی کشید چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

اراد: مانی من....

متعجب و کنجکاو زل زده بودم به لب هاش تا ببینم میخواد چی بگه!

اراد ادامه داد: مانی من دوست دارم.

#پارت ۱۲۳

مانیا

زمان واسم متوقف شد. با بهت زل زدم به اراد و حرفشو تو ذهنم هلاجی کردم.

اراد گفت دوست دارم... گفت منو دوست داره.. خودش گفت... من میخواستم بهش بگم ولی اون

گفت اون بهم ابراز علاقه کرد خدایا من بیدارم یا همش خوابه...

اگه خوابه پس نمیخوام بیدارشم..



انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از این...

اراد منو دوست داره. پس علاقمون دو طرفس...

عشقمون دو طرفس....

دوست داشتم بازم این جمله رو از زبون اراد بشنوم. بریده بریده گفتم:

چ چی گفتی؟

اراد که به قیافه متعجب من نگاه کرد و سعی داشت خندشو قورت بده. سرشو نزدیک کرد و زمزمه وار تو گوشم گفت:

اراد: گفتم دوست دارم میفهمی دیوونه وار عاشقتم.

اشکام جاری شد. با چشمای اشکی به اراد نگاه کردم. مردی که عاشقشم..

مردی که چند دقیقه قبل بهم ابراز علاقه کرد...

اراد ازم فاصله گرفت و گفت:

اراد: مانی چرا چشمای زیبای بارونیه تو امشب قصد جون منو داری؟!

با دستاش اشکمو پاک کرد.

محو مهریونیش بود مرد من.

دیگه گریه نمیکردم به آرام نگاه کردم اونم غرق چشمای من بود. با صدای آراد به خودم اومدم:

اراد: مانی تو نمیخواهی چیزی بگی؟

اولش با خودم گفتم منظورش چیه ولی بعد دوهزاریم افتاد.

حقشه که بدونه چقدر دوستش دارم!



خجالت رو کنار گذاشتم و زل زدم توی نگاه جنگلیش و گفتم:

_منم.....

دوباره چشمامو باز و بسته کردم نفس عمیقی کشیدم.

حالا نگاه اراد بود که کنجکاو به لب هام دوخته شده بود...

_منم دوست دارم.

هووووف خدایا شکرت بالاخره گفتم چشماش پر از اشک شد ولی مانع از ریزشش شد.

با صدای بغض داری گفت:

اراد: دوباره بگو!

لبخندی زدم و گفتم: اراد من دوست دارم خیلی خیلی زیاد...

بین منو عشقم دیگه خجالتی نبود ..

جایی که عشق هست خجالت معنایی نداره...

جایی که عشق هست غرور معنایی نداره...

اراد سرشو آورد جلو پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

اراد: میدونی چند وقته آرزوی شنیدن این جمله رو از زبون تو دارم؟! خیلی وقته که عاشقت شدم

مانیا، اونم بی حد و اندازه...

#پارت ۱۲۴



مانیا

_منم عاشقتم. نمیدونم از کی و کجا شروع شد. فقط میدونم که اسیر نگاه سبزت شدم. میدونم اگه نباشی منم نیستم...

اراد سریع دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

اراد: هیسس حرف از نبودن نزن مانی چون منم بدون تو نیستم...

با عشق نگاهش کردم اخ که چقدر دوستش دارم. میمیرم واسش. خدایا مرسی که این احساس پاک رو بهم دادی.

هرم نفس های اراد دیوونه کننده بود. صورت هامون با فاصله کمی از هم قرارداداشت و چشمای اراد بین لب و چشمم در نوسان بود.

میدونستم چی میخواد، منم میخواستم.

هر دو عاشقیم...

هر دو محرمیم...

پس دیگه چه مانعی وجود داره؟

سرمو جلوتر بردم. اراد میخواست با چشمش ازم اجازه بگیره. باید حرکتی میکردم تا بتونم عشقمو ثابت کنم...

فاصله رو به صفر رسوندم. اروم لب هامو روی لب اراد گذاشتم ولی بدون حرکت!

اراد منتظر همین کار از طرف من بود چون به خواستش رسید. نرم لب هامو بوسید. کم کم حرکت لب هاش تند شد...

مثل تشنه ای که بعد از مدتها به اب رسیده بوسید، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و منم باهاش همراهی کردم. هر دو مون با نفس نفس زدن از هم جدا شدیم توی چشمای اراد عشق رو میخونم



...حالت چشماش عوض شده بود و رگه های قرمزی داشت... سرشو توی گودی گردنم فرو برد و عمیق بویید و بوسید طوری که با هر بوسه مست میشد و بازم ادامه میداد.

ازم فاصله گرفت و دستش به طرف بند لباس خوابم رفت با چشماش ازم اجازه میخواست. واسه تایید کارش چشمامو روی هم گذاشتم...


تا صبح نجوهای عاشقانه منو آزاد ادامه داشت، از دنیای دخترنم فاصله گرفتم و یکی شدن رو با اراد تجربه کردم.

صبح با احساس اینکه یکی داره موهامو بعم میریزه از خواب بیدار شدم. اراد بود.

خوشحال و خندان داشت با موهام بازی میکرد تا چشممو باز کردم گفت:

اراد: صبح بخیر خانومم.

لبخندی در جوابش زدم باز با شنیدن لفظ خانومم ذوق کردم ولی با یاد اینکه دیشب واقعی خانومش شدم گونه هام رنگ گرفت و لبمو گاز گرفتم سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم...

اینم پنج پارت  پارت

ادامه پارت ها فرداشب 

#پارت ۱۲۵

مانیا

سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم...

اراد با دستش چونمو آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت:



اراد: فدای اون شرم و حیات خانومم..

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

_ خدانکنه.

اراد: درد نداری؟

با سوال اراد دیشب واسم یادآوری شد و بازم خجالت کشیدم. اروم زمزمه کردم:

_ نه.

اراد: عه نداشتیم دیگه چرا همش روتو ازم میگیری؟! وقتی باهام حرف میزنی تو چشمام نگاه کن حالا پاشو بریم واست صبحونه آماده کردم.

خواستم بلند شم که با کنار رفتن گوشه ای از ملحفه تازه یادم اومد که لباس تنم نیست. از وجود اراد توی اتاق با اون وضع خجالت میکشیدم. لباس هم جز لباس خواب دیشب چیزی اینجا نداشتم.

_ خب تو برو منم میام.

اراد: نه خانومی همیشه میترسم یهو حالت بد بشه.

لبخندی به محبتش زدم سعی کردم خجالت رو بذارم کنار..

ملحفه رو دور خودم پیچوندم و با دقت بلند شدم که یه وقت ملحفه باز نشه و بی حیا شم!

همین که بلند شدم درد بدی توی کمرم پیچید که از تحملم خارج بود و اخ خفیفی گفتم ولی اراد شنید و دستپاچه شد.

اراد: وای مانی چیشدی؟ مگه نگفتی درد نداری؟ همش تقصیر منه پاشو بریم دکتر.

_ خوبم اراد چیزی نیس، دردش طبیعیه کمکم کن برم حموم.



اراد که انگار منتظر درخواست کمک از طرف من بود سریع به کمک اومد، از روی تخت بلندشدم که چشمم به ملحفه خونی افتاد.

اراد رد نگاهمو گرفت و با محبت خاصی نگاه کرد.

با کمک اراد تا در حموم رفتم ولی دیگه میتونستم بقیشو برم از اراد تشکر کردم و به اصرارش واسه کمک توجهی نکردم وارد حموم شدم.

✱

چشمم به میز صبحونه افتاد... اوووومممم به به ادم اگه اشتها هم نداشته باشه با دیدن این سفره گرسنش میشه.

اراد: مانیا ببخشید دیگه تا همین قد تونستم واست آماده کنم کاجی هم بلد نبودم وگرنه درست میکردم. ولی اگه بخوای زنگ میزنم از مامان میپرسم چطور درست میشه...

واای نه همین مونده که مامان بفهمه من تازه زن اراد شدم سریع گفتم:

_ نه نه نگي ها.

اراد لبخند زنان سرشو تکون داد و گفت: چشم.

با محبت نگاهش کردم. خواستم روی صندلی بنشینم ولی اراد مانع شد دستمو گرفت و به طرف خودش کشید، افتادم توی بغلش...

#پارت ۱۲۶

مانیا

افتادم توی بغلش...



_عه اراد چیکار میکنی ابدار بشینم میخوام صبحونه بخورم.

اراد نچی کرد و گفت: جات همین جاس! خودم بهت صبحونه میدم..

منو روی پاش نشوند واسم لقمه های کوچیک میگرفت...

از هر نوع صبحونه که سرمیز بود بهم داد، از عسل و مربا بدم میومد همیشه شکلات با تست

میخورم ولی این لقمه ها از طرف اراد بود پس با عشق خوردم...

دلم تست هم میخواست لبامو قنچه کردم و گفتم:

_آراد من شکلات میخوام.

اراد: نچ نچ از شکلات خبری نیس به اندازه کافی خون ازت رفته شکلات بدتر خونتو خشک

میکنه...

با لباس قنچه شده و کمی ناز گفتم:

_عهههه من میخوام آراد.

اراد با صدا اب دهنشو قورت داد و گفت: اونجوری نکن.

_چجوری؟

صورتشو نزدیک تر کرد و لب هامو کشید توی دهنش ..

بوسه ای با حرارت ولی کوتاه به لبام زد، ازم فاصله گرفت و گفت:

اراد: اینجوری!

ابرومو بالا انداختم و گفتم: و اگه حرفتو گوش ندم؟

یه نگاه کوتاه به لبام انداخت و گفت:

اراد: اون وقت باید مای بیبی بچه عوض کنی.



اخم کردم و گفتم: آراااااااااااا!

اراد: جانمممم

_ اذیت نکن دیگه.

اراد: فعلا که شمایی قصد جون منو داری.

کنجکاو پرسیدم..

_ بچه دوست داری؟

اراد درحالی که لقمه ای رو میچپوند توی دهنم گفت:

اراد: اوهوم خیلی دوست دارم...

بعد از مکثی با لحن شوخش گفت:

اراد: از الان به فکر افتادی؟

_ به فکر چی؟

اراد: اینکه منو بابا کنی.

_ اراد من هنوز جوونم بعدش هم درس و دانشگاه دارم.

اراد: شوخی کردم عزیزم ولی تا دو سال دیگه وقت داری واسم بچه بیاری اونم شیش تا...

با دهن باز زل زدم بهش... شیش تا بچه هیععهع

_ جدی که نمیگی؟

_ خیلیم جدیم من شیش تا بچه میخوام.

اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:



و اگه تا دوسال دیگه بچه نیارم؟

اراد یدونه از اون لبخند ها که چال گوشو به رخ میکشید زد و گفت:

اراد:واست هوو میارم!

لقمه پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. اراد هول شد واسم یه لیوان اب ریخت. داد بهم.

#پارت ۱۲۷

مانیا

با اخم نگاش کردم که گفت:

اراد:غلط کردم خانومی، اصلا میدونی چیز خوردم فقط اخمتو نبینم.

با حرص گفتم:

_دفعه اخرت باشه ها.

مثل بچه ها سرشو تکون داد و گفت:

اراد:چشم چشم دیگه تکرار نمیشه.



زندگی با اراد خیلی خوبه...اینکه کنارت عشقت باشی و هرچی می‌گه چند جملش دوست دارم و
عشق من باشه...

خیلی خوشحالم که اراد رو دارم...یه احساس دلشوره بهم می‌گه که این خوشحالی و داشتن عشقم
موقتی‌ه و بزودی زندگیم عوض میشه. حس بدی دارم...

میترسم از نبودن اراد.

سعی کردم تموم حس های بد رو کنار بزنم و به الان فکر کنم...

بیخیال حس بد شدم و رفتم وسایل رو واسه فردا آماده کردم..

قراره بریم شمال تعدادمون از اونیه که فکر میکردم بیشتر شده و قراره دایی اراد هم بیاد...

غیر از اون به تران هم گفتم بیاد. اولش قبول نکرد و بهونه های الکی آورد، اینکه من اونجا غریبه
هستم...

من کسی رو نمیشناسم... حوصله شمال رو ندارم... اعصاب شلوغی رو ندارم. و از اینجور بهونه ها
خلاصه راضیش کردم...

اخی دلم خیلی واسه تران سوخت. اون از من بیشتر شیطنت داشت ولی به خاطر عشق نافرجامش
به این روز افتاده...



ولی به من میگن مانیا... واسه تران هم به فکرایبی دارم.

وسایل رو آماده کردم... هرچیزی که لازم بود رو برداشتم و در اخر چمدون بزرگی شد که گذاشتمش کنار در ورودی...

اراد توی اتاق کارش بود.

اخه توی دومین روز عید کار کردن یعنی چی؟!

بدون در زدن وارد اتاقش شدم. اراد حواسش به برگه ها و پرونده ها بود..

متوجه من نشد صداس زدم:

_آراد؟

آراد: هوم.

_اووووف اخه اراد کی توی تعطیلات عید به کار فکر میکنه؟! اول گن اینا رو فردا قراره بریم ها.

اراد درحالی که حواسش به پرونده هاش بود سرشو تکون داد و گفت:

اراد: میریم میریم.



نزدیکش شدم و پرونده زیر دستشو کشیدم گذاشتم کنار و باحرس گفتم:

_اَهههه بس کن همش کار کار مگه کارای شرکت رو با مهراد انجام ندادی؟

اراد کلافه گفت:چرا انجام دادیم ولی شرکت توی المان به مشکل بر خورده!

پشیمون از کارم و طرز فکرم گفتم:اها ببخشید من اصلا حواسم به اونجا نبود...

ادامه دادم:خب کاری از دست من بر میاد؟

اراد با لبخند گفت:نه اخه تو از ساختمون و خونه سازی چی میدونی؟

لب برچیدم و گفتم:هیچی!

اراد:پس؟

_اومممم خب خودتو خسته نکن.

اراد:تو که اومدی خستگیم رفع شد.

#پارت ۱۲۸

مانیا

لبخندی زدم و درحالی که به در طرف در میرفتم گفتم:



_اگه چیزی لازم داشتی صدام بزن.

اراد:مرسی عزیزم، چشم.

به طرف اتاق خواب اراد رفتم.اتاقی ک دیگه مال منو اراد بود.

اتاقی که یکی شدن با اراد رو توش تجربه کردم.وارد اتاق شدم و بعد از شونه زدن موهام روی تخت دراز کشیدم...

اینقدر منتظر اراد بودم که خوابم برد.

صبح با احساس اینکه یکی داره توی صورتم فوت میکنه بیدار شدم .

اراد مزاحم بود.با صدایی خواب الود گفتم:چرا مردم ازاری میکنی؟

اراد بدون توجه به سوالم گفت:

اراد:صبح بخیر موش کوچولو!

عه بازم گفت موش هااا

شیطونه میگه بزنم با دیوار یکیش کنم.

شیطونه غلط میکنه.



با اخم گفتم:

_من کجام شبیه موشه اخه؟

اراد: مگه فقط باید شبیهش باشی تا موش صدات کنن، تو موش کوچولوی منی.

بین چطوری با یه کلمه منو خبر میکنه.

عشق است دیگر

اخمم از بین رفت و جاشو به لبخند خبیثی داد

_باشه من موشم تووم قورباغه

اینو گفتم و زدم زیر زخنده الان نخند کی بخند

اراد چشماشو ریز کرد و گفت: که من قورباغم اره!

سرمو به نشونه مثب تکون دادم و گفتم:

_اوهوم.

با یه دستش دوتا دستمو گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنم

از خنده روده بر شدم، به التماس افتادم

_آ. راد. تورو خدا. نکن وواای مردم. از خنده مامان



دستشو کنار کشید و گفت:

اراد: حالا کی قورباغس؟

دوباره شیر شدم و گفتم:

_خب معلومه دیگه توووووو.

دوباره شروع کرد به قلقلک دادنم.

از خنده زیاد اشک گوشه چشممو پر کرد. اراد که خسته شد و گفت:

اراد: موش موش موش

با لبخند دندان نمایی گفتم:

_موش که خوبه، تازه، تازه از اون سفیداش کوچولوعه نرمه ولی قورباغه چی؟! سبزه چندشه
اههههه همش قور قور میکنه اییییی چندشم شد.

من قهقهه میزدم و اراد از عصبانیت از گوشاش دود میزد بیرون.

به طرفم حمله کرد ولی من از قبل این حرکتشو پیش بینی کرده بودم سریع فرار کردم اراد هم
دنبالم اومد..

امن ترین جارو پیدا کردم و پریدم توش درو بستم .

امن ترین مکان خونه دستشویی خخخخ.

بعد از انجام عملیات و شستن دست و روم میخواستم از دستشویی پیام بیرون ولی میترسیدم
گیر اراد بد جنس بیفتم.



اروم درو باز کردم و سرمو بردم بیرون اومممم همه جا امن و امان و خبری از اراد نبود پریدم
بیرون و بدو رفتم توی اتاقم

ناقافل از پشت دستم کشیده شد و افتادم توی بغل اراد...

اراد:گیرت انداختم.

زمزمه وار ادامه داد:موش کوچولوی من.

#پارت ۱۲۹

مانیا

هردومون با عشق بهم نگاه میکردیم از بوی عطرش مست شدم و اونو به خودم فشردم .

بعد از چند دقیقه گفتم:

_بریم مامان اینا منتظرن.

اراد کلافه نفسشو توی صورتم فوت کرد و گفت:

اراد:بریم.

با لبخند از هم جداشدیم.بعد از پوشیدن لباس راحتی.

از خونه زدیم بیرون.



زیاد تیپ نزدم چون توی ماشین بودیم. میرفتیم خونه پدر جون از اونجا هم باز تا راه ویلا تو ماشین بودیم.

به تران گفتم بیاد خونه ما از اینجا بریم ولی قبول نکرد و گفت سر راه بریم دنبالش.

اول ریفتیم در خونه تران یه میس واسش انداختم که سریع اومد بیرون اوه اوه چه به موقعه!
داخل ماشین نشست و با اراد احوالپرسی کرد بعد تازه یادش اومد که دوستی هم به اسم مانیا داره.

تا راه خونه پدر جون بگو بخند داشتیم. میخوام از همین امروز روی روحیه تران کار کنم باید بشه همون تران سابق.

رسیدیم در خونه پدر جون اراد ماشین رو نگه داشت.

به جز ماشین اراد سه ماشین دیگه هم اونجا بود.

یکیش واسه بابای خودم یکی هم پدر جون احتمالا اون یکی هم واسه دایی اراد بود.

اههههه اصلا از این دختره عملی سولماز خوشم نمیاد. حالا چطوری توی این سفر تحملش کنم.



پیاده شدیم و بعد از احوالپرسی اینا مردهای راننده هماهنگ کردن بدون وقفه تا ویلا برون.
از اونجایی که مهرداد تحمل دوری آرام رو نداشت با ماشین پدرجون اومد. البته به اصرار مامان
ماشین خودشو نیاورد.

واسه اریا جا نبود اونم پرو پرو اومد طرف ماشین ما و سوار شد و گفت:

اریا: مزاحم نمیخوایین زنداداش؟

_یه سلامی علیکی یه اهمی اوهمی

اریا: زنداداش ول کن این حرفارو غریبه نداریم که.

با ابرو اشاره ای به جای تران دادم و گفتم: غریبه نداریم ولی مهمون چرا داریم.

اریا با تعجب کنارشو نگاه کرد و گفت:

اریا: سلام عذر میخوام من متوجه شما نشدم.

تران با لبخند مصنوعی گفت: اشکال نداره تقصیر منه نباید مزاحم جمع خانوادگیتون میشدم.

اریا: ببخشید خانوم من قصد نداشتم ناراحتتون کنم.

تران: مهم نیست.

تران یه نگاهی به من انداخت و گفت: توم نباید زیاد اصرار به اومدنم میکردی.

ای بابا حالا خر بیار باقالی بار کن از دست این تران.

*



#پارت ۱۳۰

مانیا

رومو به طرف اریا کردم و دستمو به تران اشاره کردم گفتم:

_معرفی میکنم بهترین دوستم تران.

اینو گفتم تران اخم کرد بدش میومد جلوی کسی تران صداش کنم. با دیدن اخمش سریع گفتم:

_ترانه.

اریا لبخندی به دیوونه بازی های ما زد و گفت

اریا: خوشبختم.

دستمو به طرف اریا شاره کردم و گفتم:

_ایشون هم بردار شوهر من آقای اریا هستن.

تران با یه اخم کوچولو گفت

تران: خوشبختم.

اریا اروم طوری که فقط تران بشنوه گفت:

اریا: دختر نباید اخمو باشه چون میترشه!

گوشم تیز بود شنیدم به زور جلوی خندمو گرفتم. اخم تران غلیظ تر شد و زیر لب فحشی نثار اریا

کرد.



اراد سوار ماشین شد و گفت:

اراد: هوووووف از دست این دوتا عاشق!

_کیا رو میگی؟

اراد: مهرداد و آرام.

حواسم به اریا و تران نبود که مارو زیر نظر داشتن. دستمو رو دست اراد گذاشتم و گفتم:

_حسودی میکنی؟

اراد با لبخند نگام کرد و گفت:

اراد: اخه موش موشیه من، وقتی خودم عاشقم و عشقمو در کنارم دارم به چی حسودی کنم!؟

با عشق توی نگاه سبزش خیره شدم که با سرفه‌ی اریا به خودمون اومدیم.

اریا: اهم اهم میگم اینجا مجرد هستا، حال منو درک نمیکنید لطفا به فکر تران خانوم باشید.

واای تران الان داره تو دلش اریا رو کفن میکنه.

اراد اینه رو رو صورت تران تنظیم کرد و گفت:

اراد: ترانه خانوم شما به بزرگیتون ببخشید ما به خُل بازی های اریا عادت داریم.

تران چیزی نگفت و در جوابش لبخند نمکینی زد.



اریا:عه داداش،لطفا ابرو داری کن.

اراد:خبریه؟

اریا:نه والا،فعلا نه ولی خدا بخواد شاید بشه.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_ای بابا چقد حرف میزنید شما بعد میگرد زن ها پر حرفن.اراد راه بیفت دیگه ازشون جا میمونیم
ها.

**

توی راه منو اریا دیوونه بازی در میاوردیم اراد و تران به کارهای ما میخندیدن.اریا بد جور خل
میزنه معلوم نیس امروز چش شده.

میدونم تران توی دلش دوست داره همراه من شیطونی کنه ولی این مدت تحت تاثیر شرایط بدی
بوده.این سفر واسه روحیش خوبه.

توی تونل ها که رد میشدیم سرمو میبردیم بیرون و داد میزدیم اراد عاشقتم،اراد دیوونتم.

اراد همش میگفت مواظب باش ،سرتو بیرون نبر و.....

ولی گوشم بدهکار این حرفا نبود.



#پارت ۱۳۱

تران رو صدا زدم از توی هیروت در اومد.

_تران؟

تران:بله

_تونل بعدی سرتو بیار بیرون سوت بزن میدونی که من بلد نیستم.

تران:مانی!الان وقتش نیست.

_تران اذیت نکن دیگهههههه.

اراد به کمکم اومد و گفت:

اراد:ترانه خانوم دل خانمو نشکن.

تران لبخند مصنوعی زد و بالاجبار گفت:

تران:باشه.

لبخند دندان نمایی زدم و خوشحال از اینکه تران رو به این کار واردار کردم.

نزدیک تونل بودیم.

_تران آماده ای؟

تران:هووووف اره.

به تونل که رسیدیم سرمونو بردیم بیرون و داد زدیم.



تران سوت میزد...

منم داد و بیداد میکردم...

از بس جیغ زدیم صدامون گرفت.

تران هم خوشحال بود و انگار از این وضع راضی بود چون میشد از لبخند روی لبش فهمید. خوبه که توی دلش خالی شد.

بعد از رسیدن به ویلا که از وقت نهار گذشته بود. زوج ها هرکدوم رفتن تو یه اتاق منظورم از زوج ها مامان بابای خودم و اراد و دایش بود.

چون هنوز آرام و مهراذ بهم محرم نبودن. مهراذ رفت یه اتاق و آرام هم اتاق دخترا.

منم خواستم برم اتاق دخترا ولی اراد نداشت.

ویلا ی پدر اراد بود. یه ویلا ی بزرگ رو به دریا که ساحل اختصاصی داشت.

توی حیاط یه استخر بزرگ بود ولی معلوم بود خیلی وقته ابشو عوض نکردن. دور تا دور ویلا درخت بود. ساختمون که وسط حیاط بود و نمایی سفید و مشکی داشت.

اتاقی که منو اراد برداشتیم اتاق خود اراد بود.



در اتاق رو باز کردم، وای خدا وحشت کردم اینجا چرا همه چیز سیاهه ای بابا.

وارد اتاق شدم و منتظر موندم تا اراد وسایل رو بیاره.

با چشمم داشتم نقطه به نقطه اتاق رو کنکاش میکردم. چشمم به یه قاب عکس خورد.

رفتم نزدیک میز و قاب عکسو برداشتم.

یه عکس دسته جمعی، اراد هم بود یه پسر هم سن و سال اراد و دو تا دختر.

پسر دستشو دور شونه اراد انداخته بود و با لبخند به دوربین خیره شده بود.

دختر خیلی بهم شباهت داشتن. یکی از دخترا کنار اراد بود و اون یکی کنار پسره.

#پارت ۱۳۲

مانیا

از یه طرف عصابم خراب شد و از طرف دیگه کنجکاو بودم بدونم اینا کین!



مگه اراد نگفت دختری تو زندگیش نبوده. پس این عکس چیه. اگه دروغ گفته باشع چی؟!؟

وااای نه اراد من دروغ نمیگه.

داشتم فکر میکردم که اینا میتونن چه رابطه ای باهم داشته باشن که صدای باز شدن در اتاق اومد.

هول شدم و قاب عکس از دستم افتاد. صدای شکستنش اومد.

اراد اومده توی اتاق.

اراد: چیشدا؟! ترسیدی چرا!!

رنگم پرید. نمیدونم چرا بی دلیل ترسیدم، شایدم بی دلیل نبوده. از اینکه اراد بهم دروغ گفته باشه ترسیدم.

در جواب اراد چیزی نگفتم اومد نزدیک گفت:

اراد: مانی خوبی؟

سرمو به نشون مثبت تکون دادم. اومد نزدیک تر و خم شد قاب عکس رو برداشت.

تکه های شیشه ی خورد شده روی عکس رو کنار زد و گذاشتش روی میز ولی همچنان نگاهش به اون بود.

وقتش بود که ابهامات توی ذهنمو برطرف کنم.



با صدای که ناراحتیم توش مشهود بود اراد رو صدا زدم. ولی جواب نداد.

بازم صداش زدم

_ارادا.

اراد: چیه

بدنم یخ زد از این سردیش. چرا اینقد تند جواب داد! چرا اینقدر بد! من فقط صداش زدم.

دستمو به طرف دخترای توی عکس نشونه گرفتم و گفتم: ای اینا کین؟

دستاشو مشت کرد و گفت: دو خواهر....

ادامه داد: دو خواهر که زندگی منو سهندو گرفتن.

حرفش مثل پتکی به سرم بود و میخواست منو از خواب غفلت بیدار کنه.

زندگی ارادا! اینا کین که زندگی اراد رو گرفتن!؟ سهند که که همون دوستشه.

بازم اراد ادامه داد: دو خواهر افسانه ای دو خواهر ملیسا و ایسا پنج ساله که زندگی رو واسم حروم کردن،

پنج ساله دنبال ملیس هستم ولی نیست اب شده رفته تو زمین. اون ایسای اشغال به خواهرش کمک کرد و فراریش داد اون لعنتیا زندگی مارو گرفتن. ایسا میدونه خواهرش کجاس ولی به من نمیگه.

آخرش میفهمم. اونا داداشمو ازم گرفتن سهندم تو بغلم جون داد میفهمی.

صورت اراد قرمز شده بود و نفس نفس میزد میدونستم که یادآوری گذشته واسش دردناکه.



#پارت ۱۳۳

مانیا

سریع موضوع اومد دستم و فهمیدم چی به چیه ..من به عشقم ایمان دارم.

خدایا منو ببخش که بهش شک کردم. الان وقت این چیزا نبود. حال ارادم بد بود باید کمکش میکردم.

نزدیک اراد شدم و عکس رو ازش گرفتم گذاشتم رو میز. دستاشو تو دستم گرفتم.

_آرادم چیزی نیست ناراحت نباش. خدا حق تو و سهند رو میگیره اروم باش.

به چشمای مظلومش نگاه کردم. اخ که من میمیرم واسه یه نگات چطور بهت شک کردم.
روی تخت نشست منم کنارش.

سرشو روی پام گذاشت چشماشو روی هم گذاشت دستمو تو دستش گرفت.



با اون یکی دستم مشغول نوازش موهاش شدم که اراد سکوت رو شکست.

اراد:مانیا

_جانم اقای

اراد:تو که هیچوقت بهم خیانت نمیکنی؟

_به عشقت اعتماد نداری؟

اراد:به عشقم اعتماد دارم ولی به دنیا نه.

_از طرف من خیالت راحت باشه.من حتی اگه دوستت هم نداشتم بهت خیانت نمیکردم حالا که عاشق و شیداتم.

اراد:همیشه پیشم بمون من تحمل دوری و جدایی ندارم

_همیشه باهاتم عشق من.

صدای در مارو از دنیای عاشقانمون جدا کرد.

_بله

ارام:زنداداش نهار حاضره بیاید منتظر شماییم.

_باشه میایم.



سعی کردم اراد رو از توی فکر و خیال گذشته بیرون بیارم. باهم رفتیم واسه نهار.

قرار شد شب همگی بریم کنار دریا. دل تو دلم نبود واسه دیدن دریا.

شب که شد همگی بلند شدیم و خواستیم بیایم دریا که برگترها نیومدن و خواستن ما جوونا خودمون باشیم.

این سولماز هم همش به اراد میچسبید و دیوونم میکرد. فقط خدا میدونه چقد ازش بدم میاد.

#پارت ۱۳۴

مانیا

داشتیم از در خارج میشدیم که آرام گفت:

آرام: داداش گیتار نمیاری؟

از این سوال آرام تعجب کردم مگه اراد گیتار میزنه!

نمیدونستم اهل موسیقی و اینجور چیزا باشه.

آراد: نه حوصله ندارم. خیلی وقته کار نکردم.

آرام: عه داداش، بیار دیگهههه لطفا!



ارام روشو به طرف من کرد و گفت:

ارام: زنداداش تو یه چیزی بهش بگو.

خواستم به طرفداری از ارام حرفی بزنم که مهراذ مانع شد.

مهراذ: ارام یه لحظه بیا.

ارام: مانیا داداشمو راضی کن که گیتارشو بیاره، من الان میام ببینم مهراذ چی میگه.

لبخندی زدم و رفتنشو دنبال کردم.

رومو به طرف اراد کردم و ابرومو بالا دادم.

پس اقامون گیتار هم میزنه!

اراد: اوهوم.

چرا به من نگفته بودی!

اراد: نپرسیدی.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

باید برام گیتار بزنی.

اراد: مانی خیلی وقته کار نکردم، بعد نمیدونم چی بخونم..

لبامو غنچه کردم و تموم مظلومیتمو ریختم تو چشمام و گفتم:



_آر ا ا ا ا ا د

اراد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

اراد: خیل خب برو بیارش.

از سر ذوق پریدم گونشو بوسیدم.

_عاشقتمممم.

اراد ابروشو بالا داد و گفت:

اراد: من بیشتر. حالا برو گیتار رو بیار تا به بقیه برسیم.

بدو بدو از پله ها رفتم بالا وسط راه پله ایستادم منکه نمیدونم گیتارش کجاس، عقبگرد کردم. اراد با خنده نگام میکرد. خودش فهمید و گفت:

اراد: زیر تخت خوابه.

وارد اتاق شدم و رفتم کنار تخت، خواستم خم شم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشیو از جیبم بیرون اوردم. نگاهی به شمارش انداختم.

ناشناس بود. با خودم گفتم غریبه ای شماره منو نداره پس هرکی هست از دوست و اشناهاش یا کار واجب داره.

جواب دادم.

_الو.



.....+

چیزی نگفت.

_الو چرا حرف نمیزنی؟ موش زبونتو خورده یا باید زیر لفظی بدم؟

.....+

بازم چیزی نگفت. به درک حتما یکیه که کرمش گرفته.

تماسو قطع کردم و بیخیالش شدم.

**

#پارت ۱۳۵

مانیا

خم شدم تا گیتار رو بردارم. باز گوشیم زنگ خورد.

ای بابا کدوم کرم گرفته ایه. بیخیال گیتار رو از زیر تخت بیرون اوردم..

گوشیم همچنان زنگ میخورد. حتما بازم همونه.

نگاهی به شماره انداختم حدسم درست بود. جواب دادم:

_لالی؟



پشت تلفن: نچ نچ خانوم دکتر ما سلام بلد نیستن!

این کیه دیگه؟ منو از کجا میشناسه. صداش چرا آشنا نیست. شماره منو از کجا آورده! این سوال ها توی ذهنم رژه میرفتن.

_ شما؟

+ اول سلام دوم کلام.

_ حوصله مسخره باز یو ندارم میگی کی هستی یا قطع کنم؟

+ به زودی خودت میفهمی.

اینو گفت و قطع کرد و مجال حرف زدن بهم نداد.

توی دنیای از تعجب بودم. چرا حرفاش بوی تهدید میداد!

بیخیال بابا حتما منو با کسی دیگه اشتباه گرفته.

اومدم پایین.

اراد: چرا اینقد دیر اومدی؟

_ گیتار رو پیدا نکردم.

اراد: پیدا کردن نمیخواست که جاش معلوم بود زیر تخت.



_ای بابا حالا میخوای واسه دو دقیقه دیر اومدن سوال پیچم کنی؟

اراد: خیل خب بریم.

با اراد به طرف ساحل راه افتادیم. به بقیه نزدیک شدیم. داشتن آتیش روشن میکردن. نشستیم روی زمین دور آتیش جمع شدیم.

زیر چشمی حواسم به تران بود که داشت با اریا حرف میزد.

اریا و تران!

بهم میان. شاید زوج خوبی بشن.

صدای امواج دریا که به ساحل میخورد خیلی دلنشین بود.

شب بود و دریا تاریک و وحشتناک.

اخ کی صبح میشه پیام شنا.

توی افکارم بودم که گرمی دستی رو روی دستم احساس کردم.

آراد بود.

همه مشغول حرف زدن بودن که آرام رو به اراد گفت:

ارام: داداش واسمون بخون. گیتار هم آوردی.

همه حرفشو تایید کردن. خوشبختانه سولماز نیومده بود و جمعمون خودمونی تر بود.



اراد نگام کرد انگار منتظر تایید من بود چشمامو واسه تایید روی هم گذاشتم.

گیتار رو برداشت.

چشماشو بست همه سکوت کرده بودن و منتظر شنیدن صدای اراد.

اراد چندی مکث کرد و چشماشو باز کرد. باهم چشم تو چشم شدیم.

اروم دستاشو روی سیم های گیتار کشید.

شروع کرد به خوندن. اصلا حواسم نبود چی میخونه. توی چشماش غرق بودم. نور اتیش هاله‌ی

زیبایی رو دور چشماش ایجاد کرده بود.

اراد طی خوندن چشم ازم برنداقت. بعد از تموم شدن اهنگ من محو صدای اراد بودم. همه اصرار

کردن بازم بخونه ولی خستگی رو بهونه کرد.

*

#پارت ۱۳۶

مانیا



چشمم به اتیش خورد. هوس سیب زمینی اتیشی کردم.

اروم به طرف اراد خم شدم و توگوشش گفتم:

_اراد دلم سیب زمینی اتیشی میخواد!

اراد با لبخند سرشو تگون داد و گفت:

اراد: الان میرم واست میارم.

_نمیخواد واسه سیب زمینی این همه راهو تا ویلا بری.

اراد: تنبل خانوم شما که نمیری من میرم. بعدشم ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

لبخند ژکوندی زدم.

اراد بلند شد و خواست بره که مهراذ گفت:

مهراذ: کجا؟ حالا زوده واسه رفتن. یکم دیگه میمونیم بعد همه باهم میریم.

اراد: نمیخوام برم برنگردم، میرم واسه مانیا سیب زمینی بیارم.

مهراذ چیزی نگفت ولی اریا زد زیر خنده و گفت:

اریا: ای ای اراد زن ذلیل! نمیخواد بری من فکر اینم کردم. سیب زمینی هم اوردم.



اراد با دستش از پشت یدونه زد توی گردن اریا و گفت

اراد: تازگیا زیاد حرف میزنیا!

*

با شوخی و خنده سیب زمینی خوردم و تا تونستیم گفتیم و خندیدیم. خوشحال بودم از دیدن خنده های دوباره ی تران.

وقتی کاملا تخلیه انرژی کردیم و خسته شدیم به ویلا برگشتیم.

بعد از مسواک زدن از حموم اومدم بیرون. رفتم جلوی آینه و شروع کردم به شونه زدن موهام.

اراد روی تخت نشسته بود از توی آینه واسش بوس فرستادم.

واسم شکلک درآورد و بوس رو تو هوا گرفت.

از توی آینه با لبخندی بهش خیره بودم .



صدای زنگ گوشیم بلند شد

نگاه هردومون رفت سمت گوشی.نگاهی به شماره انداختم.

خدایااا

بازم که اون مزاحمس!چیکار کنم حالا؟سریع تماس رو قطع کردم.

#پارت ۱۳۷

مانیا

اراد با صدای پر تعجیبی گفت:

اراد:چرا قطع کردی؟

خدایا منو ببخش که دروغ میگم.اینکه چیز مهمی نیست.نمیخوام زندگی رو به کام خودم و عشقم
تلخ کنم.پس مجبوری دروغ میگم.نمیخوام اراد اعتمادشو نسبت بهم از دست بده.

با لبخند مصنوعی گفتم:



_یکی از دوستانه میخواد اذیتم کنه.

اراد با لحنیکه معلوم بود حرفمو باور نکرده گفت:

اراد:عجب دوستایی!

صبح با احساس نوازش شدن صورتم چشمامو باز کردم.

اراد مزاحم بود.همیشه خواب های منو نصفه میذاره.عادتشه هر دفعه یه جوری از خواب بیدارم کنه.

اراد:صبح بخیر موشی.

_صبح بخیر آقای قورباغه.

اراد با چشمایی که از سر تعجب بزرگ شده بود گفت:

اراد:عهه مگه نگفتم نگو تو باز دلت قلقلک میخواد!؟

با یادآوری اون روز سریع گفتم:

_ایییی نه اراد دلت میاد.

چشمامو مظلوم کردم و زل زدم بهش چن بار پلک زدم که اراد گفت:

اراد:اینجوری نکن.این نگاهت دلمو اب میکنه.

با ذوق خندیدم ک اراد لپمو کشید و گفت:



اراد: شیطون... باشو بریم صبحونه بخوریم.

✱

سه روز سفر گذشت خیلی خوب بود البته اگه از لوس بازی های سولماز و اون تماس های مکرر مزاحم فاکتور بگیریم عالی بود.

اراد چند بار مشکوک نگام کرد. حتی دو سه بار یواشکی گوشیمو چک کرد ولی خوشبختانه من اس ام اس ها و تماسای مزاحم رو پاک کردم. نمیدونم کار کدوم خدانشناسیه که همش تهدید میکنه.

اراد به حرف زدتم با اریا هم گیر میده. معلوم نیس چش شده.

اراد گاهی باهام تندی میکنه و من می رنجم ولی به زبون نمیارم. شاید تقصیر منه که از اول بهش نگفتم یه نفر زندگی رو واسم حروم کرده همش تهدید و تهدید.

امار همچیمو داره حتی میدونه الان شمالم و افراد حاضر جمع رو هم واسم اسم میبره. خدایا خودت از این سردرگمی نجاتم بده. باید وقتی رسیدیم تهران اولین کاری که کنم سیم کارتمو بشکنم و جدید بگیرم.

الان توی راه برگشت هستیم.



به بهونه حرف زدن منو تران من صندلی عقب کنار تران نشستم و اریا رو فرستادم جلو. دلیل اصلی من سردی اراد بود.

رفتارش و نگاهش عوض شده احساس میکنم دیگه عاشقم نیست.

ینی هوس بوده؟

بیخیال افکار مزاحم شدم و گرفتم خوابیدم.

#پارت ۱۳۸

مانیا

با شنیدن صدای ترانه اروم لای پلاکامو باز کردم.

تران: مانی پاشو رسیدیم تهران. ایهههه پاشو دیگه خرس قطبی.

گیج تر از قبل گفتم

_هووووم

تران: پاشو رسیدیم.

دوباره چشمامو بستم و خواب الود گفتم



_باشه.

با ویشگونی که تران ازم گرفت مثل برق گرفته ها صاف ایستادم.

_مگه مرض داری!؟

تران با خنده گفت:اخه هرچی میگم پاشو گوشت بدهکار نیست.

با اخم گفتم:کوفت. حناق بعدا این کارتو تلافی میکنم.

لبخندی از سر بیخیالی زد و گفت:تا باشه از این تلافیا.

مثل اینکه این سفر زیادی روش تاثیر گذاشته....

_الان بیدارم دیگه کرم نریز.

تران:ایییی مانی چته این چن روز باز سگ شدی!

با صدای اراد به بحثمون خاتمه دادیم.

اراد:ترانه خانوم رسیدیم.

تران:ممنون اقا اراد.

روشو به طرف من کرد و ادامه داد:بعدا حساب تورو هم میرسم.درحالی که پیاده میشد دوباره از غراد تشکر کرد.

با تک بوقی از خونشون دور شدیم.اریا رو قبل از تران رسوند چون خونخون سرراه بود.

اراد گوشه ای ماشین رو نگه داشت و درحالی که ایینه رو روی صورتیم تنظیم میکرد گفت:



اراد: تشریف نمیاری جلو.

توجهی به حرف کنایه دارش نکردم و از خداخواسته با ناز پیاده شدم و رفتم جلو کنارش نشستم.

اراد حرکت کرد...

میخواستم دلیل رفتار این چن روزشو بدونم. باید کدورت های بینمون رو از بین ببرم و بشیم همون مانیا و اراد عاشق قبل.

_ اراد؟

اراد: هوم

دوست داشتم بگه جانم ولی زهی خیال باطل فعلا این مهم نبود باید اول باهاش حرف میزدم. با حرف زدن همیشه همچیو حل کرد.

_ دلیل رفتارت...

مکت کردم و دوباره ادامه دادم: توی این چند روز.

اراد روشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد: منم دقیقا همین سوال رو از تو داشتم.

...مگه رفتارم چشه؟ امنکه تغییر رفتاری نداشتم. خواستم جبهه بگیرم ولی بیخیال شدم الان قراره کدورت ها از بین بره نه یه ناراحتی دیگه هم پیش بیاد.



#پارت ۱۳۹

مانیا

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و به خودم مسلط باشم.

_منکه رفتارم مثل قبله این تویی که ... که همش دوری میکنی و باهام سردی.

اراد: خب تماسای مشکوکت رو توجیح کن، استرس بی خود و بی دلیلت رفتارای اخیرت...

با این حرفش بدنم یخ زد و باز استرس گرفتم.

باید چی بگم؟ بگم یکیه که تهدیدم میکنه؟

نه نه همچین حماقتیو نمیکنم. نمیذارم زندگیم از هم بیاشه.

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم و خودمو لو ندم.

_گفتم که چیزی نیس یکی از دوستانه میخواد اذیت کنه. من.... من همون مانیا همونی که یه

روزی عاشقت شد و تا ابد در اسارا عشقت میمونه.



پوزخند صداداری زد.

ادامه دادم: تو... تو زیادی حساس شدی.

درحالی که دنده رو عوض میکرد و نگاهش به روبه روش بود ریلکس گفت:

اراد: باشه تا ببینیم بعدش چی پیش میاد.

معنی حرفشو نفهمیدم و بیخیال سرمو تکون دادم.

بعد از اینکه وارد پارکینگ شدیم تازه فهمیدم توی این سه روز چقدر دلم واسه این خونه و ساختمون تنگ شده شاید واسه اینکه شاهد روزای عاشقی منو اراد بوده.

*

خدا بخواد چن روزه که از تماسای مشکوک خبری نیست و احساس میکنم زندگیم دوباره آرامششو بدست آورده. ولی نمیدونستم که این آرامش قبل از طوفانه یا واقعا دارم طعم زندگی اروم رو میچشم.

#پارت ۱۴۰

مانیا



امروز مراسم عقد و عروسیه مهراذ آرام بود. به خواست خودشون مراسم عقد و عروسی رو باهم برگزار میشد.

الانم توی ارایشگاهم منتظر اراد.

اوووو خیلی دیر کرده باید یک ساعت پیش میومد .

چشمم به ناخن های مانیکور شدم بود ولی فکر پیش اراد.

پس چرا نیومد اههه بیخیال خودم میرم اصلن.

از ارایشگاه زدم بیرون و واسه اولین تاکسی دست تکون دادم خداروشکر ایستاد سوارشدم گفتم بره لواسون.

راننده از توی ایینه نگاهی بهم انداخت و گفت

راننده: خانوم کرایش زیاد میشه ها؟!

_مشکلی نیست اقا لطفا حرکت کنید.

چیزی نگفت و نامطمئن سرشو تکون داد.

تو دلم دعا میکردم زود برسم بتونم عقد داداش یکی یدونمو ببینم.



بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم. هوای تاریک شده بود. نور چراغ های باغ تا این طرف هم روشن کرده بود.

صدای موزیک کر کننده ای از باغ میومد. امروز روز خسته کننده ای بود. کلافه به سمت سالن راه افتادم.

که بوی عطری آشنا مستم کرد. این بو رو خوب میشناسم. نفس عمیقی کشیدم و با ولع هوا رو به ریه هام فرستادم.

بعد از مست شدن از بوی عطرش صدای عصبیش اومد:

آراد: تا الان کدوم گوری بودی؟

سرمو بلند کردم ...

دیدمش.

آرادم رو دیدم آرادم هه خندم گرفت از این میم مالکیت.

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت.

عاری از هرگونه حسی زل زدم بهش.

خیلی ازش دلخور بودم

رفتارای این چند وقت به کنار کار امروزش بدجور خورد تو پرم.



با قاطعیت زل زدم تو صورتش که حالا شیش تیغه شده بود و محکم گفتم:

_همون گوری که منتظر تو بودم.

از حالتش میشد فهمید بدجور عصبیه. رگ گردنش متورم شده بود و با این حرفم صورتش قرمز شد.

#پارت ۱۴۱

مانیا

دستاشو مشت کرد و از لای دندوناش غرید:

اراد: مثل ادم حرف بزن!

ابرومو بالا دادم و با کنایه گفتم

_تا باشه آدمیت رو توی چی میدونی!

اومد نزدیکم.

از بویی که میداد معلوم بود خودشو با سیگار خفه کرده.



دستمو گرفت تو دستش و محکم فشار داد و دنبال خودش کشید.

اهمیت ندادم.

بذار هر جا میخواد بیره

مثل اردک پشت سرش راه افتادم ولی اون همچنان دستمو گرفته بود فشار میداد طوری که احساس میکردم هر آن ممکنه صدای خورد شدن استخوان هام بیان.

رفتیم پشت ساختمون باغ!

تا حالا اینجا رو ندیده بودم. همه جا تاریک بود و بعضی از چراغ ها روشن بودن.

سکوت بدی اونجا رو احاطه کرده بود و صدای موزیکی که میومد ضعیف تر اون چیزی بود که فکرشو میکردم.

گوش سپردم به صدای جیرجیرک ها همیشه از شون متنفر بودم موجود های چندش ...

رفت سمت یکی از درختا محکم به طرف درخت پرتم کرد و غرید:

اراد: تا الان کجا بودی هان؟ تو بغل اون مرتیکه بودی.

چشمام گرد شد. این داره واسه خودش چی بلغور میکنه.

تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:

اراد: خفه شو... خفه شو.. نمیخواد مظلوم نمایی کنی دیگه گولتو نمیخورم. باید میفهمیدم عشقت

دروغه!



با گفتن این جمله خونم به جوش اومد. به طرفش هجوم بردم ...

با قدرتی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم توی گوشش خوابوندم.

عصبی داد زدم: حق نداری به عشقم شک کنی!

با پوزخند بهم خیره شد. دستشو جای سیلی گذاشت و گفت:

اراد: دیگه عشقی باقی نمونده..

خون توی رگام یخ بست. جلوی چشمم تار شد... دستمو به تنه درخت زدم و بهش تکیه کردم.

دوباره حرفش توی سرم اِکو شد.

مغزم ارور داد.

دستم روی قلبم گذاشتم کند میزد.

زمانی قلبم به تب و تاب عشق دیوونه وار به سینم میکوبید و حالا...

با بهت بهش خیره بودم سمو به طرفین تکون دادم، هیستریک خندیدم... خندم به قهقه تبدیل شد.

مکت کردم ... اخم غلیظی روی پیشونیم جا خوش کرد.

با اخم نگامو به جنگل سبزش دوختم که با سردیش یخ زدم.



_ شوخی جالبی نبود اراد، بیا بریم تو الان همه منتظر ماهستن تا بریم خطبه عقد رو بخونن.

اراد با نگاه سردی و پوز خند گوشه لبش محکم گفت:

اراد: شوخی نبود! واقعی تر از تموم واقعیت های زندگیم بود...

#پارت ۱۴۲

مانیا

منظور شو نفهمیدم با تردید آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم:

_ «آ آ آ د منظور تو نمیفهمم!»

با اخم غلیظی که داشت سرتاپامو بر انداز کرد و گفت:

آراد: «واضح تر این که دیگه تو زندگیم جایی نداری!؟»

حرفش خنجری بود به قلب اسیرم.

خدایا بگو این تاوان کدوم گناهمه؟! چرا بین این همه ادم من باید بازیچه سرنوشت میشدم.



فارغ از دنیا و واقعیت پیش روم سرمو تکون دادم و با خودم زمزمه کردم: نه... نه این امکان نداره، این واقعیت نداره منو آراد عاشق همیم این یه شوخی یه شوخی که توی تقدیرم رقم خورده.

توی ذهنم داشتم حرفای آراد رو هلاجی میکردم. همیج جوری نمیتونم حرفاشو هضم کنم.

_ «آ آراد چی میگی تو! منم مانیا عشقت! خانومت! مادر بچه ها آیندت»

قهقهه ای سر داد و بعدش با انزجار گفت: «خدانکنه هرزه ای مثل تو مادر بچه هام باشه»

هرزه هرزه نه این نمیتونه آراد من باشه.

_ «آراد بخدا منظور تو نمیفهمم. من کار اشتباهی نکردم»

آراد: «اره ببخشید، نمیدونستم شما مریم مقدسی، بله حرف درست تو اشتباهی مرتکب نشدی من

اشتباه کردم که تورو وارد زندگیم کردم.»

متوجه حرفاش نمیشدم. دیگه از پیمانانه صبرم خارج شد و زدم زیر گریه با هق هق گفتم:

_ «آراد. من کاری. نکردم، بخدا دوستت دارم»

عصبانی تر از قبل اومد جلو و دستشو گذاشت روی گردنم، فشار داد.

نفس کم آوردم. تکلم از یادم رفت. داشتم خفه میشدم که آراد به خودش اومد ولم کرد و محکم

کوبیدم به درخت.



درد بدی توی کمرم پیچید ولی بدتر از درد قلبم نبود.

اراد غرید:

آراد: «دیگه نمیخوام سایه نحستو رو زندگیم ببینم»

اینو گفت و رفت وسط راه عقبگرد کرد و گفت:

اراد: «کسی واسه خوندن خطبه منتظر تو نیس، قبل از اینکه تشریف بیاری عقدشون انجام شد»

رفت و منو وسط دنیای ابهام گذاشت.

خدایا داره چه اتفاقی میفته. چرا از چیزی سر در نمیارم. منظور اراد از اون حرفاش چی بود.

گفت عقد انجام شده. ینی مهراذ صبر نکرد تا من برم ینی اینقدر واسشون بی ارزش شدم.

محکوم به چه جرمی اچه.

الان وقت فکر کردن نیست. باید برم کادوشونو بدم و برگردم. باید چیزای مجهول رو بفهمم.

باید دلیل رفتارای اراد رو بفهمم.

اشکامو پاک کردم و دستی به سر و روم کشیدم.

لباسمو مرتب کردم به طرف سالن راه افتادم.



#پارت ۱۴۳

مانیا

پامو توی سالن گذاشتم.

همه غرق در رقص و شادی بودن.

خوش بحالشون چه دل خوشی داشتن!

چشم گردوندم، مامان بابا رو پیدا کردم. بیخیالشون شدم و به طرف جایگاه عروس داماد رفتم.

مهراد و ارام کنار هم نشسته بودن.

مهراد یه چیزای تو گوش ارام میگفت که باعث خنده های پی در پیشون شد.

داداشم تو لباس دومادی کنار زنش خوشحاله دیگه خواهر واسه چشمه! ارزش صبر کردن نداشتم!؟

منی که پیش قدم شدم و اراد رو راضی به این وصلت کردم.

شاید این وصلت توی تقدیرشون بوده. به هر حال کارای منم بی تاثیر نبوده.



مهراد!!!!

داداشم!!!!

هه الانی که زنشو در کنارش داره. ارزوی خوش بختیشونو دارم. درسته دلم از شون پره ولی بازم عزیز ترینمه.

تو دلم به افکار پوچم پوز خند زدم ...

خودمو بهشون نزدیک تر کردم...

مهراد زودتر به خودش اومدو متوجه من شد...

از جاش بلند شد و لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

مهراد: مانیا!!! ندیدمت کجا بودی تا الان.

گوشه لبم کش اومد و سعی کردم پوز خندم از چشم مهراد دور بمونه.

پس تا الان متوجه نبودش نشده. خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردم از یاد رفتم.

_همین دور ورا بودم.

ارام هم بلند شد و اومد کنارمون.

ارام: زنداداش!!!! از اول مزاسم هرچی چشم زدم پیدات نکردم.



لبخندی به معصومیت و زیبایی دختری زدم که زنداداشش بودم حالا زنداداشم شد.

چشمم به لباس عروسی افتاد. فکرم رفت سمت ماه ها پیش وقتی خودم عروس شدم.

بغض کردم ولی دم ندم.

سعی کردم حالت طبیعی خودمو حفظ کنم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_مهراد هم پرسید ولی من همین دور و را بودم شما زیادی از اطرافتون غافلید!

هرچقد با خودم کلنجار رفتم نتونستم از نیش زدن بگذرم.

جو بدی بود و حوصله هیچیو نداشتم...

دست ازام رو توی دست مهراد گذاشتم و گفتم:

_خوشبخت شید. به هردوتون تبریک میگم لیاقت هم رو دارید.

مهراد منو به طرف خودش کشید و توی اغوشش فشردم. زمزمه وار تو گوشم گفت:

مهراد: مرسی که اینقد خوبی .



ازش جدا شدم و بازم لبخند مصنوعی روی صورتم نشوندم..

هدیه عروسیشو دادم و خستگی رو بهونه کردم که برم خونه. اراد توی سالن نبود خوشبختانه
حواس همه به مهرداد و آرام بود و کسی نپرسید اراد کجاس و این چیزا..

#پارت ۱۴۴

مانیا

از باغ زدم بیرون...

تازه فهمیدم چه غلطی کردم و آه از نهادم بلند شد

وای خدایا ماشین نیاوردم حالا چطور برگردم خونه ..

اگه شانس داشته باشم ماشینی اینجا رد بشه یا نه...

هووووف.

دیگه راه برگشتی نبود و نمیتونستم برگردم پس باید راهمو ادامه بدم...

اروم توی خیابون خلوت قدم برمیداشتم.

شب بود و هوا تاریک ...

یه دختر تنها توی خیابونی که سکوت نحسی اونجا رو فراگرفته بود.



دیگه ترسی هم نداشتم که ممکنه کسی اذیتم کنه یا بیاد سراغم.

زندگی کاری کرده که مثل فولاد بشم.

عشقم تو روم بهم بگه هرزه بدون دلیل برای اثبات هرزگیم.

اروم قدم برمیداشتم و به سرنوشت شومم فک میکردم.

صدای نزدیک شدن ماشینی از پشت رو شنیدم.

یه لحظه ترسیدم و بدنم منقبض شد.

تو دلم ایت الکرسی خوندم خدا رو صدا زدم...

ماشین نزدیک تر شد... قدرت سر برگرداندن نداشتم.

اگه گلمو از داد و بیداد پاره کنم بازم کسی صدامو نمیشنوه...

صدای توقف ماشین و جیغ لاستیکاش منو از فکر بیرون آورد...

بعدش صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد.

استرس گرفتم و بدنم میلرزید ...

با ترس برگشتم و سرمو بلند کردم.

از چیزی که دیدم اولش تعجب کردم ولی بعدش به سمت آرامم پرواز کردم و خودمو تو اغوشش

انداختم.

انگار که حرفای چند ساعت پیش رو فراموش کرده باشم اون رو تو اغوشم فشردم و گفتم:

_واای اراد نمیدونی چقد ترسیدم. خیلی مرسی که اومدی عشقم



با انزجار منو از خودش جدا کرد و گفت:

اراد: برو بتمرگ توی ماشین.

با بغض اسمشو صدا زدم.

وحشیانه هولم داد و اگه خودمو کنترل نمیکردم با زمین یکی میشدم.

بلند تر از قبل غرید:

اراد: سوار شو!!!

.این تند خویش حرفای چند ساعت پیش رو بهم یاداور شد...

توی ماشین نشستم و بی حرف به روبه خیره شدم.

اگه اراد نمیومد معلوم نبود چی میشد...

اراد روی جدول کنار خیابون نشست و سرشو تو دستش گرفت.

دستی توی موهای خوش حالتش کشید این نشون میداد که کلافس.

کاش حرف میزد

کاش میگفت چی اینقدر بهمش ریخته...

کاش میگفت دلیل شک های بی موردش چیه...

کلافه هووووفی کردم. چشمم میخ اراد و حرکاتش بود.

سیگاری از جیبش بیرون آورد و با فندک طلاییش روشنش کرد...

کاش جای اون سیگار من میتونستم ارومش کنم...

**



پارت بعدی امشب ❤️📖

#پارت ۱۴۵

مانیا

بعد تموم شدن سیگارش اونو زیر پاش خاموش کرد و بی معطلی سوار ماشین شد ...

با سرعت راننده میکرد و از ماشین ها لایی میکشید..

انگار میخواست حرسشو سر پدال گاز خالی کنه..

به طرف خونه میروند...

خونه ای که اولین بار با ترس پا توش گذاشتم، نمیدونستم اون خونه قراره کلبه‌ی عشق ما شه...

عشق...

واسه اراد واژه ی غریبی شده...

خیلی زودتر از اونی که فکرشو میکردم رسیدیم...دیگه از اسانسور ترسی نداشتم...

از وقتی که اراد کمکم کرد...

از وقتی که یهویی اومد توی زندگیم و عاشقم کرد...

به خودش وابستم کرد...بهش معتاد شدم....



و حالا بی دلیل پسم میزنه.

واسه یه زن خیلی سخته که از طرف شوهرش پس زده بشه !!!

از طرف عشقش!!!

داخل اسانسور شدم، اراد هم سریع قبل از بسته شدن در اسانسور اومد داخل...

چشماشو بسته بود و خودشوبه دیواره‌ی فلزی اسانسور تکیه داد...

حتما چشماشو بسته که منو نبینه دیگه...

خودش گفت پشیمونه ...

گفت پشیمونه از اینکه منو وارد زندگیش کرده...

.. اسانسور ایستاد اومدیم بیرون. بدون توجه به اراد دستمو داخل کیفم بردم و جستجو گر کلید بودم.. اه نیست.

اراد درو باز کرد و بدون نیم نگاهی به من رفت تو، پشت سرش وارد خونه شدم... اگه اراد نبود الان کلید نداشتم چطور میومدم خونه.!!!

هووووف.



به طرف اتاق مشترکم با اراد رفتم...

احساس میکردم تنم بوی عرق میده امروز خیلی خسته کننده و بد بود...

وارد حمام شدم و بعد از یه دوش سرسری اومدم بیرون و حوله ای کوتاه دور خودم پیچوندم....

طبق عادت همیشگیم رفتم جلوی آینه و با موهام ور رفتم...

صدای در اتاق اومد...

کسی جز اراد نمیتونه باشه دیگه!

باید هرطور شده دلیل رفتاراشو بفهمم حتی شده از سیاست زنانم استفاده کنم...

برگشتم به طرف اراد.

هنوز لباس هاشو عوض نکرده بود. نگاه اراد روی بدنم ثابت بود...

دقیق نگام کرد طوری که انگار قراره آخرین نگاهتش به من باشه.

اروم اروم اومد جلو...

خود به خود استرس گرفتم.

حرفاش توی ذهنم یاداور شد.



*

#پارت ۱۴۶

مانیا

با هر قدمی که اون میومد جلو من به عقب میرفتم ...
 تا جایی پیش رفتم که خوردم به تخت و افتادم روش ...
 اراد اومد نزدیک تر دیگه راه فرار نبود ...

مردمک چشم اراد تنگ و گشاد میشد.

قفسه سینش به سرعت بالا پایین میشد.

اب دهنشو با صدا قورت داد خودشو انداخت روم.

ترسیدم ...

برای لحظه ای از مردم!!! از عشقم!!! از آرامم ترسیدم ...



توی چشماش هوس نبود ولی یه چیزی بود، یه چیزی که من نمیفهمیدمش.

رنگ نگاهش با قبلا فرق داشت.

از رابطه باهاش هراس نداشتم ولی حرفایی که بهم زد درکش سخته...

هر دو سکوت کرده بودیم.

دستشو به صورت نوازش گونه روی صورت تم کشید و دم زد:

اراد: کاش اونطور که تظاهر میکنی بودی. کاش واقعا اون مانیایی بودی که بهت دل باختم.

با بغض گفتم:

_من همونم اراد.

سرشو تکیه داد و دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

اراد: هیسسسس چیزی نگو لطفا بذار امشب فراموش کنم کی هستی و باهام چیکار کردی.

اشکم بی اراده روی صورت تم جاری شد.

دونه دونه اشک هایی که می بارید رو با دستاش گرفت.

من محکومم به ندونستن.

به یهویی دل بستن و پس زده شدن.



چشمش بین لبم و قطره های اشک در نوسان بود...

احساس کردم واسه این کار دودله.

سرمو نزدیک تر بردم و لب هامون باهم چفت شد..

انگار قصد نداشتیم ازهم جداشیم. با نفس نفس ازهم جداشدیم.

اراد با صدای دو رگه و چشمای قرمز گفت: همین یه بار و . . . و . . . واسه آخرین بار.

به جمله دومش توجه نکردم.

باز من بودم و اراد.

منو عشقم

کسی که واسش جونمم میدم.

به خیال اینکه میتونم از این طریق از پا درش بیارم و همون اراد قبل باشه تا صبح باهش همراهی کردم..

هردمون پر از خواستن و عشق بودیم ولی چیزی که توی نگاه اراد بود مانع از نشون دادن عشقش شد...

*



#پارت ۱۴۷

مانیا

با تابش نور خورشید به صورتم اروم چشممامو باز کردم.

چن دقیقه طول کشید تا تونستم موقعیت و وضعیت پیش اومده رو تشخیص بدم.

یاد شب گذشته لبخندی روی لبم آورد ولی طولی نکشید که لبخندم از بین رفت و به جای خالی اراد نگاه کردم.

اههه لعنتی اول صبحی کجا رفته؟؟؟!

از روی تخت بلند شدم.

بعد از اینکه دوش گرفتم ساده ترین لباسمو پوشیدم.

خسته تر از اونی بودم که زندگی بخواد بازی جدیدی رو شروع کنه.

بی حوصله TV رو روشن کردم. چند کانال رد کردم به نظرم چیز به درد بخوری نداشت خاموشش کردم...

رفتم توی اشپزخونه و واسه خودم املت درست کردم...

آخرین لقمه رو که گذاشتم توی دهنم تلفن خونه زنگ خورد...

بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم جواب دادم:

_بله

+به به چه افتخاری نصیبم شده



این صدای غریبه ی اشنایی که چن وقتی ازش خبری نبود رو میشناسم...

صدایی که با یه مزاحم تلفنی ساده شروع شد و الکی الکی زندگیم رو به مرز نبودی کشید...

_چرا زنگ زدی؟ چی از جونم میخوای؟ هاااا

قهقهه ای سر داد و گفت:

+حرس نخور خوشگلم من خودتو میخوام

_خفه شو لعنتی چرا راحتم نمیذاری

+بزودی راحت میشی، واسه همیشه.

بغضم شکست و اشکام جاری شد ملتمسانه گفتم:

_خواهش میکنم دست از سرم بردار من تو رو نمیشناسم راحتم بذار!

+میشناسی گلم.

عصبی داد زدم:

_نمیشناسم نمیشناسم بگو کی هستی لعنتی!

+فک کن یه دوست

خواستم چیزی بگم که قطع کرد. این لعنتی چرا راحتم نمیذاره چرا من نمیفهمم این ادم کیه

خدایا چی از زندگیم میخواد ...

با صورتی خیس از اشک و قلبی پر از درد روی زمین چمباته زدم...



هق زدم و از خدا گله کردم از بندهاش از زمین و زمان ناراحتم چرا متهم میشم به ندونستن و زجر کشیدن!؟

چرا کابوس زندگیم تموم نمیشه!

چرا من حق ندارم طعم خوشبختیو بچشم!

این تاوان کدوم گناهه!

شایدم به جرم بی گناهی باشه.

باید یه فکری میکرده این طوری نمیشه ادامه بدم.

از طرفی اراد و زندگیم از طرف دیگه مزاحم اشناو رفتار مشکوک اراد...

#پارت ۱۴۸

آراد

زندگی باهام بد تا کرد... این رسمش نبود.

نباید به این سادگی جا بزوم...

هووووی کردم، خسته و کلافه توی تاریکی بیابون به سیگارم خیره شدم.

پک عمیقی زدم. دیگه نفسی واسم نمونده بود. به سرفه افتادم. سیگار رو زیر پام خاموش کردم ...



همدم همیشگیم!! سیگار.

سالهاست آرامش ندارم. زندگی باهام قهره، خدا هم قهره. چه خیال پوچی بود که فکر میکردم مانیا
منو به آرامش رسونده. اونم یکیه مثل بقیه.

چشمامو بالا اوردم و به آسمون نگاه کردم.

آسمون بیابون چقدر خوبه!!!!

ستاره ها درخشش خاصی دارن. برخلاف قلب شکسته ی من

آسمون بیابون با تهران چه فرقی داره!؟

ینی فقط به خاطر گرد و غبار و شلوغیه شهره یا به خاطر غبار دل مردمشه!!

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم...

کلافه سرمو روی فرمون گذاشتم.

فشار زیادی رومه از یه طرف مانیا و چیزایی که تازگی ازش فهمیدم و اون شخص مرموز و از
طرفی کارهای ایسا و بهم ریختگی شرکت المان.

همه و همه آزارم میدن ولی نه به اندازه ی حقیقت تلخی که این روزا منو هم تلخ کرده.

باید حقیقتو بفهمم نمیتونم با دو تا دلیل مدرک که به واقعی بودنش شک دارم زندگیمو نابود کنم
ولی خب باز نمیتونم اعتماد کنم کدوم راست میگن.

خودمم عذاب میکشم از اینکه مانیا رو اینطور میبینم. البته شاید این نقشش باشه واسه نگه
داشتن من

بالاخره که میفهمم هیچوقت ماه پشت ابر پنهون نمیونه.

کارای ایسا دیوونم کرده مجبورم تحملش کنم!



واسه انتقام شیرینی که سالهاست وعده ی اون رو به خودم و سهند دادم.

انتقامتو میگیرم داداش، نمیذارم اون اشغال واسه خودش راحت زندگی کنه ولی تو زیر خاک سرد باشی و فراموش بشی قبلش باید از کارهای مانیا سر در بیارم....

#پارت ۱۴۹

مانیا

توی اشپزخونه مشغول شام درست کردن بودم که صدای بسته شدن در خونه اومد.

تصمیم داشتم امشب تکلیف خودمو با اراد روشن کنم...

بیخیال ادامه ی کارم رو انجام دادم...

میز رو چیدم...وارد اتاق مشترکمون با ارادشدم تا واسه شام صداش کنم...

داخل اتاق نبود. صدای دوش حموم نشون از این میداد که رفته حموم

صدای زنگ گوشیم اومد

ای بابا کیه دیگه....با دیدن شماره خودمو لعنت فرستادم..

دیگه داره گذش در میاد باید زودتر با اراد حرف بزنم...

خواستم جواب ندم....ولی به امید اینکه شاید این تماس اخر باشه جواب دادم:

_چرا دست از سرم بر نمیداری هااان؟

+خانوم بد اخلاقی نکن.



_ لعنتی زنگ نزن من تو رو نمیشناسم.

+ یه کاری میکنم که به زودی بفهمی خانوم کوچولو.

_ خفه شو اشغال.

+ نیچ نیچ بالاخره خودت باهام راه میای. یه پیشنهاد واست دارم.

_ چی پیشنهاد! مسلما به نفع توئه.

+ کاری میکنم به نفع هردومون باشه.

_ من به تو اعتماد ندارم.

+ مجبوری اعتماد کنی.

_ تهدید میکنی؟

+ حالا اسمشو هرچی میخوای بذار.

تماس قطع شد و من حیران و سرگشته به پیشنهادش فک میکردم...

یعنی چه خوابی واسم دیده!!!

با صدای اراد به خودم اومدم:

اراد: کی بود؟

نکنه حرفامونو شنیده باشه.. با ترس برگشتم طرفش.. چی بگم!؟

با صدا اب دهنمو قورت دادم.

_ چیز...عه...ت تران بود.

ابرشو داد بالاوبا پوزخند گفت:



اراد: از کی تا حالا تران تهدیدت میکنه؟!

_خب دد داشتیم شوخی میکردیم.

منتظر نمودم حرف دیگه ای بآرم کنه.

برگشتم و درحالی که به طرف در اتاق میرفتم گفتم:

_شام حاضره .

بدون شنیدن حرفی از جانب اراد از اتاق خارج شدم...

#پارت ۱۵۰

مانیا

سر میز شام بودیم و درکمال آرامش غذا میخوردیم...

کاش این آرامش همیشگی بود...

صدای زنگ در خونه اومد... با تعجب سرموبالا اوردم و سوالی به اراد نگاه کردم... شونه اش رو بالا

انداخت و بلند شد و به طرف در رفت... شاید هم آرامش ما آرامش قبل طوفانه...

چن دقیقه منتظر نمودم ولی نه صدایی میومد و نه خبری از اراد بود...

از سر میز بلند شدم و به طرف در رفتم...



اراد روی زمین نشستہ بود و سرش روی پاش بود...

به در ورودی نگاه کردم در بسته بود...

_ اراد کی بود؟!_

سرشو بلند کرد... صورتش قرمز بود... صدای ساییده شدن دندوناش میومد..

اراد: واست گل آوردن.

با چشمای گرد شده نگاش کردم... کی واسه من گل آورده...

بریده بریده پرسیدم

_ ک کی آورده؟_

اراد: عشقت.

گوشم درست شنیدن؟! گفت عشقت...

عشق من اراده... چرا از اتفاقی که داره میفته چیزی نمیفهمم.

چیزی نگفتم و خود اراد ادامه داد:

اراد: چرا باهام اینکارو کردی؟

_ من منکاری نکردم.

بلند شد و عصبی گفت

اراد: خیانت کردی لعنتی.

نه نه من خیانت نکردم...

اشک از چشمام جاری شد و سرمو تکون دادم و گفتم:



_من هیچوقت خیانت نکردم.

دادزد: بازی تموم شده دیگه میتونی با اون اشغال باشی.

بلند از اون داد زدم:

_اراد بفهم داری چی میگی...

اراد: عشقت دیگه تحمل دوریتو نداره. نامشو بخون ببین چیا بهت گفته معلومه خیلی دلتنگته.

نامه؟! کدوم نامه.

حرفمو به زبون اوردم و اون به گوشه در اشاره کرد...

با تعجب به دسته گلی پر از گل رز قرمز نگاه کردم...

عصبی غرید: برو برش دار.

مغزم از فعالیت ایستاد... اینجا چ خبره.

دوباره داد زد: برو نامه رو بردار.

...با قدم هایی لرزون به سمت در رفتم. خم شدم و دسته گل رو برداشتم... متوجه نامه مچاله شده

کنار گل شدم.

**



#پارت ۱۵۱

مانیا

نامه رو برداشتم... ناخودآگاه استرس گرفتم... نمیدونم چی توی نامه بود که نخونده ازش هراس داشتم...

بازش کردم

«گل برای گل. بزودی از اون زندادن نجات میدم خانومی. یکم تحمل کن. دوری وجدایی تموم شد... عشقت نیما»

نمیفهمیدم. نه نه

سرمو تکون دادم ... جمله ها توی ذهنم اکومیشن... صدای از درونم نهیب میزد که دنیا به آخرش رسیده. نیما نیما...

چرا نمیشناسم خدایا این چه مجازاتیه!

صدای اراد عصبی ترم کرد:

اراد: معلومه خیلی دوستت داره. دیگه جلوتو نمیگیرم. بزودی آزاد میشی.

بلند شدم و به طرفش خیز برداشتم و یقشو گرفتم...

_چی میگی هااا من همچین کسیو نمیشناسم ...

بلند تر داد زدم: نمیشناسمم.

اراد یقشو از چنگم جدا کرد و گفت:



اراد: بسه دیگه بازی تمومه چهره واقعیتو بهم نشون دادی. این همه مدت منو خر فرض کردی. خیانت کردی نابودم کردی لعنتی. عشقت همه چیو گفت .. گفت تو از من استفاده کردی واسه رسیدن به اون گفت ازت جداشم تا تو بدون مانع به اون برسی.

دیوونه شدم و جیغ و داد کردم...

اراد عصبی گفت: خفه شو.

_من نمیدونم داری درمورد کی حرف میزنی.

هیستریک خندید و گفت: باشه میگم .. میگم چیزو که تو نقششور بختی میگم تا بعدن عذاب بکشی. پس خوب گوشاتو وا کن...

اراد بعد از سکوت زجر آوردی گفت: عشقت اومد دم شرکت صاف اومد زل زد تو چشمام گفت دست از سر مانیا بردار گفت منو مانیا خیلی وقته همو میخوایم ولی بابای مانیا نمیداره ما بهم برسیم چون کسیو ندارم. ن مادری ن پدری. گفت و گفت ... گفت و منو نابود کرد ... گفت و زانومو خم کرد ... گفت و غرورم خورد شد ... گفت و قلبم شکست

با تعجب و دهانی باز به اراد زل زدم ... این چرندیاتو کی تحویل اراد داده ...

اراد عصبی تر ادامه داد:

اراد: میدونی اون کی بود؟!

اشکامو پاک کردم سرمو به نشونه ندونستن تکون دادم ...

اراد ادامه داد: تو بهتر از من میدونی خوبه که نقشه خودت بوده اون لعنتی اون اون همونی بود که اون شب من تو رو از دست اون نجات دادم. کسی که قصد داشت بهت تجاوز کنه اومد گفت گفت عشقمو بهم برگردون ...

هیچ کدوم از حرفای اراد رو نمیفهمیدم ... روی زمین چمباته زدم و زجه زدم و گفتم دروغه اراد ولی قلب اراد نفوذ ناپذیر شده بود ... درمقابل زجه ها و التماس هام پوزخند زد و در آخر با گفتن



جمله ای دنیا رو رو سرم اوار کرد* خیلی وقته کارای طلاق توافقی رو انجام دادم فقط مونده
امضای تو*...رفت و منو توی دنیایی از تعجب گذاشت...
چطور ممکنه با دوتا حرف یه غریبه زندگی بهم بریزه...
گفت طلاق نهههه من نمیخوام طلاق بگیرم خدایا کمک کن....

*

#پارت ۱۵۲

مانیا

فقط صدای هق هقم میومد...

حرفای اراد دوباره به ذهنم هجوم آوردن طلاق!؟

نیما!!! نیماکیه خدایا!!!

هرچی به مغزم فشار میارم میبینم که نیما اسمی رو نمیشناسم ...

عشق من اراده من فقط یه بار عاشق شدم عاشق اراد شدم...

چرا زمین و زمان دست به دست هم دادن تا زندگی منو نابود کنن....

با یاد اوری حرفای اون شب بابا روزنه‌ی امیدی به دلم باز شد...

ولی من طلاق نمیگیرم...

بابام پشتمه اراره بابا گفت اگه خسته شدی بگو..



ولی من توی جهنم هم با اراد باشم خسته نمیشم...

بابا گفت حمایت میکنه...اره اره من حمایت پدرمو دارم...

نمیذارم زندگیم خراب شه...

**

از صبح که بیدار شدم سردرد شدیدی عذابم میده ولی دردش کمتر از حرفای شب گذشته ی اراده...

اراد نصفه شب اومد خونه...توی اتاقمون هم نیومد...رفت توی اتاق کارش و صبح هم بدون اینکه ببینم رفته بود...

هنوز خیلی حرفا داشتم نباید اینجوری مجازاتم میکرد..من که گناهی نکردم ...

الان هم باید حاضر شم برم به جایی که اون غریبه میگه..حماقت محضه که بخوام اعتماد کنم ولی چاره ای نیست..واسه حفظ زندگیم...

من زندگیمو دوست دارم....

شوهرمو هم دوست دارم....

یه عده از خدا بیخبر دارن زندگیمونو نابود میکنن...بفهمم کار کیه اونو هم نابود میکنم...دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم...اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب...

*

عصبی پاهامو تکون میدادم...لعنتی پس چرا نیومد..اصلا من نمیدونم این ادمی که باهاش قرار دارم چه شکلیه!!!

مطمئنا این شخص غریبه ی اشنایی که یهوپی پیداش شد به حرفای اراد بی ربط نیست...

این شخصی که بارها تهدیدم کرد....



الان میفهمم چقدر احمق بودم... باید همون روز اول به اراد میگفتم که یکی داره تهدیدم میکنه
باید میگفتم که شبایی رو تا صبح بیدار بودم از استرس و ترس از اون ناشناس...

با شنیدن صدای کفش پاشنه بلندی سرمو بلند کردم...

از چیزی که دیدم اول تعجب و بعدشم نفرت تمام وجودم رو گرفت. یلدا لعنتی با چه رویی اومده
اینجا...

با نفرت نگاهش میکردم... اومد طرف میز من و با آرامش خاصی صندلی رو عقب کشید و نشست
روبه روی من....

درعجبم که یلدا چه ربطی به این شخص ناشناس داره...

*

#پارت ۱۵۳

مانیا

بالبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود داشت براندازم میکرد...

با نگاهی پر از نفرت زل زدم بهش...

بعد از رد و بدل کردن نگاهامون.

سر صحبت رو باز کرد:

یلدا: طبق عادت همشگیت باید اول من سلام کنم!؟

_نیومدم تا یه مشت چرت و پرت تحویلیم بدی برو سر اصل مطلب.



با ابروهای بالا رفته گفت:

یلدا: مثل همیشه عجول!

دیگه داشت بیشتر از کوپنش حرف میزد...

گارسون رو صدا زد و بدون پرسیدن از من دوتا اسپرسو سفارش داد...

ادامه داد: درسته مدت کمی باهات دوست بودم ولی از مدتها قبل دنبالت بودم و زیر و بمتم دستم بود.

ریلکس پریدم وسط حرفش:

_خب که چی؟ حرف اصلیت رو بزن هم تو و هم من میدونیم که واسه دلیل خاصی اینجایی!

یلدا: عجول!

خونم به جوش اومد... مثل اینکه قصد نداشت دلیل اومدن رو بگه...

از سر میز بلند شدم... دستم به سمت کیفم رفت که توسط یلدا اسیر شد.

یلدا: صبر کن باهات حرف دارم.

برگشتم سر جام و زل زدم توی چشمای نفرت انگیزش... فکرم رفت سمت مدتی که باهات

دوست بودم... چه راحت بهش اعتماد کردم...

_میشنوم!

یلدا: رگ میگم خودتو تو درد سر ننداز وگرنه با بد کسایی روبه رو میشی..

با پوز خند گفتم:

_چیزی واسه از دست دادن ندارم.



یلدا: حق داری اینو بگی. چیز خوبیو از دست دادی ولی واست زیادی بود چطوره خودم رو مخش کار کنم؟...

دستمو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...

عوضی چرا همه چیز به نظرم مشکوکه ...

_چرا من؟! چرا منو واسه نقشه های کثیف انتخاب کردی؟ چرا اونکارو کردی چی از جونم

میخواوی؟؟؟ تو لعنتی زندگیمو بهم ریختی ...

با لبخند ترسناکی گفت:

یلدا: واسه دومین بار...

منظورشو نفهمیدم و گنگ نگاش کردم...

خودش ادامه داد: واسه دومین بار زندگیتو بهم ریختم...

دستم مشت بود و هر آن ممکن بود روی صورت این دختره ی هرزه فرود بیاد...

یلدا: چطوری مخ مهندس رو زدی؟ هوم! مهندس آراد بزرگمهر .

با اخم نگاش کردم خواستم هرچی فحش ناموسی هست بارش کنم ولی موقعیت مناسبی نبود.

ادامه داد: واو مانی اینو یادت رفته که ازدواجتو به من مدیونی؟! البته دیگه تاریخ انقضای

زوجیتتون گذشته...

بعد از این حرفش بدون معطلی از جاش بلند شد رفت...

من موندم و علامت سوال های توی ذهنم...

*



#پارت ۱۵۴

مانیا

با مغزی خسته و فکری درگیر به خونه رفتم... صداهایی که توی اتاق اراد میومد نشون از این میداد که اراد خونس.

تعجب کردم که توی این وقت از روز خونه باشه...

باید بهش بگم بی گناهم... از اول هم اشتباه کردم باید قضیه تماسای مشکوک و تهدیدها و اون غریبه ی اشنایی که همه چیز زندگیمو میدونه بهش میگفتم...

به طرف اتاق قدم برداشتم... دستم به دستگیره در رسوندم خواستم درو باز کنم که باز شد و اراد توی چاقوب در ایستاد...

با عشق با قامت بلندش نگاه کردم...

با تعجب که چمدون کنارش نگاه کردم. سوالی نگاش کردم.

کلافه گفت:

اراد: باید باهات حرف بزنم.

لبخندی روی لبم نشست منم همینو میخواستم..

_ باشه...

چمدون همون جا گذاشت... هر دو مون وارد اتاق شدیم..

اراد بی مقدمه گفت: چنتا چنتا!؟



متوجه حرفش نشدم..

_چی!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

اراد: همزمان با چنتا میپری؟! نیما، اردلان، کامیار... هوم.

اخمی کردم و گفتم:

_باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن.

اراد: حقیقت واست چرت و پرته؟!!

_اراد خواهش میکنم سر بحث رو باز نکن بیا مثل دوتا ادم بالغ حرف بزنیم.

اراد: خیلی خب منم دیگه حوصله این مسخره بازی رو ندارم که هر روز یکی بیاد بگه زنت فلانه از دست تو نمیتونم جایی سرمو بلند کنم...

با بغض نگاهش کردم... تا جایی که تونستم سعی کردم مانع از ریزش اشکام بشم ...

من کاری نکردم... چرا کسی باورم نداره...

_اراد اونجور که تو فک میکنی نیس. دشمنامون میخوان زندگیمونو بهم بزنن...

منتظر زل زدم به اراد که یهو گفت

اراد: برگه های طلاق امادس فقط باید فردا بریم دادگاه، کسی از اتفقای بین ما خبر نداره بذار همه

فک کنن مشکل داشتیم جدا شدیم نمیخوام انگ بی غیرتی رو بهم بچسبونن....

خون توی رگم یخ بست ... زمان متوقف شد و من توی شک حرفای اراد بودم...

با دهن باز زل زدم بهش. یک کلمه توی ذهنم اگو میشد. " طلاق "ینی تصمیمش جدیه؟ خدایا من که

کاری نکردم. چرا باید بی گناه مجازات بشم.



بریده بریده گفتم:

_م م من... طلاق.. نمیگیرم.

هیستریک خندید و گفت:

اراد: چرا میگیری خوبم میگیری.

درحالی که هق هق میکردم گفتم:

_اراد ... این کارا همش کار... یلداس بخدا من ..من بی گناهم.

اراد: میدونم. منتظر بودم بینم خودت کی میگی. ولی دیر گفتمی به کمک یلدا تونستم مجهولات ذهنمو برطرف کنم. کمکم کرد که بفهمم توی چه مخصصه‌ای افتادم...

دیگه بیشتر از این گنجایش نداشتم... با هر حرفی که از دهن اراد خارج میشد سوالای بیشتری توی ذهنم شکل میگرفت....

#پارت ۱۵۵

مانیا

من انکار میکردم و اراد با بی رحمی تمام برچسب هرزگی بهم زد... من زجه میزدم و اراد با دیدن زجه هام میخندید...

از مزاحم که گفتم خندید مسخرم کرد...

هرچی میگفتم روی بدی از خودش نشون میداد...



همش اسم طلاق می آورد.. به مرز دیوونگی رسیده بودم... اگه مسبب این اتفاقات رو میدیم مسلما
زندش نمیداشتم...

دیگه التماس فایده ای نداشت... اراد تصمیم خودشو گرفته بود "طلاق" حرف اول و اخرش بود...
عشقتشو انکار کرد گفت حسش عشق نبوده...

گفت و گفت....

با هر چیزی که میگفت من و غرورم رو نابود کرد...

باورم نمیشد این اراد همون اراد عاشق باشه.

جدی جدی به خاطر هیچ و پوچ زندگیم بهم ریخت...

*

مثل مُرده ها شده بودم... از دیشب تا صبح گریه کردم...

با بغض به طلاق نامم نگاه کردم... چه راحت ازم گذشت.

.....چه زود گذشت رویای عاشقی...

.....چه زود گذشت دنیای با تو بودن...

....گذشت و منم تو گذشته باقی موندم.... بزور جلوی خودمو گرفتم تا اشکام نبارن.... واسه امضای

برگه طلاق ندیدمش چون قبل از من امضا زده و رفته بود...

هیچکس نفهمید ما امروز توی دادگاه توافقی جد شدیم...

الان با چه رویی برم خونه... اصلا کجا برم. مگه خونه‌ای دارم؟ برم خونه اراد... الان دیگه

شوهرم نیست... برم خونه بابام؟! با چه رویی برم!؟



بگم بابا دخترت طلاق گرفته... بگم بدون اینکه شما بفهمین دستی دستی زندگیمو نابود
کردم... اراد ظالم ...

نابودم کرد... بهم انگ خیانت و هرزگی زد... امیدوارم یه روز بفهمی که چه بدی در حقم کردی...
با حالی زار و گرفته رفتم خونه....

این خونه بوی اراد رو میده... من چطور این خونه رو فراموش کنم... چطور روزایی که با عشقم بودم
رو فراموش کنم...

وارد اتاق اراد شدم... یه روزی اینجا اتاق هر دمون بود... اتاقی که شب ها و روز هایی رو شاهد
عاشقانه های منو اراد بود...

ینی باید از این خونه برم؟! نمیتونم نمیتونم ..

اشکام سرازیر شد... چطور فراموش کنم خدایا ...

به حال خودم گریه کردم... چرا باید متحمل این همه درد باشم...

درد قلبم منو از پا دراورد... عشقم با بی رحمی قلبمو شکست... هق زدم و به درگاه خدا شکایت
کردم..

با صدای بلند با خودم حرف میزدم:

_خدایا! میبنی منو؟ دیگه تحمل ندارم. از دنیات و ادمات متنفرم...

اشکام جاری بودن و هق هقم کل اتاق رو گرفت.



#پارت ۱۵۶

مانیا

اینقدر گریه کردم و از زمین و زمان گله کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم...نگاهی به ساعت انداختم چهار بعد از ظهر رو نشون میداد...خیلی خوابیدم..

نهار چیزی نخورده بودم احساس ضعف کردم...

بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم که برگه‌ی روی میز توجه‌مو جلب کرد...

برش داشتم...یه نامه بود..با تعجب بازش کردم ...

دوباره اشک به چشم و بغض به گلووم هجوم آورد...

دست خط اراد بود...

نامه از طرفم ارادم بود...شوهری که دیگه نبود.

شروع کردم به خوندن نامه:

« سلام.

وقتی این نامه رو میخونی یعنی همچی تموم شده. یعنی من دیگه اینجا نیستم و واسه همیشه میرم آلمان جایی که هیچوقت نباید از اونجا برمیگشتم. خیلی نامردی کردی. تحمل هر چیزیو داشتم جز خیانت و دروغ.

یهویی اومدی و ملکه قلبم شدی یهویی هم قلبمو شکافتی.

آراد

چندین بار خوندم...خوندم و اشک ریختم...



ارادم رفته نه نه ...

تنهام گذاشت و رفت...

میتونستم با جدایی دووم بیارم ولی تحمل اینکه کیلو مترها ازم دوره رو نداشتم...

*

همه یهویی اتفاق افتاد... همه فهمیدن من و اراد جداشدیم.. مامانم خیلی غصه خورد ولی بابام مردونه پشتم واساد میدونستم عذاب میکشه... پیش خودش فک میکنه زندگیم به خاطر اون بهم ریخته...

مامان بابای اراد هم ناراحت شدن... دلیل طلاق که میپرسیدن تبسمی میکردم و میگفتم * باهم تفاهم نداشتیم * ...

دوست داشتم خونه اراد بمونم. همون خونه ای که کلبه‌ی عشقمون بود و دشمنان اشیا نه مونو بهم ریختن. ولی بابا نداشت اونجا بمونم ...

منو آورد خونه خودمون و کلید خونه اراد رو به مامانش داشت گفت دیگه حق نداری پاتو اونجا بذاری...

مهرداد خیلی هوامو داشت و با آرام سعی داشتن روحیه منو عوض کنن...

ولی دیگه زندگی واسم معنایی نداشت. من این زندگیو بدون اراد نمیخوام.

روزا کارم شده نشستن پشت پنجره...

شبا هم بغضو گریه...

تران تقریبا هر روز میاد بهم سر میزنه... دلداریم میده میگه غصه نخور دنیا ارزش نداره میگه اراد یه روز میفهمه باهات چیکار کرده...



خوبه که دوستی مثل تران دارم ..هیچکس جز تران از حقیقت جدایی منو اراد خبر نداره...

#پارت ۱۵۷

مانیا

یک هفتس که اراد رفته....

یک هفتس که طلاق گرفتم...

توی سن ۲۰ سالگی شدم یه زن مطلقه...

دیگه همه منو اینطوری میشناختن...

الان پیش خودشون میگن دختره حتما عیبی داشته که جدا شدن...

من محکومم به عذاب کشیدن...

یک هفتس که زندگی واسم معنایی نداره.چن بار فکر خودشکی به سرم زد ولی سر عمل ترانه

میرسید و مانع از کارم میشد....

آراد

با اعتماد به نفس از اتاق کنفرانس خارج میشم...

بازم مثل همیشه من برنده شدم...



از شرکت خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم...

توی این یک هفته‌ای که اومدم تموم کارای شرکت رو راست و ریس کردم...

بالاخره امروز که کار اخر رو انجام دادم میتونم یه نفس راحت بکشم...

فکرم رفت سمت "مانیا" با فکر کردن بهش به خودم لعنت میفرستم که به همچین کسی دل

بستم...زود گول خوردم...هنوزم خودمو سرزنش میکنم...

یعنی الان داره چیکار میکنه! با طلاق کنار اومده؟! هه اره خب من چه احقم معلومه که کنار اومده

هدفش همین بود که راه خودشو باز کنه و به عشقش برسه وگند بالا بیاره...

هنوز یادم نمیره وقتی مامان بابا فهمیدن جدا شدیم چقدر سرزنشم کردن..چقدر حرف زدن که

چرا باهاشون مشورت نکردیم...

مامان که خیلی ازم شکار بود که چرا ازش خداحافظی نکردم...

...

پدر مانیا هم زنگ زد خیلی ازم دلخور بود که چرا بهشون اطلاع ندادیم...بیچاره نمیدونه دخترش

سرش کلاه گذاشته و بزودی گندش در میاد....

ته قلبم ی احساس گنگ دارم...عشق نیست.شاید از خیانت باشه شاید هم انتقام ...

الیسا تا ماه دیگه میاد المان و قراره جای ملیس رو بهم بگه...

هیچ انگیزه‌ای واسه زندگی کردن ندارم...

از همچی زده شدم از همه بریدم...

یه چیزی ته قلبم میگه دلم واسه مانیا تنگ شده ولی تا میام بهش فک کنم سریع اون حس رو

کنار میزنم...



*

#پارت ۱۵۸

مانیا

امروزم مثل بقیه‌ی روزا تو خونه بودمم... از این یکنواختی زندگیم خسته شدم... دلم هوای خونه اراد رو کرده... خیلی دوست دارم الان اونجا بودم... مامان رفته خونه خاله اتریسا، باباهم سرکاره این یه فرصت طلائی که از نبودشون استفاده کنم و برم خونه اراد... ولی منکه که کلید ندارم... هوووو شانس نداریم دیگه...

بغ کرده گوشه‌ای نشستم... فرنگیس جون کلید خونه رو داره...

پریدم هوا و جیغی از سر ذوق زدم. اخجووون خودشه..

سریع لباس پوشیدم.. حوصله رانندگی نداشتم... از خونه زدم بیرون...

به طرف خیابون میرفتم که یه زن محجبه به طرفم اومد و گفت:

+ببخشید خانوم؟

_بله

+من تازه اومدم این محل میشه راهنماییم کنی این ادرس از کدوم طرفه!؟



نزدیکش شدم و برگه ای که دستش بود رو گرفتم... تو یه حرکت ناگهانی روی دهنمو گرفت... سعی کردم خودمو از دستش ازاد کنم ولی نتونستم... دیگه چیزی نفهمیدم و دنیا واسم تاریک شد...

**

اروم چشمامو باز کردم... متوجه فضای اطرافم شدم... اینجا کجاس دیگه...

یکم طول کشید تا مغزم فعالیت کنه... با یاد اوری اون زن توی کوچی خلوت و پرسیدن ادرس فهمیدم چه بلای سرم اومده... من اینجا چیکار میکنم... اون طور که حدس میزنم باید دزدیده شده باشم ولی کسی رو که میدزدن همچین جایی نیارن پس اینجا چخبره...

یه اتاق تقریبا بزرگ که وسیله زیادی داخلش نبود فقط یه تخت خواب بود و میز آرایش و کمد چیز مشکوکی ندیدم... وسیله هاش همه سفید بودن..

چشمم به پرده خورد و بلند شدم به طرفش رفتم...

پرده رو کنار زدم... هوای تاریک نشون از شب میداد...

واای ینی من چن ساعته اینجام.. خدایا خودت کمکم کن...

حتما تا الان مامان بابا نگرانم شدن..

داخل حیاط رو هم از اون بالا دیدم...

حیاط بزرگ پر از درختی بود... چنتا نگهبان هم توی حیاط بودن و میومدن و میرفتن...

خدایا اینا کین! با من چیکار دارن!

منکه دشمنی ندارم...

عصبی پرده رو انداختم و به طرف در اتاق رفتم...

دستگیره رو فشار دادم... لعنتی قفله..



چن بار دیگه هم دستگیره رو پایین بالا کردم... لگدی به در زدم و رفتم روی تخت نشستم...

**

#پارت ۱۵۹

مانیا

هرچی فک میکردم به جایی نمیرسیدم... اخی من چرا اینجام!؟

اگه دزدیده شدم پس چرا توی همچین اتاقیم چرا دست و پام بسته نیست...

اصلن چرا در اتاق قفله... داشتم دیوونه میشدم... همیشه ساکت یه جا بشینم... مسلما اینجا جای

خوبی واسه من نیست... اون از طرز آوردنم اینم از در قفل و

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم... شاید بشه از پنجره برم... اون محافظای توی حیاط رو چیکار

کنم... یا اینکه چطور این فاصله رو بپریم...

شاید بتونم با جیغ و داد بکشونمشون اینجا و بدونم کین و چیکارم دارن...

به طرف در رفتم و همزمان که مشت و لگد میزدم گفتم:

_یکی کمک کنه..

.....

_با من چیکار دارین؟

....



_یکی بیاد به من بگه اینجا چخبره.

....

عصابم بهم ریخت چرا کسی این جیغ و داد هارو نمیشنوه...

دوباره جیغ زدم و کمک خواستم...

در باز شد یه لحظه خوشحال شدم از اینکه میتونم بفهمم اینجا چخبره... با دیدن فرد روبه روم

چشمام به اندازه توپ تنیس و دهنم به مثل اسب ابی باز موند.....

این اینجا چیکار میکنه!

با تعجب زل زدم بهش.. هراسون بهم نگاه کرد...اون زودتر به حرف اومد.

+چیزی شده چرا داد میزنی!؟

زبونم قفل شده بود...انگار لال شدم...

دوباره گفت:

+چرا داد میزنی؟

...خون به مغزم رسید و سریع جبهه گرفتم:

_من باید از شما بپرسم اینجا چخبره؟ من اینجا چیکار میکنم!؟ چرا منو دزدیدید!؟

اومد نزدیکم و گفت:

+هیسسس ارومتر...داد نزن خودم همچیو واست توضیح میدم.

بلند تر از قبل داد زدم:

_نزدیکتر نیاااا.



سر جاش ایستاد و گفت:

+باشه باشه فقط داد نزن.

_چرا منو آوردید اینجا!؟

+یه کار کوچولو با بابات داشتم.

_کارتون ربطی به من نداره من الان از اینجا میرم. مامانم نمیدونه اومدم بیرون نگرانم شده حالا هم

شبهه و من بهشون خبر ندادم.

+نه دیگه نیومده میخوای بری! نچ نچ.

دوس داشتم خر خرشو بجوم ...عصبی دندونامو روی هم ساییدم...

#پارت ۱۶۰

مانیا

بلند شدم و به طرف در رفتم...دستم از پشت گرفت ونگهم داشت ...

_بذارید برم استاد رحمانی.....لطفاً

+مانی صبر کن..باید حرف بزنییم.



با تعجب نگاهش کردم از کی اینقد باهاش صمیمی شدم که منو مانی صدا میزنه... الان این مهم نبود... باید هرچه زودتر از اینجا برم... نمیدونم کجام و چرا؟! اولی هر جا هست حس بدی بهم میده... ادامه داد:

+از از همون روز اول که دیدمت بهت دل باختم ...

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم... این واسه خودش چی بلغور میکنه... دوباره ادامه داد:

+خیلی وقت بود در نظر گرفته بودمت... همه کاراتو زیر نظر داشتم ولی وقتی اولین بار مستقیم باهات حرف زدم تو خیلی تخس جوابمو دادی فهمیدم که منم دل دارم... اون چرا منو زیر نظر داشته؟!....

چرا هرچی فک میکنم بیشتر واسم گنگ و مبهم میشه... دستمو روی گوشم گذاشتم و گفتم: _بسه بسه اههه من چیزی نمیفهمم؟ چرا اینجام؟ با پدرم چیکار داری؟ چرا منو زیر نظر داشتی؟ سوال هامو پشت هم ردیف کردم و خواستم بازم پیرسم ک گفته:

+عجله نکن هر چیزیو به وقتش میفهمی..

اینو گفت از اتاق خارج شد و بعدش صدای چرخیدن کلید نشون از قفل کردن در میداد....

اردلان رحمانی استاد درس ژنتیک چرا منو آورده اینجا?..

انتظار دیدن هرکسیو داشتم جز رحمانی....



از بس فکرهای جور واجور به ذهنم اومد که به مرز دیوونگی رسیدم و بازم به در اتاق مشیت و لگد
میزدم... ولی این دغه دیگه کسی نیومد درو باز کنه....

ناامید روی تخت نشستم...

چرا سرنوشت داره باهام بازی میکنه!؟

من که با کسی کاری ندارم!؟!

شانس مارو باش خواستم امروز رو با آرامش توی خونه اراد بگذرونم...

بازم فکرم رفت سمت اراد... الان داره چیکار میکنه؟! کی واسش غذا درست میکنه؟! اصلا کسی
هست واسش غذا درست کنه یا غذا آماده میخوره!؟..

چطور با بی رحمی بهم تهمت خیانت زد... چرا عشقش زود گذر بود...

از فکر کردن بهش بازم اشکم راه خودشو پیدا کرد و شروع کرد به باریدن...

با صدا زدن های یک نفر چشمامو باز کردم...

+ خانوم خانوم...

خواب الود گفتم:

_ هوم

+ خانوم پا شید غذا بخورید.

_ نمیخورم.

+ همیشه خانوم دستور آقاست.

عصبی از این خانوم خانوم گفتنش بلند شدم و گفتم:



_غذا نمیخوام... فقط دست از سرم بردارید و من میخوام برم...

سرشو انداخت پایین و گفت:

+آخه آقا...

_ای بابا برو به آقائون بگو راحتم بذاره...

بلند شد و درحالی که به سمت در اتاق میرفت گفت:

+چشم به آقا میگم ولی خواهشا غذاتونو بخورید وگرنه من از کار بیکار میشم...

اینو گفت و از اتاق خارج شد باز صدای چرخش کلید...

**

#پارت ۱۶۱

مانیا

خیلی گرسنم بود... کسی هم توی اتق نبود پس میتونستم با هیال راحت غذا بخورم... سینی غذا رو برداشتم و گذاشتم جلوم...

اووووم دهنم ادم اب میفتاد... والا با دیدن این غذا دیگه مطمئن شدم که دزدیده نشدم...

برنج با ماهیچه ..سالاد..سوپ مرغ... ی لیوان هم اب پرتقال...

با ولع شروع کردم به غذا خوردن... من دوغ میخوام این سوسول بازیا چیه دیگه



وقتی کاملا سیر شدم کنار کشیدم....

کاش میشد از اینجا فرار کنم...ولی هیچ جوره نمیشه...

بیخیال سرمو روی بالش گذاشتم و خوابیدم....

صبح با احساس اینکه یکی داره صورتمو نوازش میکنه بیدار شدم...خوابم سبکه و پر زدن پشه هم از خواب بیدار میشم..

عصبی به شخص روبروم توپیدم:

_چیکار میکنی! دستتو بکش.

لبخندی زد و گفت:

اردلان: صبح بخیر عزیزم.

دیگه حالم از این موجود بهم میخورد... به حرفم اهمیت نداد. بازم دستش روی صورتم بود و نوازش میکرد...

بلندشدم گفتم:

_من میخوام برم خونمون...

اردلان: دیگه باید خونتونو فراموش کنی...

به حرفش اهمیت ندادم و گفتم:

_من میرم خونمون هیچکس هم نمیتونه مانع بشه...

بدون اینکه جوابی بده بلند شد و از اتاق بیرون رفت....



دو روزه که از خونم و مامان بابام دورم ..دلم واسشون تنگ شده..تازه میفهمم وجودشون تو
زندگیم یه نعمت بزرگه...

اونجور که فهمیدم و از زیر زبون خدمتکارا کشیدم اینجا خونه اردلانہ...

فقط نمیدونم با من چیکار داره چرا اجازه نمیده از اینجا برم یا به کسی زنگ بزنم...

رفتارش خیلی باهام خوبه فقط بجز وقتی که اسم رفتن میارم...معلوم نیس چشمه انگار مخش تاب
برداشته همش حرفای عاشقونه میزنه و دم از عشقش نسب به من میزنه...

همش میگه باهم از اینجا میریم جایی که فقط دو تامون باشیم...

حرفاش و رفتارش تعجب اوره...

کسی باورش نمیشه این همون استاد رحمانی بد اخلاق باشه...

عشق....هه حس قشنگیه البته وقتی که دو طرفه باشه.

#پارت ۱۶۲

مانیا

امروزم مثل دو روزی که اینجا بودم گذشت...حوصلم سر رفته بود

...اجازه نداشتم از اتاق بیرون برم،البته چه بخوام چ نخوام نمیتونستم برم بیرون اون اردلان لعنتی
در قفل میکرد....

خسته جلوی ایینه ایستادم و موهامو شونه زدم ...صدای چرخش کلید توی قفل در اومد



...به خیال اینکه اردلانه سرمو برنگردوندم و بی اهمیت ایستادم... با شنیدن صدای نحسی طوری
سرمو برگردوندم که احساس کردم چنتا از استخوان های گردنم شکست...

+به به بالاخره افتخار دادید!

فقط خدا میدونه تا چه حد از این ادم بدم میاد... گیج شده بودم واقعا نمیفهمیدم اینجا چخبره این
موجود پست اینجا چیکار میکنه...

_ تو اینجا چیکار میکنی؟! الانم راحت نمیذاری! دیگه چی از جونم میخوای.

_ هی هی دهنتمو ببند مثل اینکه ارلان زیادی بهت رو داده...

+خفه شو عوضی ازت متنفرم چی از جونم میخوای اون همه بلا سرم آوردی بس نبود..

نچی کرد و گفت:

+ تازه این کمه حالا مونده تا بلا سرت بیاد..

_ خدا لعنتتون کنه من چه بدی در حق شما کردم!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

+هنوز بهت نگفته!؟

_ چیو!؟ کی باید بهم بگه!؟

قهقه ای سر دادو گفت:

+ توی این ماجرا بیشتر دلم واسه تو میسوزه میدونی چرا! زندگی تو باختی و هنوزم نمیدونی دو
ورت داره چی میگذره...

_ تو یه ادم مریضی...



حرفش با اومدن اردلان ناتمام موند

اردلان: اینجا چخبره؟! یلدا چی داری میگی!؟

یلدا تا چشمش به اردلان افتاد گفت:

یلدا: به به یاسین خان هم اومد جمعمون تکمیل شد...

یاسین!؟

یاسین چرا؟! مگه اسمش اردلان رحمانی نیست! اصلا اینا چه ربطی بهم دارن ...

_میشه یکی به من بگه اینجا چخبره؟

یلدا: چرا چیزی بهش نگفتی! تا الانم دیر شده فردا کارو تموم میکنیم...

اردلان با فک منقبض شده گفت:

اردلان: یلدا برو بیرون بعدا حرف میزنیم...

یلدا: نه دیگه منم اینجام میمونم تو گفتن حقیقت کمکت میکنم تا یه وقت هوس نکنی دروغ

بگی...

اردلان از بین دندوناش غرید: یلدا!!!

یلدا شونشو بالا انداخت و گفت:

یلدا: قبلا راجبش حرف زدیم..



#پارت ۱۶۳

مانیا

اردلان کلافه دستت تو موهاش کشید... فکر رفت سمت اراد اراد هم وقتی که کلافه میشد همین کارو میکرد... اراد نامرد شاید اگه اینجا بود میومد کمکم.. هه چه خیال قشنگی ارادی ک برچسب هرزگی بهم زد بیاد کمکم...

یلدا به طرفم برگشت و گفت:

یلدا: میخوای بدونی چرا اینجا؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم... اردلان بازم صداش زد ولی اون اهمیت نداد و اومد کنارم روی تخت نشست... این ادم واقعا ترسناک بود خدا میدونه چه ذات کثیفی داره... ازش کمی فاصله گرفتم...

پوزخندی زد و گفت:

یلدا: تا این حد ترسناکم؟

چیزی نگفتم ادامه داد:

یلدا: فردا همچی تموم میشه

نفس عمیقی کشید و زمزمه وار گفت: تموم میشه.. تموم میشه

سکوت سنگینی اتاق رو گرفته بود... اردلان با چشمایی که توشون پر از ترس بود به منو یلدا چشم دوخته بود...

یلدا به حرف اومد: با مدارک قلبی و پارتی بازی و کلی پول خرج کردن تونستم پیام تو دانشگاهی که تو هستی.. یک سال بود منو یاسین زیر نظرت داشتیم.. البته ارمان هم از طریق اون دوست احمقت بهم اطلاعات میداد... توی دانشگاه بهتر میشد باهات ارتباط برقرار کرد... خلاصه بگذریم گذشت باهات صمیمی شدم.. از طرفی هم مدرک یاسین به دردش خورد و تونست به عنوان استاد



وارد دانشگاه بشه... اتیش انتقامم روز به روز شعله ور تر میشد... میخواستم از طریق تو از پدرت انتقام بگیرم اون پدر پست فطرت

با گفتن این حرف به پدرم نتونستم ساکت بمونم پریدم وسط حرفش :

_ خفهههه شو عوضی بفهم داری چی میگي.

یلدا: صداتو واسم بالا نبر فردا کار هردتون تمومه...

یلدا بازم ادامه داد: پدرت داداستان خوبی بود همیشه موفق فقط خیلی فضول بود توی همه پرونده ها سرک میکشید حتی پرونده هایی که بهش ربط نداشت.. نمیدونست یه روز قراره دخترش تاوان کاراشو پس بده... اون شبی که یهو غیبت زد ... همون شب تولدم اونا همه نقشه خودم بود واسه نابودی تو هرکاری میکردم... از نیما کمک خواستم... اون احمقم عاشق دل خسته‌ی من بود و بی چون چرا پیشنهادمو قبول کرد.. منم خوش خیال فک کردم واقعا بهت تجاوز شده .. یه مدت خودمو گم و گور کردم... تا اینکه شنیدم ازدواج کردی تعجب کردم اخه چطوری ازدواج کردی ... تحقیق کردم فهمیدم شوهرت ادم حسابیه دوست داشتم مزشو بچشم... از طرفی هم تعجب کردم که چطور باهات ازدواج کرده من فک میکردم واقعا بهت تجاوز شده تا اینکه بعده یه مدت نیما اومد گفت هیچ اتفاقی نیفته... دیوونه شدم نمیتونستم اروم بگیرم باید یه جوری زهرمو میرختم....

#پارت ۱۶۴

مانیا



یلدا ادامه داد: از یه طرف هم این یاسین احمق عاشقت شده بود و کارمو سخت تر میکرد... یه مدت خبر میدومد که بد جور عاشق شوهرتی.. تصمیم گرفتم با گرفتن شوهرت نابودت کنم... هر روز میرفتم دم شرکت شوهرت ... اولین بار که رفتم منو شناخت حتی میخواست جلوی اون همه ادم منو کتک بزنه... بالاخره بعد از یه مدت رامش کردم... یه کاری کردم که اراد از این رو به اون رو شد... تموم کاجرا رو بر علیه تو تموم کرد البته با مدرک ... خیلی طول کشید تا اراد باورش بشه... اون احمق هم عاشقت بود ولی کاری کردم که اسم تو میاد از اونجا فراری شه... یاسین هم کمک زیادی بهم کرد البته اونم به قصد انتقام جلو اومد ولی نمیدونم چی شد که عاشق تو شد ... هرچند من میدونم عشق نیست... ولی هنوزم شعله های اتیش انتقامم خاموش نشده... مامانم توی بغل منو بابام جون داد جلوی چشمم مرگ پدرمو دیدم... جلوی چشمم پدرمو جون داد میفهمییی! فریاد های بابام تو گوشمه...

اصلن میدونی بابای من چیکار میکرد... بابام خلافکار بود همچی قاچاق میکرد از اعضای بدن گرفته تا مواد و اسلحه.. همیشه استرس داشتیم که یه وقت لو نریم ... زندگیمون سرتاسر استرس و ترس بود... ترس از اینکه مبادا یه وقت کشته شیم... لعنتی تو این چیزا رو نمیفمی چون توی آرامش کنار مامان بابات گفتی و خندیدی...

روشو به طرف اردلان کرد و گفت:

یلدا: یاسین احمق تو چطور میتونی عاشق این قاتل باشی.

صورت هممون خیس از اشک بود ... اردلان اشکاشو پس زد و گفت:

اردلان: مانیا فقط یه قربانیه کارای پدرش رو به اون ربط نده...

یلدا از جاش بلند شد و گفت:

یلدا: من کاری به این چیزا ندارم فردا همچی تموم میشه....

اینو گفت و رفت ... باورش سخت بود. یعنی یلدا اینکارارو واسه انتقام کرده... یعنی همش نقشه بوده... اردلان همون یاسینه... چطور عاشق من شده.. ما که چنتا برخورد بیشتر نداشتیم...



سوالای زیادی تو ذهنم بود..اینکه به اراد چیا گفته که اراد از رو به اون رو شد...

اردلان یا همون یاسین هنوز توی اتاق بود ...برگشتم سمتش گفتم:

_دیگه چی میخواید زندگیمو نابود کردین بذار برم یا اینکه به خونمون زنگ بزنم.من اینجا دوم
نمیارم...

اردلان:فردا میریم تا فردا صبر کن....

اینو گفت و از اتاق خارج شد...من هنوز به جواب سوال هام نرسیده بودم...

#پارت ۱۶۵

مانیا

تا شب خبری از یلدا و اردلان یا همون داداشش یاسین نبود.واسه غذا هم خدمتکارا میمودن یه
سینی میداشتن جلوم و بدون حرف میرفتن...

از حرس لب به غذا نزدم...مثل دیوونه ها توی اتاق راه میرفتم و فکر خلاص شدن از این زندان و
این جانی ها بودم...

هرچی فک کردم به جایی نرسیدم...ناامید و خسته روی تخت دراز کشیدم...

بازم مثل روز های قبل رفتم توی فکر...فکر خاطرات اراد داشت دیوونم میکرد و مثل خوره به
جونم میفتاد و از پا درم میاورد...



صبح روز بعد که بیدار شدم خبری از صبحانه نبود و مدام صدای جر و بحث یاسین و یلدا میومد...

خودمو به در رسوندم سعی کردم بفهمم چی میگن ولی صداشون واضح نمیومد...

گوشمو به در چسبوندم یهو در باز شد... هول شدم و خودمو کنار کشیدم...

یلدا بود ابروشو بالا انداخت و گفت:

یلدا: داشتی حرفامونو گوش میدادی!

از این باید ترسید... موجود نفرت انگیز که ادم حیفش میاد تف بندازه تو صورتش...

با تته پته گفتم:

_نه من ن...

ترسناک خندید و گفت:

یلدا: عیب نداره کوچولو شنیده یا نشنیده چیزی عوض نمیشه...

اخم کردم .. با نگاهی سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

یلدا: امروز پایان تو و باباته.

بغض کرده گفتم:

_چی از جون بابام میخواید منو بکشید ولی با بابام کاری نداشته باشید...

خودم به حرفم اطمینان نداشتم من واقعا از مرگ میترسیدم ولی در مقابل پدرم جونم ارزشی

نداره..

یلدا: اخی چقد از خود گذشتگی حیف که شایان خان نیس ببینه دختر کوچولوش چقدر بزرگ

شده...



اینو گفت و رفت ...

چن دقیقه صدای بحث نمیومد که باز در اتاق باز شد و یلدا اومد داخل...

با عصبانیت به طرفم اومد...

ترسیدم و از جام بلند شدم..

گوشی رو به سمتم گرفت و غریب:

یلدا: بگیرش!

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ک..ک..کیه!؟

یلدا با اخم: جناب دادستان.

با تعجب نگاهش کردم و باز غریب:

یلدا: احمق! باباته...

اون لحظه از خوشحالی چشمم ستاره بارون شد و گوشی رو از دستش قاپیدم...

با شنیدن صدای پدرم آرامش به قلبم سرازیر شد.

بابا: مانیا... دختر بابا

اشکم سرازیر شد و با حق حق گفتم:

_بابایی.

صدای بابام هم بغض داشت.

بابا: جان بابا... حالت خوبه؟ اونجا اذیتت کردن؟



چقدر خوبه وقتی کسی نگرانت میشه... چقدر خوبه یه پدر داشته باشی که توی هر شرایطی
حمایت کنه...

#پارت ۱۶۶

مانیا

در حالی که اشک میریختم لبخند زدم... من هنوز حمایت پدرمو داشتم... مهربون تر ادم
دنیا... دختر که باشی میفهمی پدرت قهرمان زندگیت... دختر که باشی حمایت پدرت به دلت
میچسبه... باید دختر باشی تا بفهمی پدر چه نعمت بزرگیه... باید دختر باشی تا بفهمی محبت پدر
چطور به دل و جان آدم رسوخ پیدا میکنه و ذره ذره وجود تو از محبت سیر میکنه... محبت پدری
ناب و خالصه...

_بابای شما خوبین؟ مامان؟ مهراذ

بابا: همه خوبین دخترم... از اونجا نجات میدم نمیذارم تو وسیله انتقام اونا باشی...

یهو یاد میگیرن مامان افتادم...

با دلهره گفتم:

_باباااا مامان میگیرنش عود کرده حتما.. قرصاشو بهش بده نذار بره تو فکر خواهش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یلدا گوشیهو از دستم کشید و تو گوشیه گفت:

یلدا: صداشو شنیدی.. دیدی هنوز زندس پس قرارمون یادت نره جناب دادستان!

گوشیهو قطع کرد و عصبی انداختش روی میز.



با گریه گفتم:

_تورو خدا. بذار باهات حرف بزنم ..مامانم حالش بده..

با چشمایی پر از نفرت زل زد بهم و گفت:

یلدا: مگه وقتی مامان من جون داد بابات کاری کرد هااان؟ وقتی مامانمو جلوی چشمم کشتن

وقتی تیکه تیکه کردن بابات کاری کرد هاااان؟!

ازش ترسیدم چشماش کاسه

خون بود و صورتش کبود و نفس نفس میزد...

خواست به طرفم حمله کنه که یکی از خودش بدتر فرشته نجاتم شد...

یاسین به زور از اتاق بردش بیرون ...یلدا تا لحظه آخر به من و خانوادم فحش و ناسزا میگفت...

**

خیلی گرسنم بود از وقت نهار گذشته بود ولی واسم غذا نیاوردن تعجب کردم...این سه روز هر روز یه جور غذا میاوردن ولی امروز از نون خشک هم خبری نبود...شب قبل هم شام نخورده بودم

....

به طرف پنجره رفتم و به حیاط سربز و پر درخت نگاه کردم...کاش ذات ادم های این خونه هم مثل این حیاط و سرسبزی زیبا بود...

در بزرگ حیاط باز شد و دو ماشین ون مشکی وارد حیاط شدن...

با کنجکاوای به ماشین ها خیره بودم ...چن نفر از ماشین ها بیرون اومدن ...معلوم بود

بادیگاردن...اخه اینجا این همه بادیگارد داره اینارو دیگه واسه چی آوردن....

پوووفی کرد و بی حوصله روی تخت نشستم....



توی گذشته غرق بودم...هنوز نیم ساعت از اومدن بادبگارد ها نگذشته بود که در اتاق باز شد و قامت یاسین در چارچوب در ظاهر شد

#پارت ۱۶۷

مانیا

با ترس سر جام صاف ایستادم...اومد جلو و گفت:

یاسین:نترس کاریت ندارم....وقت رفتن شده...

خوشحال از اینکه گفت وقت رفتن شده پریدم هوااا و هورا کشیدم مثل بچه دبستانی که معلمش بهش کارت صد افرین میده...

با لبخند نگام کرد و با ذوق چشم دوخت به لب های خندانم...نگاهش عاری از هوس بود...از عاشق بودنس ترسیدم و به خودم لرزیدم...

با شنیدن صدای یلدا از پایین اخمش را درهم کشید...

یلدا:بیارش دیگه...

یاسین با لحن آرام کننده‌ای گفت:

یاسین:نترس نمیدارم اذیتت کنه با هم از اینجا میریم...

لبخند روی لبم ماسید...



من با او کجا بروم من خانه‌ی پدرم را میخواهم ..خانه‌ی پدری که چند ساعت پیش از نبود
دخترکش بغض کرده بود...

بی آنکه چیزی ازم بپرسد مانتویی که روز اول به اینجا امدم تنم بود را به دستم داد...بی حرف
مانتو را روی لباسم پوشیدم...

کیفم را برداشت و دستم را گرفت به طرف بیرون اتاق برد...

با انزجار دستمو از دستش بیرون کشیدم...

وسط راه مکث کرد برگشت و با نگاهی خیره در سکوت بهم زل زدم...

بازم صدای یلدای نفرت انگیز ...با دیدن حالت تهوع میگیرم...

*

سوار یکی از همان ون ها شدیم...یلدا کنارم نشست...دوباره دستمو بسته بودن...یلدا گفت دستمو
ببندن ولی یاسین مخالفت کرد ...ولی بازم حرف حرف یلدا بود...

چنتا از بادیگارد ها با اون یکی ون اومدن...

دستمالی مشکی ب چشمم زدن...ماشین حرکت کردو من فقط سیاهی میدیم...

من از این ادما متنفرم ...لعنت بهشون...مگه با دست بسته کاری ازم بر میاد که دیدم رو هم ازم
گرفتن...

توی ماشین یلدا و یاسین بحث میکردن...

حرف هایی میزدن که متوجه هیچکدوم نمیشدم جز قسمتی که به من و خانوادم مربوط میشد...

ولی طوری حرف میزدم که متوجه نمیشدم.انگار رمزی بود و فقط خودشون میفهمیدن...

توی ماشین جز من و یلدا و یاسین کسی نبود...



هرچند دید نداشتم ولی از صداهاشون معلوم بود فقط اونا هستن....

خسته بودم...از طرفی هم گرسنگی بهم فشار آورد ولی جرات نداشتم دم بزنم و از این آدم های پست کمک بخوام...

ته قلبم یه روزنه‌ی کوچیک بود...هنوز امید زنده ماندن داشتم...

#پارت ۱۶۸

مانیا

بعد از گذشت چند ساعت بالاخره به مکان مورد نظرشان رسیدیم...

پیاده شدیم ...خیلی بی حال بودم...

دهن باز کردم و گفتم:

_چشمامو باز کنید.

دست یلدا که تا اون لحظه منو نگه داشته بود روی زمین پرت کرد و به یکی گفت:

یلدا: دست و چشماشو باز کنید دیگه بازی پدر و دختر به آخر رسیده...

با آوردن اسم پدرم داد زد:

_خفه شو اسم پدرمو به زبونت نیار.

بیخیال قهقهه سر داد و گفت:

یلدا:بازش کنید تا با چشمای خودش ببینه...



از حرفش ترسیدم و با به یاد آوردن بی رحمیش به خودم لرزیدم...

دستم باز کردن... دستمو به طرف دستمال روی چشمم بردم و به سختی بازش کردم... یلدا در این مدت فقط میخندید...

دستمالو کنار انداختم... حالا هم میدیدم هم دستم باز بود... به اطرافم نگاه کردم... هوا تاریک و روشن بود... تازه داشت به طرف شب پیش میرفت...

تا چشم کار میکرد بیابان بود و بیابان جز یک خانه خرابه چیز دیگری نبود...

چنتا ماشین ون و بادیگارد های زیادی اطراف بودند...

حالا داشتم به معنی واقعی ترس رو تجربه میکردم... من توی بیابان با این ادم روانی چیکار میکنم... این ادم سلامت روانی نداره...

به ماشین نگاهی انداختم... یاسین هنوز داخل ماشین بود و سرش روی فرمان...

با ترس به اطرافم نگاه میکردم به دنبال کور سویی امید... ولی دریغ از یک راه نجات و فرار از دست این جانی ها...

یلدا رو به یکی از آن گردن کلفت ها گفت:

یلدا: بیاریدش.

اطاعت کرد و رفت...

در دل خدا را صدا میزدم... باز هم مثل وقت هایی که به کمک احتیاج داشتم ایت الکرسی را در دل خواندم... از استرس به ناخن و لبم پناه برم... انقدر که دیگر طعم خون در دهانم حس کردم...

چن دقیقه بعد بادیگاردی که فرستاده بود آمد... ولی تنها نبود بلکه جسم ضعیفی را با خود حمل میکرد...

قلبم یخ زد... خون در رگم خشکید... با ترس به ان جسم ضعیف و خونی چشم دوختم.



پدرم!...

ناجی تمام روزهایم....

چگونه به این وضع افتاده..

چه بلایی سرش آمده...

چرا چشمانش را به زور باز نگه داشته

چرا چیزی نمیگوید و با غم به دخترکش نگاه میکند..

بازم اشک مهمان چشم هایم میشود... پدرم چرا ...

هق میزنم و با صدای بلند نام خدا را فریاد میزنم... یلدا را نفرین و ناسزا میگویم...

روی زمین خاکی زجه میزنم و از خدا شکایت میکنم که ابن چه تقدیری است..

با فریادم یاسین از ماشین پیاده میشود با ترس نزدیک میشود و میخواد آرامم کند... ولی دیگر

ارام نمیشم وقتی پدرم... قهرمانم... بهترین مرد دنیا را آن گونه میبینم...

#پارت ۱۶۹

مانیا

با دیدن پدرم توی اون وضعیت حالم خیلی بد شد...

منو که گرفتن بابام دیگه واسه چیشون بود...

حالا چرا لباسای بابام قرمز بود... خون نبودن ن نبود.



داد زدم:

_با بابام چیکار کردین نامردا خدا لعنتتون کنه...

به طرف بابام رفتم... روی زمین خاکی به پاش افتادم و گریه کردم...

_بابای چیشدی؟ چرا لباسات خونیه؟! چرا حرف نمیزنی ...

چیزی نمیگفت و فقط پلک هاشو روی هم میذاشت...

توی این چند روز صورتش چقدر پژمرده شده...

یلدا از پشت منو کشیدو غرید:

یلدا: تو باید جلوی چشمت مرگ باباتو ببینی. ذره ذره آب شدنشو ببینو مثل من...

قهقهه ای سر داد یاسین با اخم اومد نزدیکمون و گفت:

یاسین: یلدا قرارمون این نبود!!!

یلدا نچی کرد و گفت:

یلدا: قرار ما انتقام بود ...

یاسین سرشو انداخت پایین با نفرت به این خواهر و برادر نگاه کردم...

یلدا عصبی بلند تر از قبل گفت:

یلدا: درسته؟ مگه از اول واسه انتقام وارد زندگیشون نشدیم؟

یاسین ناچار گفت: درسته ... و... ولی خب.. خب من دلمو باختم.

یلدا: خیلی احمقی که فک کردی من میذارم تو با این دختر فرار کنی...

یاسین: انتقامتو گرفتی دیگه باهاشون چیکار داری!



یلدا: انتقامم؟ امثل اینکه یادت رفته هدف ما انتقام بود ن من تنها... توم همینو میخواستی...

یاسین: کافیه دیگه یلدا من با مانیا از اینجا میرم، ماشینا توی مرز منتظرن...

یلدا دستشو تو هوا به معنی برو بابا تکون داد و بی اهمیت به طرف خونه خرابه رفت...

شب بود و توی بیابون بی آب و علف بودیم...

بی حال یه گوشه روی زمین افتاده بودم...

بدنم بی حس بود و سرم گیج میرفت...

به کل یادم رفته بود که بابای من هم توی اون خونه خرابس...

میترسیدم بلایی سرش بیارن... حالش بد بود... تیر خورده بود... یاسین گفت خواستن بیارنش اینجا

از خودش دفاع کرده محافظا مجبور شدن تیر اندازی کنن...

خون زیادی ازش رفته بود ...

میترسیدم از آینده...

یاسین هم کنار اتیش بود و با غم به اون نگاه میکرد..

خودمو به اتیش نزدیک تر کردم و گفتم:

_ تکلیف منو بابام چی میشه؟ چرا خواهر روانیت دست از سرمون بر نمیداره...

یاسین پوفی کشید و نا امید گفت:

_ آتیش انتقام کورش کرده. فعلا باید تا فردا صبر کنیم.

عصبی گفتم: چی میگی تو بابام تا فردا دووم نمیاره. شما یه مشق روانی و وحشی هستین...

داشتم به یاسین بد و بیراه میگفتم که یکی از محافظا به طرفمون اومد و تند گفت: اقا.. خانوم داره

پیر مرده رو میزنه افتاده به جونش...



#پارت ۱۷۰

مانیا

با اینکه حال خوب نبود و توان راه رفتن هم نداشتم... تمام انرژیمو جمع کردم و به طرف خونه خرابه رفتم...

یاسین سریع بلند شد و زودتر از من رفت....

صدای جیغ و داد یلدا میومد...

به هر جون کندن بود خودمو به خونه رسوندم...

رفتم داخل یاسین یلدا رو نگه داشته بود... بابام بی حال گوشه‌ای افتاده بود... خودمو بهش رسوندم...

بغض گلمو گرفت و اشکام راه خودشو پیدا کردن... سر بابامو تو بغلم گرفتم

خدایا کمک کن... بابام... قهرمانمو نجات بده...

اشکامو پس زدم و بازم زجه زدم....

با نفرت به یلدا نگاه کردم...

جای چنگ هاش روی صورتش خود نمایی میکرد...

چنتا از محافظا با عجله اومدن با ترسی که توی صداشون مشهود بود گفتن: اقا اقا زود باشید باید فرار کنیم جامون لو رفته... محموله رو هم پیدا کردن... تا چند ساعت دیگه هم به اینجا میرسن...



با این حرف انگار روزنه‌ی امیدى به دلم راه پیدا کرد... انگار هنوز امید به زندگى بود...

یلدا و یاسین عصبى بودن یلدا مدام به یاسین حرف میزد و سرزنشش میکرد...

یلدا به طرفم اومد و منو با خودش به بیرون کشید...

یاسین هم اومد...

پس بابام چی؟!؟

با ترس زل زدم بهشون و بریده بریده گفتم:

_ب.ب.ب.بابام.

یلدا: اون خرفت باید همونجا بمونه مثل سگ جون بده...

سرمو به طرفین تکون دادم...

نههههه...

یه دختر بدون باباش هیچه!

سرجام ایستادم و مقاومت کردم.

_من بدون بابام جایی نیام...

یلدا عصبى گفت: خفه شو کم زر بزنی...

ادامه‌ی حرفش با صدای هلی کوپتر نیمه تموم موند...

بیرون رفتیم...

هوا تاریک بود و نور ماشین‌ها اونجا رو روشن کرده بود...

از دیدن ماشین‌های پلیس و هلی کوپتر امیدم به یقین تبدیل شد..



آدم های مسلح زیادی اونجا بود...

خواستم به طرف ماشین های پلیس برم که یلدا بازومو چسبید و گفت: کجا کوچولو...

پلیس ها اعلام کردن که یلدا و یاسین خودشونو تسلیم کنند ولی یلدا به حرفشون خندید...

از سردی اسلحه روی سرم نفسم بند اومد....

قلبم توی دهنم میزد... جانم کف دستم بود... احساس میکردم هر لحظه ممکنه ماشه رو بکشه...

یه ناجی از راه رسید... یاسین به طرف یلدا اومد و باهاش درگیر شد...

از موقعیت استفاده کردم و رفتم پشت یکی از ماشین ها مخفی شدم...

#پارت ۱۷۱

مانیا

پشت یکی از ماشین ها مخفی شدم... صدای درگیری یلدا و یاسین میومد...

با شنیدن صدای اسلحه... خون توی رگم خشکید و توان بلند شدن نداشتم...

به خودم مسلط شدم و آرام سرمو چرخوندم...

یاسین روی زمین که غرق خون بود...



یلدا با نگاهی پر از ترس به اسلحه و یاسین نگاه میکرد...

روی زمین کنار یاسین زانو زد و به گریه افتاد... داد و فریاد میزد و منو بابام فحش و ناسزا میگفت...

مامورا به طرفشون رفتن...

یه پزشک سریع اومد وضعیت یاسین رو چک کرد ولی دکتر ناامید بود...

خب حق داشت اخه تیر به قلبش خورده بود...

یلدا رو دستبند به دست بردند...

منو باباهم سوار آمبولانس شدیم...

خواستن واسم سرم بزنن ولی مخالفت کردم..

میخواستم کنار بابام بمونم... از هوش رفته بود...

مدام گریه میکردم و توی دلم خدارو صدا میزدم...

*

همچی خیلی سریع پیش رفت...

یاسین بی چاره که به خاطر تیری که از طرف خواهرش خورده بود از دنیا خداحافظی کرد...

یلدا رو بردن زندان و تا زمان داداگاهش هیچ حکمی واسش نیومد...

بابای مهربونم روی تخت بیمارستانه...

بابا باهامون حرف نمیزنه... دکترش میگه به شوک بدی بهش وارد شده و ممکنه تا مدتی حالش

همینطور باشه...



مامانم به اندازه ده سال پیر شده...

توی این دو روز اصلن خونه نرفته و صبح تا شب رو سر باباس یه سرش هم نماز خونس و دعا میکنه...

همه واسه ملاقات بابا اومدن بیمارستان...فرنگیس جون و بابا جهانگیر خیلی نگرانم بودن...

با وجود اینکه دو هفتس دیگه عروسشون نیستم ولی اونا بازم مثل قبل رفتار میکنن...انگار نه انگار پیوند بین ما از بین رفته...

این صمیمتشون منو خوشحال کرد...

ارام و مهرداد هم اومدن مهرداد اصرار کرد برم خونه، ولی تا وقتی که بابام اینجا بود خونه رفتن واسم معنایی نداشت..

#پارت ۱۷۲

مانیا

مثل دو روز گذشته کنار بابا بودم ...

شروع کردم به نوازش کردن دستش...



به بابایی که چند روزه ما رو از دیدن چشمای مهربونش محروم کرده نگاه کردم در حالی که اشکم جاری بود با صدای پر از بغضی گفتم:

بابای...

.....

بابای.. چرا بیدار نمیشی؟! میدونی چقد دلم واسه اون موقعه ها که میرفتم روی کولت تنگ شده.؟ بعد مامان همش غر غر میکرد...

در حالی که هق هق میکردم ادامه دادم:

بابای یادته دیگه...

با خوردن تقه‌ای به در و بعدش وارد شدن دکتر سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

دکتر بابام کی خوب میشه؟

دکتر: آروم باشید لطفا.

شما چیز یو از ما مخفی میکنید؟

دکتر: باید باهاتون صحبت کنم خانوم آزادمنش.

باشه

دکتر: اینجا نه! لطفا تشریف بیارید به اتاقم...

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

باشه باشه. بریم...

بدون توجه به حضور دکتر زمزمه کردم: بابام خوب میشه من میدونم بابام چیزیش نیست...

دکتر بعد از چک کردن وضعیت بابا و ثبت یه چیزایی توی پروندش ازم خواست به اتاقش برم...



*

کنجکاو به دکتر زل زدم...

استرس داشتم. میترسیدم بابام چیزیش باشه...

ای خدا این چرا لال مونی گرفته!

صبرم تموم شد.

_دکتر بابام خوب میشه دیگه!؟

با نگاهی کلافه منو عصبی تر کرد...

دکتر: خانوم آزادمنش راستش باید باهاتون رگ باشم بیماری پدرتون چیزی نیس که بشه مخفیش کرد.

پریدم وسط حرف دکتر

_ ب.. بیماری ب.. ب.. بابام چیه؟

دکتر: لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید من فک کردم شما قوی تر هستید و میتونم به شما بگم چون واسه مادرتون سخته که یهو بفهمه پدرتون بیمار...
با عجز نالیدم:

_دکتر خواهش میکنم بگید... من میدونم بابام خوب میشه.

دکتر نا امید سرشو انداخت پایین و گفت:

دکتر: متأسفانه به علت اصابت گلوله نزدیکی نخاعشون....

نه....

دیگه حرفای دکتر رو نشنیدم...



بابام!

نخاعش!

احساس کردم خون به مغزم نمیرسه... دنیا دور سرم چرخید و یهو تاریک شد... دیگه چیزی نفهمیدم...

#پارت ۱۷۳

مانیا

با احساس سوزش دستم چشمامو باز کردم...

روی تخت بودم... مامان هم سرشو گذاشته بود کنارم و خوابش برده بود...

سعی کردم اروم تو جام تکون بخورم یهو مامان هراسون بیدار شد ...

مامان: خوبی مادر؟ بلند نشو بذار سرمت تموم شه...

حرفای دکتر توی ذهنم یادآور شد...

_قربونت بشم مامان گلم خوبم. باید برم پیش دکتر بابا.

مامان با یه ذوق خاصی نگام کرد و گفت:

مامان: نه عزیزم دیگه باید بیشتر مواظب خودت باشی...

متوجه حرفش نشدم خواستم سوزن سرم رو از دستم در بیارم که پرستاری وارد اتاق شد و با

لبخند مهربونی گفت:



پرستار: خانومی عجله نکن بذار سرمت تموم شه...

_من خوبم لطفا بذارید برم باید با دکتر بابام حرف بزنم...

پرستار: عزیزم به خودت رحم نمیکنی لافل به فکر بچت باش...

با شنیدن این حرفش چشمان گرد شد و با تعجب نگاهش کردم...

لبخندی زد گفت:

پرستار: مامان شدنت مبارک ...

به تعجب به مامانم و پرستار نگاه کردم...

پرستار رو به مامان گفت:

پرستار: بهش نگفتین؟

مامان لبخند پر ذوقی زد و گفت:

مامان: نه والا همین الان به هوش اومد قسمت شد از زبون شما بشنوه...

تازه فهمیدم چی میگن...

چطور ممکنه؟ یع.. یعنی بچه ..منو آ آ راد

توی فکر فرو رفتم... آخرین بار ماهانه شدم کی بود؟!

توی این مدت از بس استرس و هیجان روحی داشتم که به هر چیزی فک میکردم جز این یکی...

مامان اومد نزدیکم پیشونیمو بوسید و گفت:

مامان: دختر کوچولوم داره مامان میشه...



در حالی که یک قطره اشک از چشمش اومد رو پاک میکرد با ذوق میخندید و قربون صدقم
میرفت...

به خودم اومدم و اخم کردم.

_مامان این بچه به دنیا نیاد!

مامان با ترس و تعجب گفت:

مامان: چ..چ..چرا؟؟؟

#پارت ۱۷۴

مانیا

مامانم چه پاک و ساده بود...اخه مگه میشه توی این نمونه یه بچه رو بدون پدر بزرگ کرد؟!؟

دستشو گرفتم و گفتم:

_مامان ب این فکر کردی که این بچه پدر نداره...

اخم کرد و لبشو گاز گرفت و گفت:

مامان: دخترم این حرفا یعنی چی! پدر داره پدرش هم آراده..

آدرنالین خونم زیاد شد و یادم رفت شخص رو به روم مامانمه...



_ ماماااان بس کن لطفا اون دیگه شوهر من نیست، یادت رفته که ازش طلاق گرفتم یادت رفته
مارو ترک کرد و رفت رفت المان..

درحالی که نفس نفس میزدم ساکت شدم... بغض به گلوم هجوم آورد...

مامان: باشه قربونت برم اروم باش عزیزم، نمیخواستم ناراحتت کنم....

مامان بلند شد و بازم پیشونیمو بوسید گفت: من برم یه سر به بابات بزنم. توم مراقب خودت باش...

وقتی مامان رفت تازه متوجه رفتار اشتباهم شدم...

از کارم خجالت کشیدم... نباید با مامانم اونطور حرف میزدم...

ولی در هر صورت من این بچه رو نگه نمیدارم...

هه بچه...

بچه‌ی منو آرادا!

آراد الان پی عیاشی خودشه...

بههم تهمت زد و تو سن بیست سالگی مطلقه شدم...

*

هر روز که میگذشت مامان شکسته تر میشد ...

بابا توی کما بود...

اعصاب نخاعش آسیب دیده بودن...

دکترها میگفتن امیدتون به خدا باشه...

درگیری های بیمارستان و بابا باعث شده بود چند روزی نطفه توی شکممو فراموش کنم...



باید از بین ببرمش...

ولی چطور میتونم ثمره عشقمو نابود کنم! هه کدوم عشق اخه! عشق یه طرفه...

عشقی که تهمت زد نابود کرد و رفت...

باید با عقلم تصمیم بگیرم... نمیتونم یه بچه معصوم بیگناه رو وارد زندگیم کنم...

نیومده باید بره... این بچه به دنیا نیامد..

واسه از بین بردن بچه به مامان نمیگم مطمئنا مانع میشه...

باید توی همین بیمارستان میگذشتم یکی رو پیدا کنم... بالاخره یه نفر هست که بدون چطور

میتونم این بچه رو از بین ببرم...

#پارت ۱۷۵

آراد

وارد خونه شدم... خسته تر از همیشه

روزام خیلی تکراری بود...

صبح تا شب کار و کار...

الیسا هم گم و گور شده هر جا میگردم نیست انگار اب شده رفته زمین...



مثل خواهر پست فطرتش غیبش زده...

قرار بود جای ملیسو بهم بگه

دستم بهشون برسه حلق اویزشون میکنم...اون از گند کاریای ملیس ...

از طرف دیگه هم ایسا دستم انداخت...

فکر مانیا هر روز باهامه باید هر طور شده از اتفاقات اخیر بفهمم...

شاید بتونم از سعید کمک بگیرم..

سعید یکی از هم دانشگاهی و دوست مشترک منو سهند بود ...

پسر قابل اعتمادیه،هرچند خیلی وقته دیگه رفاقتمون مثل سابق نیست..ولی میشه به عنوان

دوست و فرد قابل اعتماد انتخابش کرد...

گوشیمو برداشتم و بعد پیدا کردن شمارش بهش زنگ زدم...بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

_داداش یه کار واست دارم؟انجام میدی؟

سعید:فقط واسه کارت زنگ زدی دیگه؟اره نامرد مثلا رفیقتم ها هی چه کنیم خب ی آراد بیشتر

نداریم.

با خنده مصنوعی گفتم:

_مزه نریز..انجام میدی؟

سعید:حالا کارت چی هست ؟

کلافه گفتم:انجام میدی یا نه!؟

از لحنش شوخس خارج شد و گفت:

سعید: شما جون بخوا داداش.



باید مو به موی زندگی چند نفر خبر بگیری..چنتا آدرس هم میدم باید دقیق بررسی کنی...

سعید:باشه انجام میدم.ولی نمیگی واسه چی میخوای آمار کسبو در بیاری!؟

اسمشو محکم گفتم..طوری که جای هیچ بحثیو نذاشتم و خودش فهمید که نباید بیشتر پرسه و میدونه کاریو بی دلیل انجام نمیدم...

بعد اینکه سفارشات لازم رو کردم..

گوشیو قطع کردم و ادرس های لازم رو واسش فرستادم...

به سعید گفتم کارارو توی یه هفته جور کنه و نتیجه رو واسم ایمیل کنه با مدرک....

بی حوصله گوشیو انداختم روی میز و رفتم توی بالکن سیگاری روشن کردم...

مانیا...مانیا...لعنتی چرا اسمت،معصومیت جلوی چشممه...

چرا از یادم نمیری ...

چرا نمیتونم بهت فکر نکنم...

چرا چرا!!!!

#پارت ۱۷۶

مانیا



من آدم عجیبی هستم یا بچم حس نداره چرا مثل بقیه زن های حامله نیستم!؟

چه سوال مسخره ای اخه زن های دیگه کسی رو دارن که نازشو بکشه...

کی ناز منو بکشه؟! مامانم که صبح تا شب پشت در اتاق پدرم میمونه و امید برگشتشو داره یا پدرم که روی تخت بیمارستانه؟

دو روز گذشته که من فهمیدم توی وجودم جزی از اراد رو دارم...

توی این دو روز تصمیم واسه انداختنش مصمم تر شده...

به مامان اصرار کردم به مهرداد و آرام نگه ..

توی راهروی بیمارستان قدم میزدم که متوجه فرنگیس جون و چند نفر دیگه شدم...

ناچار به طرفشون رفتم... بابا جهانگیر نبود ولی سولماز و مادرش بودن اریا و تران دست تو دست

...

از دو چیز خیلی تعجب کردم... یکی حجاب و خانمانه رفتار کردن سولماز و یکی هم دست های

قفل شده تران و اریا که وقتی متوجه شدن نگاهشون میکنم دستاشونو از هم باز کردن...

هه اینم رسم دوستی...

تران اومد نزدیکم و گفت:

تران: متاسفم مانی نمیدونستم چه اتفاقی واستون افتاده اما...

نذاشتم ادامه بده و دستمو به معنی سکوت بالا اوردم

_بس کن.

حوصله نداشتم ازش گله کنم... نامردی دنیا فقط واسه من بود... اینکه توی بدترین شرایط زندگیم

دوستی نداشتم...



راهمو کج کردم و روی صندلی نشستم...

سولماز هم اومد کنارم...

انتظار نداشتم سولماز بیاد.... اولش با خودم گفتم شاید اومده منو بچزونه ولی با رفتارش واقعا متحیرم کرد... واقعا خانوم شده بود... بهم امید داد و همش میگفت "به خدا توکل کن پدرت خوب میشه" از نگاهای من به اریا و تران فرنگیس جون گفت که نامزد شدن... واقعا جا خوردم...

چه بی سر و صدا!!!

اریا و تران زودتر رفتن.... تران لحظه اخر تو گوشم گفت "بعدا واست توضیح میدم"

سولماز شمارشو تو گوشیم سیو کرد و گفت میتونم به عنوان یه دوست روش حساب کنم....

بعد از یک ساعت عزم رفتن کردن...

**

روزها دارن پشت سر هم میگذرن ...

نطفه‌ی توی وجودم روز به روز بزرگتر میشه و این یعنی دردسر واسه من...

باید قبل از اینکه گندش در بیاد خودمو راحت کنم...

#پارت ۱۷۷

مانیا

این چند روزه حالت تهوع امونمو بریده...



فضای بیمارستان بیشتر اذیتم میکنه...مامان همش میگفت برو خونه ولی من قبول نمیکردم...

تا وقتی بابام اونجاس منم همون جام...

یه پرستار خیلی مهربون هست هر وقت میاد وضعیت بابا رو چک میکنه کلی باهم گرم میگیریم...

باید بتونم از طریق همین پرستار راه نجاتی واسه خودم پیدا کنم...

*

به زور و بد بختی امروز مامان رو فرستادم خونه استراحت کنه...

کلی زار زدم و التماسش کردم تا راضی شد بره...

از خودم بدم میاد واسه این ظاهر سازی که کردم...

کلافه راهروهای بیمارستان رو طی میکردم و به دنبال خانم احمدی بودم...

خانم احمدی پرستار باباس... خیلی مهربونه...

دیروز باهاش حرف زدم ...

دروغ هایی گفتم که از خودم و دنیا متنفر شدم..

گفتم شوهرم معتاده همش کتکم میزنه...

گفتم حاملم و میخوام تا نفهمیده بچه رو بندازم و ازش جدا شم...

طوری با سوز و اشش تعریف میکردم که طفلک یک ساعت گریه کرد و گفت کمکم میکنه از شر

بچه راحت شم و بتونم طلاق بگیرم...

با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن....واسم دست تکون داد ..به طرفش رفتم...

زیاد وقت نداشتم باید تا قبل از اومدن مامان کارو انجام میدادم...



در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

_ کی... میریم؟!... من زیاد... وقت ندارم...

لبخند مهربونی زد و گفت:

خانم احمدی: عجله نکن عزیزم صبر کن وسایلمو بردارم...

با خانم احمدی به مکانی که واسه سقط بچه بود رفتیم..

البته کارشون غیر قانونیه...

خانم احمدی کلی توضیح داد...

توی راه چند بار پشیمونی اومد سراغم ولی با یادآوری حرفای آراد حس پشیمونی رو کنار زد و

سعی کردم به موجود توی بطنم توجه نکنم....

از تاکسی پیاده شدیم...

خانم احمدی به طرف یه خونه رفت که در بزرگی داشت و ظاهر خونه نشون از قدیمی بودنش

میداد...

یک لحظه از ترس به خودم منقلب شدم...

انتظار داشتیم به مکانی مثل درمانگاه یا مطب بریم...

اصلن من چرا به این زن غریبه اعتماد کردم!؟

متوجه ترسم شد...

دستمو تو دستش فشرد و گفت: بهم اعتماد کن ...

با لبخند اطمینان بخشش تا حدودی خیالم راحت شد...



زنگ خونه رو زد...

در باز شد با ترس پشت سر خاتم احمدی راه افتادم...

حیاط بزرگی بود و چند درخت بزرگ و تنومند داشت...

برگ های روی زمین نشون دهنده این بود که دیر به دیر به اینجا رسیدگی میشه...

در سالن رو باز کرد...بازم انتظارم اشتباه بود...

یه محوطه کوچیک و راهرویی بود توی راهرو چندین در وجود داشت...

شبییه در مانگاه بود..

واقعا جای تعجب داشت ...

#پارت ۱۷۸

مانیا

خانوم احمدی با یک نفر که پشت میز بود احوالپرسی کرد و گفت:

احمدی: کی نوبت ما میشه!؟

زنه یه نگاه به من انداخت و گفت:

+نیم ساعت دیگه...

ده دقیقه گذشته بود ولی من استرس داشتم....



پوست لبمو میجویدم و عصبی توی راهرو راه میرفتم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

نگاهی به شماره انداختم... اه از نهادم بلند شد... همین یکی رو کم داشتم...

مهراد الان چرا زنگ میزنه اخه!؟

بیخیال... جواب نمیدم...

بازم زنگ زد. انگار قصد نداشت دست بر داره...

یک لحظه نگرانی وجودمو گرفت نکنه واسه بابا یا مامان اتفاقی افتاده...

دستمو به طرف گوشی بردم خواستم تماسو وصل کنم که از شانس بدم قطع شد...

چند دقیقه دیگه هم با استرس گذشت که نوبتم شد...

وارد اتاقی شدم...

یک زن که روپوش سفید تنش بود روی صندلی نشسته بود و تند تند یه چیزایی روی ورق

مینوشت... شاید نسخه بود...

با خودم فکر کردم چرا یه دکتر جای اینکه توی مطبخش باشه و به فکر سلامت افراد باشه میاد

اینجا و به فکر نابودی افراد جامعه..

من با اون چه فرقی دارم... منم دارم بچه خودمو نابود میکنم...

نه نه نه اههه لعنتی...

سعی کردم فکرم رو آزاد کنم...

بعد از پرسیدن چنتا سوال اینکه چند وقته حامله ای، قرص مصرف کردی و فلان و فیسان...

کلافه شدم و گفتم:

_لطفا زودتر کارو تموم کنید من عجله دارم...

پوزخندی زد و لحن بدی گفت:وقتی داشتی با دوست پسرت بچه رو پس مینداختی فکر اینجاش هم میکردی...

بهم برخورد و اخم کردم....خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که متوجه صداهای بیرون شدیم....

چند دقیقه سکوت...

بعدش باز شدن در اتاق...راستش ترسیدم.

یه بار خواستم خلاف کنم ببین چی شد...

خلاف نبود که فقط میخواستم آینده این بچه تباه نشه...

با ترس به طرف در برگشتم...

سرجام میخ کوب شدم...

خون توی رگم خشکیدو قدرت تکلم نداشتم.

اون اینجا چیکار میکنه؟

مهرداد و آرام

مهرداد به طرفم اومد و با نگاهی که از صد تا فحش بدتر بود سر تا پامو نگاه کرد و سرشو تکون داد...

*

بعد از کلی بحث از اون خونه لعنتی بیرون اومدیم...خانم احمدی شرمنده شد.از اصل ماجرا خبر نداشت وگرنه من شرمندش بودم.



#پارت ۱۷۹

مانیا

مهراد توی ماشین سکوت کرده بود... آرام هم بی صدا اشک میریخت...

من موندم که مهراد چطور فهمید من اونجام.

مامان که از تصمیمم خبر نداشت.

پس مهراد چطور فهمیده؟!؟

سکوت مهراد نشونه خوبی نبود.

تموم بدنم از ترس میلرزید.. از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم... آسمون هم مثل من دلش لرزید
و بارید..

مهراد که از صدای گریه‌ی ما خسته شد داد زد:

مهراد: بس کنید دیگه...

هق هقمو خفه کردم.. اینبار مهراد به آرام غر زد:

مهراد: با تو هستم کم آبغوره بگیر...



سکوت توی ماشین عذاب آور بود...

تا راه‌خونه دلم مثل سیر و سرکه جوشید...

حالا من با یه بچه تک و تنها چیکار کنم... وقتی پدر بچم نباشه یعنی تنهایی... یعنی بد بختی....

اینا چرا منو درک نمیکنن...

من باید از شر این بچه خلاص بشم...

بعد از اینکه رسیدیم خونه سریع به طرف اتاقم رفتم.. حرات روبه رو شدن با مهرداد رو نداشتم...

از شانس بدم مهرداد صدام زد:

مهرداد: صبر کن! کجا فرار میکنی.

سر جام ایستادم با ترس اب دهنمو قورت داد و گفتم:

_م م میرم .. توی اتاقم.

مهرداد: بعد از اینکه دلیل کاراتو توضیح دادی میتونی بری.

_بذار بعدا حرف بزنیم.

مهرداد: همین الان.

برگشتم و رفتم نزدیکش... به هر جایی نگاه میکردم جز مهرداد..

نمیدونم از ترس بود یا خجالت...

مهرداد: مانیا!

_بله؟



مهرداد:نگام کن.

با خجالت سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

چشمات پر از تاسف بود.

مهرداد:چرا؟!؟

چی چرا؟!؟

با اخم وحشتناکی گفت:

مهرداد:چرا میخواستی بچتو بکشی؟

به سختی گفتم:

چون... چون نمیخواستم بدون پدر بزرگ شه و یه عمر حسرت بابا گفتن رو دلش بمونه.

#پارت ۱۸۰

مانیا

مهرداد با لحن سرزنش کننده ای گفت:

مهرداد:ولی کار تو اشتباه بود. خدارو شکر به موقع رسیدم و گرنه بلای سرت میاوردم که از کارت

پشیمون شی.

با بغض گفتم:

من نمیتونم یه بچه رو بدون پدر بزرگ کنم.



مهراد عصبی شد و مشتشو کوبید روی میز و گفت:

مهراد: بس کن نمیتونم نمیتونم گذاشتی. کاریه که شده این بچه به دنیا میاد.

با چشمای گرد شده سرمو بلند کردم و گفتم:

ولی دادا...

نذاشت ادامه حرفمو بگم

مهراد: ولی و اما نیار کافیه دیگه.. این بچه توی تقدیرت بوده. کار خدا بی دلیل نیست حتما حکمتی توشه...

اشکم راه خودشو پیدا کرد و بی مهابا بارید...

با صدای بغض دار و بریده بریده گفتم:

آ.. آخه.. م من یه بچه رو چطور بدون پدر بزرگ کنم. چطور میتونم تنهایی از پیش بر پیام...

مهراد اومد کنارم و سرمو تو آغوشش گرفت.

تو گوشم زمزمه کرد

مهراد: هیشش خوشگلم تو تنها نیستی من هستم ...

از مهربونیش گریم به هق هق تبدیل شد...

منو از خودش جدا کرد ...

با نگاهی مهربون توی صورتم دقیق شد..

مهراد: خواهرم چه زود بزرگ شد.. حالا داره مامان میشه تو مانیا کوچولوی منی؟

لبخندی به روی صورتم اشکیم اومد ولی با جمله اخر مهراد بغض دوباره ای مهمونم شد...



آراد همیشه میگفت خانوم کوچولو...مانیا کوچولو...موش کوچولوی من....

بازم به اغوش مهرا د پناه بردم...

اشک ریختم ...مهرا د چیزی نگفت و صبورا نه دلداریم داد و نوازشم کرد...

گوشی مهرا د زنگ خورد...

ازش فاصله گرفتم...

نگاهی به صفحه گوشیش انداخت یهو نگاهش نگران شد...انگار از چیزی هراس داشت..

با تردید جواب داد:

مهرا د:بله ماما ن؟

....+

ترس بهم غلبه کرد...

نکنه واسه بابا م اتفاقی افتاده...

وااای نه نه من حاضر م تا آخر عمر م ازش پرستاری کنم ولی فقط بمونه...پیشم بمونه..

پدر پشیمان دختره

پدر قهرمان همیشه گی دختره.

مهرا د:واسه بابا اتفاقی افتاده؟؟؟.بابا خوبه!؟

...

مهرا د:ماما ن گریه نکن لطفا بگو چیشده؟

.....

مهراد: الان خودمونو میرسونیم لطفا اروم باش.

با ترس به مهراد چشم دوختم...

_ب ب بابا چ چیشده؟

مهراد کلافه گفت:

مهراد: نمیدونم... نمیدونم ماما فقط گریه میکرد.. باید بریم بیمارستان...

....

#پارت ۱۸۱

مانیا

با عجله وارد بیمارستان شدیم...

از پرستار بخش حال بابامو پرسیدم چیزی نگفت فقط لبخند زد...

مردم مریضن من حال بابامو پرسیدم خانوم میاد لبخند ژکوند به من تحویل میده.

تا اتاق بابا دویدیم...

با ترس دستگیره درو پایین کشیدم وارد اتاق شدیم...



مامان گفت که دکتر بابا دستور انتقالش به بخش رو داده...

خیلی خوشحال شدم..

گفتیم و خندیدیم...مهم نبود بیمارستان باشیم یا جای دیگه...

مهم این بود که بازم خانوادمون دور هم جمع شد و همگی سلامت بودن...

الانه که قدر سلامتی رو میدونم...

سلامتی نعمت بزرگیه...

توی دلم هزاران بار خدا رو شکر کردم...

#پارت ۱۸۲

مانیا

مامان و مهراند واسه همدیگه چشم و ابرو میومدن..

مامان نفس آسوده‌ای کشید و در حالی که اشک گوشه چشمشو پاک میکرد گفت:



مامان: خدارو شکر... خدا امروز دو تا از عزیزامو بهم برگردوند..

با لبخند بهم خیره شد...

نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم...

بابا با کنجکاوی به حرکاتمون نگاه میکرد ..

مامان پرسشگرانه گفت:

مامان: مگه نه مانیا؟

متوجه سوالش نشدم و با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم:

_چی.

بابا وسط حرفم و نگران گفت:

بابا: چیزی شده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟...

لبخند از روی لب مامان نمیرفت

مامان: نه همچی خوبه...

دوباره نگام کرد و ادامه داد:

مامان: خیلیم خوبه دخترمون داره مامان میشه! منم مامان بزرگ...

بلند و با حرس گفتم:

_ماااااان

بابا با چشمای گرد شده گفت:

بابا: چ چطور ممکنه؟ مانیا از شوهرش جدا شده...



اون لحظه دوست داشتم زمین از هم شکافته بشه و منو بلعه...

مامان انگار تازه یادش افتاد که من از اراد جدا شدم با لحن غمگینی گفت:

مامان:اره ..مانیا حاملس و دوماهشه...

کسی حرفی نمیزد...

از خجالت سرم پایین بودو جرات بلند کردنشو نداشتم...

از روبه روشن شدن با چشمای نگران بابام هراس داشتم...

بابا نفسشو بیرون داد و گفت:

بابا: تقدیر آدما رو همیشه عوض کرد...

پرستار اومد و اجازه نداد بیشتر پیش بابا بمونیم...

حال بابا بهتر شده بود و به بخش منتقلش کردن...

تا میخواستن بحث بچه رو پیش بکشن خودمو ازشون دور میکردیم و سعی میکردم بیشتر شنونده باشم.

مامان همش میگفت واسه نوم چیکار کنم و چیکار نکنم...

بابا متوجه بود که دوست ندارم زیاد درموردش حرف بزنم...

ولی اون روز که داشتم با مامان درمورد سقط بچه حرف میزدم حرفامونو شنید...کلی گله کرد و

گفت اگه سقطش کنی دیگه حمایت منو نداری و دلم شکسته میشه.گفت کاریه که شده و

حکمتی توش هست...



...

من تو کار حکمت موندم چرا همیشه من سزاوار عذاب و سختی هستم؟

#پارت ۱۸۳

مانیا

از حرفای مامان متوجه شدم که خانم احمدی واسه پیدا کردن اون مکان که غیر قانونی بچه سقط میکنن از یکی همکاراش کمک گرفته... از شانس بدم اول همکارش راضی نشده بگه کجا میشه بچه سقط کرد.. خانم احمدی هم هرچی دروغ واسش سر هم کرده بودم رو تحویل همکارش میده اونم دلش به رحم میاد... اون روز که فک میکردم تا وقتی میرم و برمیکردم مامان پیداش نمیشه... ولی زودتر از همیشه اومده و تا دیده من نیستم از این و اون سراغمو میگیره و همکار خانم احمدی همچیو میذاره کف دست مامانم...

*

بابا از بیمارستان مرخص شد ..

دکترش تاکید کرد که مراقبش باشیم و یه مدت از کار دوری کنه...

همچی خوب بود تنها مشکل این بود که من از وجود نطفه‌ای که هر روز بزرگ تر میشد ناراضی بودم...

آرام دلش طاقت نیاورد و به مادرش گفت که من نوه‌شونو توی وجودم دارم...



مهراد کلی آرام رو سرزنش کرد ولی بعد خودش به این باور رسید چه دیر چه زود بالاخره اونا هم میفهمن که من حاملم و بچه پسرشونو دارم...

فرنگیس جون و بابا جهانگیر هم میومدن بهم سر میزدن...

بعضی از روزها اینقدر توی فکر بودم که متوجه گذر زمان نمیشدم...

فکر بچه...

فکر آراد...

الان چیکار میکنه؟! با کیه؟ آگه بفهمه بچشو توی شکمم دارم چیکار میکنه؟؟

روزها پی هم میگذشتن...

طعنه های فامیل خیلی عذابم میداد...

هر کی یه چیز میگفت.. "خدا میدونه چیکار کرده که پسره طلاقش داده"... "شاید نازا بوده"... "شاید شوهره دکش کرده و بهتر از اون پیدا کرده"...

از فامیل کسی از حاملگی من خبر نداشت

میترسیدم که شکمم بزرگ شه و بچه به دنیا بیاد.. اون وقت چیکار کنم...

چی بگم؟ اصلا چه حرفی واسه گفتن دارم؟..

مامان. بابا. مهراد و آرام خیلی هوامو دارن...

بابا میگه لازم باشه میریم یه شهری که از فامیل دور باشیم...

مامان همش چیزای مقوی میده خوردم...

مهراد و آرام به زور میبرنم گردش....

ولی چه فایده من فقط جسمم هست.



”خودم اینجا دلم صد جای دیگر“

ارام خیلی ذوق داره واسه دیدن برادر زادش...

بعد از اون روز توی بیمارستان تران چند بار دیگه اومد پیشم...

میخواست از دلم در بیاره...

وقتی شنید حاملم اونقدر ذوق کرد که خودمم تا چند روز ذوق بچه رو داشتم....

#پارت ۱۸۴

آراد

باورم نمیشه....

نهههه...خدایا من با زندگیم چیکار کردم!؟

من با زخم چیکار کردم!؟

چرا با دوتا مدرک و حرف یه ادم احمق زندگیمو به گند کشیدم..

چرا بیشتر تحقیق نکردم...

لعنت به همتون...

ده بار بیشتر چک کردم همش درسته..حتی به یکی از بچه های شرکت که با مدارک و قلبی و

اصل آشنایی کامل داشت سپردم...اونم درستیشو تایید کرد...

با فهمیدن حقیقت نابود شدم...



کاش یاسین زنده بود ...

کاش یلدا زندان نبود...

اون وقت میتونستم بهشون نشون بدم که بازی با زندگی اراد یعنی چی؟!

خدایا چرا!!!!!!؟؟؟

وقتی یاد گریه ها و التماسش میفتم از خودم بدم میاد...

وقتی به تهمت هایی که بهش زدم فک میکنم دلم نمیخواد یک لحظه هم نفس بکشم.

نه نه اینطور فایده نداره باید برگردم ...باید خودم از اول تا اخر ماجرا رو بفهمم...

شاید این مدارک اشتباه باشه شایدشاید...

کلافه سیگار دیگه ای روشن کردم...

چطور اشتباهه وقتی متین و سعید تاییدش کردن....

هزار جور فکر به مغزم هجوم آورد....

مثل دیوونه ها شدم...

مانیای من خیانت نکرد...

من خیانت کردم...به عشقمون خیانت کردم...خیانت بود که حرفاشو باور نکردم که گریه ها و زجه

هاش دلمو نرم نکرد..

چه ساده از عشقم گذشتم!

چه راحت دنیامو باختم...



من با چه رویی برگردم پیشش!؟

شاید اون منو قبول نکنه...

هر بار اریا زنگ میزنه خبر مانی رو میگیرم چیزی نمیگه و بحثو عوض میکنه...

میترسم واسش اتفاقی افتاده باشه...

#پارت ۱۸۵

مانیا

چهار ماهه که از حاملگیم میگذره... هر روز بیشتر وابسته بچه میشم...

هر دقیقه یک اسم جدید به ذهنم میرسه و ذوقم بیشتر میشه...

دوست ندارم برم سونوگرافی واسه تعیین جنسیت..

هرچی باشه فقط سالم باشه...

همین که میدونم یادگار آراد و ثمره عشقمونه از دنیا بیشتر واسم ارزش داره...



وقتی به این فکر میکنم که میخواستم بچه رو از بین ببرم کلی خودمو سرزنش میکنم...

یه بچه از وجود خودم و عشقم...

عشقی که کیلومترها ازش فاصله دارم...

فکر نکردن به آراد جز محالاته..

مگه میشه آدم به کسی که عاشقش بوده و هست فکر نکنه...

بعضی وقتها هوس بستنی و ترشک میکنم... هوس خوراکیهای جور واجور میکنم ولی روم

نمیشه به مامان یا بابا بگم...

هرچند زیاد بهم رسیدگی میکنن...

شکمم روز به روز بزرگتر میشه... ترس منم زیاد...

تران و آریا نامزد شدن...

جشن کوچیکی واسشون گرفتن...

تا دو ماه دیگه هم میرن سر خونه زندگیشون...

هر دوشون خوشحال بودن...

منم واسه تران خوشحال بودم چون با ورود آریا به زندگیش ارمان رو فراموش کرد...



قضیه ارمان رو هم کامل واسه اریا توضیح داد و گفت که نمیخواد چیزی بینشون مخفی بمونه...

با سولماز دوستای خوبی شدیم واسه هم...

چند بار باهم رفتیم بیرون...سولماز هم میدونه که من حاملم...ازش قول گرفتم تا خودم چیزی

نگفتم به کسی نگه...

دختر خوب و خانومی شده...

خیلی با وقار رفتار میکنه...

از همه مهمتر عاشق شده...

عشق باعث شده که سولماز این همه تغییر کنه...

عشق حس پاک و مقدسیه...

اوایل خیلی ناامید بود و میگفت که "ما بهم نمیرسیم"....."ما خیلی باهم فرق داریم"...

الان فهمیده که باید واسه به دست آوردن عشقش تلاش کنه...

﴿﴿﴿اشکم ولی به پای عزیزان چکیده ام • خارم ولی به سایه گل آرمیده ام•﴾﴾﴾

﴿﴿﴿با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق • همچون بنفشه سر به گریبان کشیده ام•﴾﴾﴾



#پارت ۱۸۶

مانیا

هفته قبل که خانواده عمو او مد خونمون ...زنعمو کلی تیکه بارم کرد...

با حرفاش رسما داشت بهم توهین میکرد...

گردی شکمم رو نتونستم با لباس های مختلف پنهان کنم...

و این از چشمای تیز زن عمو دور نمود...

حرف و حدیث های مختلفی پشت سرم میگفتن...

مامان و بابا هم پا به پای من زجر میکشیدن...

میدونستم چقدر واسشون سخته ولی به خاطر من و نوه شون تحمل میکنن...

**

با اصرار های فرنگیس جون و مامان هم راضی نشدم برم سنوگرافی...

ولی تموم آزمایش های غربالگری رو انجام دادم...

خوشتبختانه بچم سالم بود....

بچم مثل باباش قویه....

مثل باباش...

دست خودم نیست هر بار به اراد فکر میکنم اشکم راه خودشو پیدا میکنه...

بابا آوردن اسمشو توی خونه ممنوع کرده...

چند بار مامان یهه از دهنش پرید و اسم اراد رو آورد بابا رفتار بدی باهاش داشت... اصلن انتظار اون واکنش رو نداشتم...

قراره امروز فرنگیس جون بیاد اینجا...

گفت باید موضوع مهمی رو بهم بگه...

خیلی کنجکاووم...

امروز هوس کردم لاک بزنم ...

میگن •یه دختر وقتی حالش بده واسه خودش لاک تجویز میکنه •

شاید ظاهرا خوب باشم...

ولی من هر روز از درون نابود میشم...

هرشب که سرمو روی بالش میذارم به این فکر میکنم چرا باید محکوم به عذاب کشیدن باشم....

دوری از عشقم واسم عذابه...

ندونستن عذابه...

زندگی من سرتاسر عذابه...

با یه نگاه کوتاه لاک مورد علاقمو پیدا کردم...

حینی که داشتم لاک میزدم صدای احوالپرسی مامان و فرنگیس جون اومد...

لاک رو بیخیال شدم... خواستم درو باز کنم از اتاق برم بیرون که همزمان فرنگیس جون دستشو بالا آورد تا در بزنه...

با دیدنش لبخندی زددم...



_سلام فرنگیس جون

با لحن مهربون و لبخند مادرانه‌ای گفت:

فرنگیس: سلام عزیز دلم. خوبی مادر؟!

_ممنون خوب یا بد بالاخره میگذره.

در اتاق رو بست و اومد کنارم... تعجب کردم چرا درو بست...

از نگاهم فهمید و گفت:

فرنگیس: باید باهات حرف بزنم...

لحنش درحالی که مهربون بود جدی شد ...

﴿❖•من جلوهٔ شباب ندیدم به عمر خویش• از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام•❖﴾

#پارت ۱۸۷



مانیا

منتظر زل زدم به فرنگیس جون...

یکم من من کرد و گفت:

فرنگیس: مانیا جان چیزه... چرا نمیخوای اراد بفهمه که داره پدر میشه...

از عصبانیت زیاد ناخنمو توی دستم فرو کردم...

_مامان جون ما قبلا درموردش حرف زدیم.

فرنگیس: میدونم عزیزم ولی تو چرا نمیخوای اراد از داشتن بچش با خبر شه...

تو دلم بهش پوزخند زدم تو از چی خبر داری اخه وقتی پسرت بهم تهمت زد و منو نابود کرد...

هیچوقت نمیدارم بفهمه.. لیاقت بچمو نداره... کسی که با دو تا دلیل و مدرک مسخره راضی شد

زنشو طلاق بده نمیتونه به یه بچه پایبند باشه...

_ما جدا شدیم...

پرید وسط حرفم

فرنگیس: خب دوباره عقد میکنید..

چشمام گرد شد... چقد خوش خیاله...

_ما باهم مشکل داشتیم. یه بچه نمیتونه کاری کنه بلکه اگه بین ما باشه بیشتر عذاب میکشه...

فرنگیس جون با لحن نگرانی گفت:

فرنگیس: درک میکنم عزیزم.. ولی وقتی شکمت بزرگتر شد میخوای چی به فامیلاتون

بگی؟! میدونی بزرگ کردن یه بچه بدون پدر چقدر سخته؟؟



_من تنها نیستم مامانم ،بابام،مهرداد رو دارم..خب خیلی از بچه ها هستن با وجود داشتن پدر خوشبخت نیستن...

فرنگیس:چی بگم والا ولی اراد حق داره بدونه که داره پدر میشه...

نه نه نه من بچمو به اراد نمیدم...بغضم سر باز کرد و اشکم راه خودشو پیدا کرد با صدای دورگه ای گفتم:

_اون...بچمو ازم میگیره...

فرنگیس چون منو کشید تو اغوشش در حالی که نوازشم میکرد گفت:

فرنگیس:هیش عزیزم.نمیخواستم ناراحت کنم..نترس خودم پشتت هستم ولی پسر حق داره بدونه داره بابا میشه...

هق هقم بلند تر شد...

_نه...نه...خواهش میکنم اراد نباید بفهمه..

فرنگیس چون کلافه گفت:باشه باشه...

اروم تر شدم ولی هنوز آتیش درونم شعله ور بود...

فرنگیس:مانیا؟

در حالی که از اغوشش فاصله میگرفتم و اشکامو پاک میکردم گفتم:

_بله.

فرنگیس:تا کی میخوای اینجا بمونی...

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

_خب من همیشه اینجا دیگه.



فرنگیس: اینجوری همیشه مانیا جان. روز به روز شکمت بزرگ تر میشه. نمیتونی اینجا بمونی.

با تعجب گفتم: چرا؟ مگه چه مشکلی هست؟

فرنگیس: رفت و امد مهمون خونتون زیاده... اونطور که تو خواستی کسی نباید از وجود بچه چیزی بفهمه...

اه از نهادم بلند شد مشکل پشت مشکل...

#پارت ۱۸۸

مانیا

با عجز زل زدم به فرنگیس جون...

درموندگی توی نگامو دید و لبخند آرامش بخشی گفت:

فرنگیس: نگران نباش به اینم فکر کردیم. بالاخره واسه هر مشکلی راه حلی هست.

کنجکاو منتظر شنیدن راه حلش بودم.

_چه... چه راهی هست؟

فرنگیس: ببین مانیا باید منطقی باشی. این تصمیم من تنها نیست جهانگیر خان و پدر و مادرت هم

باهام موافقن. تو ... تو

توی گفتن و نگفتن تعلل داشت.



با استرس گفتم:

_من چی؟

فرنگیس: تو باید بیای خونه ما... میای خونه ما زندگی میکنی ...

جلمش امری بود تا خبری! یعنی بخوام نخوام باید به حرفشون گوش کنم...

_اینطور که بیشتر حرف پشتم در میاد.

فرنگیس جون با لبخند خاص خودش گفت:

فرنگیس: نترس عزیزم. میریم ویلای لواسون زندگی میکنیم. اریا هم تا دوماه دیگه میره سر خونه

زندگیش. هرچند با ما نمیاد ویلا و توی واحد خودش میمونه...

حرفاش برام گنگ بود.. مگه میشه اخه.. کل ریتم زندگیم بهم میریزه.. الان حاملم نمیتونم برم

دانشگاه و مرخصیم بعده اون چیکار کنم...

ادامه داد: مامان بابات به همه میگن رفتی خارج از کشور واسه ادامه تحصیل. نگران نباش هممون

پشتت هستیم...

توی ذهنم سبک سنگین کردم.. پیشنهاد بدی نبود.. ولی از مامان بابام دور میشم.. بعد که درسم

تموم شد اونوقت اگه فامیلا سراغمو بگیرن چی اخه!!!

و بدترین و بزرگترین مشکل 'اگه آراد برگرده چی؟'

از فکر کردن بهش هم حراس داشتم.. هنوز حرفاش تو ذهنمه.. التماسا و اشکام

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ا..اگه آ..آراد برگرده... چی؟

لبخند محزونی زد و اه پر حسرتی کشید و گفت:

فرنگیس: اون بر نمیگرده مادر... خیالت راحت..

به فرنگیس چون اعتماد داشتم وقتی حرف میزد همون میشد ولی این حرفش زیاد اطمینان بخش نبود...

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و چشماشو واسه اطمینان روی هم گذاشت...

کلافه نفسمو بیرون دادم.. متقابلا لبخندی زدم...

فرنگیس چون بعد یه خورده حرف زدن درباره نوهش، عزم رفتن کرد...

تا دو روز فرصت داشتم پیشنهادشو قبول کنم... از طرفیم خوشحال بودم چون قبلا با مامان بابا حرف زده بود...

من موندم کوچولوی توی شکمم...

از پنجره اتاق ماه خیره شدم...

دستم روی شکمم گذاشتم...

_کاش بابات بود.

این جمله برام سنگین بود.

بابا!!!

یه عمر قراره بچمو بدون پدر بزرگ کنم...

هراس دارم از فردایی که بچم از باباش بپرسه و من جوابی براش نداشته باشم.

کاش بودی اراد.. کاش اعتمادت سلب نمیشد.. کاش تهمت نمیزدی...

کاش همچی مثل سابق بود...

ولی نیست...



هیچی مثل سابق نیست و منم اون مانیا نیستم...

#پارت ۱۸۹

مانیا

ابر های سیاه اطراف ماه بودن و قسمتی از ماه پشت ابر ها بود...

هه زندگی منم سیاهی گرفته..درست مثل ماه ولی ماه امید داره که یه شب ابرا کنار میرن ولی من

امیدی به کنار رفتن سیاهی های زندگیم ندارم..

دنیا به کجات برمیخورد منم خوشبخت میشدم.

دستمو به سمت گوشیم بردم و اهنگی رو پلی کردم..

به وسطای اهنگ رسید ..

دقیقا وصف حال من بود.

...بی تو سر درد و جنون بی تو بارونو خزون.

بیا برگرد سمت من یه بار دیگه بمون.

بی تو دستام سرده سرده بی تو چشمام گریه کرده.

بی تو قلبم پره درده بی تو رنگم زرده زرده...
...

شاید کنار بقیه بتونم دلتنگیمو نشون ندم ولی اینجا اتاقمو...میتونم تنها یمو با اتاقم تقسیم کنم...

میتونم هر شب سر بذار رو بالش و زار بزوم ...

میدونم که تنها همدمم اشکایی که با یادآوری عشق سد راهشونو میکشمن و طغیان میکنن...

با اهنک زمزمه کردم.

...بیا فک کن اولشیم مثلا روز اوله

بیا برگرد ببین بی تو واقعا حال من بده

میون اون همه ادم من تورو انتخاب کردم

هرجا رفتم بدون تو یه کاری کردی برگردم

من که ادم بدی نبودم...

هق هقم اوج گرفت...

اهنگو قطع کردم..

خودمو پرت کردم توی تخت ...سعی کردم فکرمو ازاد کنم و بخوابم..

خستم از روز و شب تکراری...

**

با بغض به مامان خیره بودم...

به زور خودمو نگه داشتم تا اشکام نریزن..

دوباره خودمو پرت کردم بغل مامان..

_مامانی خیلی دلتنگتون میشم.



صدای مهرا در اومد

مهرا: ای بابا سفر قندهار که نمیره مادر من لوسش نکن...

مامان فین فین کنان گفت: تو چی میدونی دوری از بچه یعنی ..

مهرا چیزی نگفت سوار ماشین شد ...

بعد از خداحافظی از مامان بابا از خونه زدیم بیرون..

تصمیم قطعی بود.. پیشنهاد فرنگیس جونو قبول کردم..

همه از این پیشنهاد استقبال کردن...

دل گرفت دوست داشتم ازم بخوان پیششون بمونم ولی انگار از خدایون بود تا شرم از سرشون کم شه...

حق داشتن خب این مدت کم اذیت نشدن.

هیییی روزگار ...

شاید من اینطور فک میکنم...

#پارت ۱۹۰

مانیا



وارد ویلا که شدیم ذهنم پر کشید سمت اخرین باری که اومدیم اینجا..

وقتی که تازه زندگی داشت به منجلاب کشیده میشد...

وقتی که از ارادم سیلی خوردم به جرم خیانت..

هه ارادم ..

هنوزم نتونستم "م" مالکیت رو حذف کنم...

چرا همچی دست به دست هم میدن تا منو ببره توی خاطرات گذشته..

بغضمو خفه کردم ...

مهرداد چمدون هامو برد توی ساختمون..

فرنگیس جون و جهانگیر خان چند روز پیش وسایل هاشونو آوردن اینجا..

فرنگیس جون اتاق سابق اراد رو واسم آماده کرده...

وارد اتاق شدم..

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم.

حضورشو احساس میکردم.

این اتاق بوی ارادمو میده...

با ولع هوا رو توی ریم بلعیدم...

به استراحت نیاز داشتم...

استراحت فکر

فکرم، روحم به استراحت احتیاج داشت.

کاش زمان بتونه همچیو حل کنه

ولی بعید میدونم.

همچی خیلی خوب پیش میره...

فرنگیس جون مثل مادر و جهانگیر خان مثل پدر باهام رفتار میکنن.

اصلا نمیدارن احساس کمبود کنم.

مثل بقیه روز ها توی باغ قدم میزدم.

اتفاقات اخیر توی ذهنم یادآور شد.

عروسی تران و اریا

اولش با خودم گفتم شاید اراد بیاد.

ولی زهی خیال باطل... اراد گفتم میره و برگشتی در کار نیست..

هر روز انتظار میکشم... که شاید یه روز اراد از این در بیاد..

از صبح احساس درد دارم...

با هر کاری خودمو سرگرم میکنم تا دردم کم شه ولی هر چی میگذره بیشتر میشه.

هنوز یه هفته ای تا وقت زایمان مونده..



#پارت ۱۹۱

مانیا

دردم خیلی زیاد شده بود.. طوری که دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

فک کنم وقتشه... ولی دکتر گفت یک هفته دیگه...

قدرت فکر کردن هم نداشتم... سر جام ایستادم و توان حرکت نداشتم...

از درد اشکم سرازیر شد...

از ساختمون دور بودم ولی به خونه مش عبدل نزدیک بودم...

مش عبدل سرایدار اینجاس... وقتی اومدیم اینجا میخواستن با زنش خاتون برگردن روستاشون

ولی فرنگیس جون اصرار به موندنشون داشت...

سعی کردم داد بزنم و کمک بخوام.

_مامااان جون

انگار صدام از ته چاه میومد..

سعی کردم بلند تر داد بزنم

_فرنگیس جون



بدنم سر شد.... احساس کردم عضله هام منقبض شد...

با خیس شدن شلوارم فهمیدم کیسه آبم پاره شده...

من همچنان داد میزدم و کسی صدامو نمیشنید...

_خدایا! کمک

_بچم تورو خدا کمک

هق هقم اوج گرفت...

خاتون از خونشون اومد بیرون تا چشمش به من خورد زد تو صورتش و دوان دوان خودشو بهم رسوند..

خاتون: ای وای خاک بر سرم چیشدی دختر!

با دیدن خاتون چشمام ستاره بارون شد... فرشته نجات..

با صدای تحلیل رفته گفتم:

_خ..خ..خاتون.. کم.. کم.. کن...

خاتون با دیدن وضع من به گریه افتاد.

خاتون: مادر فک کنم وقتشه باید بریم بیمارستان کیسه ابتم که پاره شده..

با کمک خاتون تا نزدیک ساختمون رفتیم... نفس واسم نمونده بود و عرق سرد روی کمرم جاری بود...

خاتون با صدای بلند فرنگیس جونو صدا زد..

فرنگیس جون هراسون از خونه بیرون اومد...

مثل خاتون زد توی صورت خودش و با عجله خودشو بهم رسوند..



فرنگیس: الهی قربونت برم تحمل بیار وقتشه بچت بدنیا بیاد...

با صدای ضعیفی گفتم:

_ما..ما..ن خیلی...د.د.د.رد دارم.

فرنگیس: تموم میشه عزیزم تحمل کن...

فرنگیس روبه خاتون گفت: برو به مش عبدال بگو بیاد ماشینو روشن کنه..

خاتون با عجله به سمت خونشون رفت... فرنگیس چون دلداریم میداد و با یه دستش کمرمو ماساژ میداد...

#پارت ۱۹۲

مانیا

توی راه دردم به حدی زیاد بود که جیغ میزدم...

از درد زیاد روی رفتارم کنترل نداشتم و داد میزدم و به اراد فحش میدادم...



با کمک خاتون و فرنگیس جون وارد بیمارستان شدیم..

توانایی داد زدن هم نداشتم... بی حال افتادم توی اغوش فرنگیس جون...

*

اروم پلکامو ازهم باز کردم...

صداها و محیط اطراف واسم نا آشنا بود...

چن بار پلک زدم...

با دیدن اطرافم اتفاق ها واسم یادآور شد..

دردم گرفت... کیسه اہم پاره شد... اومدیم بیمارستان...

اره الان بیمارستانیم... پس بچم کو

سرمو اروم از روی تخت بلند کردم و با صدای خفیفی گفتم:

...بچم...

پرستاری توی اتاق بود و داشت امپولی رو توس سرمم میزد.

با لبخند مهربونی گفت:

پرستار: به به بهوش اومدین مادر فداکار تبریک میگم...

با ترس به اطرافم نگاه کردم ولی خبری از بچه نبود

...بچم... بچم کجاس؟؟؟

پرستار: بچت خوبه فقط یه هفته زود اومده واسه همین تو دستگاہه..



چشمام پر از ترس شد...

_من باید برم ببینمش....

پرستار: خانومی عجله نکن. دوروز بیهوش بودی بذار آخرین سرمت هم تموم شه.

مثل دیوونه ها سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

_بچم... گفتمی تو دستگاہه... این یعنی خوب نیست...

در اتاق باز شد و قامت مهراذ توی چارچوب در نمایان شد...

با دیدن مهراذ هول و تند گفتم:

_مهراذ بچم کجاس؟ چرا پیشم نیست؟ حالش خوب نیست اره؟ خیلی حالش بده که گذاشتنش

توی دستگاہ؟؟

مهراذ با لبخند خاص خودش اومد نزدیکم...

مهراذ: حالش خوبه.. خیلی خوبه... لحظه شماری میکنه تا مامانشو ببینه..

با حرفای مهراذ کمی اروم شدم با بغض گفتم:

_خب میخوام ببینمش.

مهراذ: سرمت تموم شد خودم میبرمت پیشش.

اروم سرمو به معنی باشه تکون دادم..

#پارت ۱۹۳



مانیا

دوساعتی که سرمم تموم شد، مثل دوسال گذشت...

واسه دیدن بچم لحظه شماری میکردم. هنوز اسمی انتخاب نکرده بودم... اصلا نمیدونستم دختره یا پسر..

چند بار مهراذ خواست جنسیت بچه رو بگه ولی من نخواستم... چون دوست داشتم خودم برم ببینم... منکه این چند ماهو تحمل کردم ندونم بچه چیه حالا این دوساعت هم روش...

با استرس پوست لبمو میجویدم... مهراذ اومد داخل اتاق هول گفتم:

_مهراذ بیا دیگه، سرمم تموم شده بریم من دیگه تحمل ندارم..

مهراذ: مامان کوچولو کم هول باش صبر کن پرستار بیاد سرمتو جدا کنه...

بدون توجه به حرف مهراذ سوزن سرم رو از دستم در اوردم... از روی تخت بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم. زیر لب گفتم:

_نه دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم.

با عجله از اتاق زدم بیرون... مهراذ درحالی که غر میزد پشت سرم راه افتاد..

نمیدونستم باید از کدوم طرف برم... مهراذ درحالی که نفس نفس میزد خودشو بهم رسوند و گفت:

مهراذ: یکم... آرومتر برو... صبر کن باهم بریم.

بی توجه به حرفش گفتم:

_از کدوم طرف باید برم؟! بچمو کجا گذاشتن؟ بچم کجاس؟

مهراذ محکم دستمو کشید و به سمت انتهای راهرو رفت...



قلبم تند تند میزد... از استرس زیاد بدنم به لرزش افتاد..

به قسمتی رسیدیم که بچه هارو نگهداری میکردن..

از پشت شیشه به بچه های کوچیک نگاه کردم...

بعضی هاشون خواب بودن و بعضی دیگه با چشم های گرد شده به اطرافشون نگاه میکردن... گویی

که از تعجبشون بود و تا حالا همچین مکانی ندیدن...

با دیدن بچه های اونجا حسی درونم فوران کرد..

انگار هنوز بچمو ندیدم بهش حس مادرانه پیدا کردم..

رو به مهرداد گفتم:

_بچه من کدومه؟! میخوام ببینمش از نزدیک..

مهرداد کلافه پوفی کرد و گفت:

مهرداد: چقدر هولی تو دختر! این فسقل بچه هنوز نیومده تو دل همه جا باز کرده..

با این حرف مهرداد شوقم واسه دیدن بچه بیشتر شد...

—

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۱۹۴

مانیا



مهرداد با یکی از پرستارای اون بخش حرف زد و به زور راضی شون کرد تا برای چند دقیقه بچمو ببینم..

وارد اتاق شدیم. حالا علاوه بر دیدن بچه ها صداشون رو هم میشنیدیم...

حس ناشناخته ای درونم قلیان کرد.. اتاق پر از بچه بود.

صدای گریه و خنده هاشون باهم قاطی شده بود. شاید قبل از اینکه مادر شم این صداها واسم آزار دهنده بود، ولی حالا مثل موسیقی جان بخشی به جسمم روح میداد..

زود نبود واسه حس مادرانه پیدا کردن... زن از وقتی که متولد میشه پر از حس مادرانس فقط نمیدونه چطوری حسشو نشون بده..

پرستار مارو به سمت یکی از تخت های کوچیک راهنمایی کرد.

هرچی به اون تخت نزدیک میشدیم حس ها مختلفی بهم دست میداد..

با شنیدن صدای گریه ی بچه روی اون تخت.. هول شدم و با عجله خودمو بهش رسوندم.

با دیدن گریش بی اختیار زدم زیر گریه... نمیدونستم باید چیکار کنم. اون گریه میکرد منم گریه...

مخرداد با لبخند مهربونی نگام میکرد. پرستار با خنده گفت:

پرستار: گریه نداره که مامان کوچولو. ببین بچت چقد خوشگله. نمیخوای بغلش کنی؟

با چشمای گرد شده روبه پرستار گفتم:

من... اچه.. من بلد نیستم باید چیکار کنم!

مهرداد بازومو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. اشکامو پاک کرد و با آرامش گفت:

مهرداد: هیشششش گریه نکن. خواستی بچتو ببینی که حالا دیدی ببین چه پسر کاکل به سری

داری!؟



از حرف اخرش خندم گرفت...

پس بچم پسره..

اب دهنمو قورت دادم و با بغض گفتم:

_خب... چرا گریه میکنه؟! من بلد نیستم ساکتش کنم...

مهرداد: بلد بودن نداره که.. بگیریش بغل تکونش بده دیگه گریه نمیکنه...

پرستار بچه رو گذاشت توی بغلم. روی صندلی نشستم و با تعجب به ابن موجود کوچولو نگاه کردم...

خیلی کوچولو بود شاید به اندازه سه تا گوچه بزرگ..

از تصور خودم خندم گرفت..

بهش خیره شدم.. چشماش سبز بود..

مثل باباش.. بغض کردم.

همرنگ چشم باباش. همون چشمایی که عاشقش بودم و با بی رحمی عشقمو پس زد..

بی اختیار یک قطره اشک از چشمم اومد.

دستای کوچولوشو تو دستم گرفتم.

نرم و لطیف بود. مثل روحش

همه بچه ها لطیفن.

دیگه گریه نمیکرد و با چشمایی گرد شده نگام میکرد.

بی اختیار زمزمه کردم:



_ آراس

—

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۱۹۵

مانیا

پرستار: نمیخوای به آقا آراس شیر بدی؟

نهههههه چشمم بیشتر از این بزرگ نمیشد. بهش شیر بدم؟!!!! حرفمو به زبون آوردم. پرستار با لبخند خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

پرستار: مامان کوچولو شما که هیچی بلد نیستی! عیب نداره کم کم یاد میگیری. بذار من کمکت کنم بهش شیر بدی...

دستش به طرف لباسم رفت. با خجالت وصف نشدنی به مهراذ خیره شدم.

خودش فهمید ازش خجالت میکشم. سرشو تگون داد و گفت:

مهراذ: من میرم بیرون کارت تموم شد خبرم کن تا وسایلتو جمع کنیم...

از ذوق دیدن بچه سر از پا نمیشناختم. بدون توجه به حرف مهراذ و رفتنش قربون صدقه اراسم میرفتم...

_اخ الهی قربونت برم...مامان فدات شه..

_یعنی من مامان توم؟!

_تو چرا اینقد کوچولویی؟!

چشماشو ریز کرد و دهنشو آورد پایین بعدش صدای گریش اومد...

نمیدونستم چیکار کنم! شروع کردم به تکون دادنش

_ببخشی مامانی دیگه حرف نمیزنم..

گریش بند نمیومد...منم داشت گریم میگرفت.

_هیششش گریه نکن خب من بلد نیستم چیکار کنم خوشگل مامان.

پرستار اومد کنارم.

پرستار: تو که هنوز به بچت شیر ندادی...

با کمک پرستار لباسمو بالا زدم..

واسه بار اول شیر دادن به بچه ساختم بود...

آراسم خیلی گرسنه بود...دردشو به جون میخزیدم تا آراسم سیر شه...

با لبخند بهش خیره شدم...آراسم

آراس....

چقدر اسمش به آراد میاد..آراد آراس

هووووف

یه حس عذاب وجدان بهم دست داد...اینکه اراد رو از دیدن بچش محروم کردم...



اینکه اراد کیلو متر ها از بچش دور بود...از پسرش دور بود.

ولی این تقصیر من نبود.

اراد خودش این راهو ترجیح داد...المان رفتنو به ما ترجیح داد...انتقام رو به ما ترجیح داد...حرفای دروغ یه غریبه رو باور کرد...

وجدان:ولی آراد که نمیدونست تو حامله ای؟؟؟!

_خب منم اون زمان نمیدونستم.

نمیدونستم اما بعد از رفتن اراد فهمیدم...احتمال هر چیزی میدادم جز حاملگی!

واسم شوک بزرگی بود به حدی که فکر سقطش تا یه مدت باهام بود....

واللهای خدایا شکر که اون کار رو نکردم..

خدارو شکر

باید روزی هزار بار شکر کنم از داشتن این فرشته...

**

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۱۹۶



مانیا

بعد از دو روز آراس هم از بیمارستان مرخص کردن..این دو روز جز بهترین روزای زندگیم بود...

اراس شده زندگیم.همه دوشش دارن.فرنگیس جون مدام قربون صدقش میره..از نگاهای مهرا و ارام معلومه که اونام دلشون بچه میخواد...مامانم هر روز میره بازار و واسش لباس جدید میخره...

اریا و تران واسش کلی اسباب بازی گرفتن...

زندگی با وجود اراسم خیلی خوبه...فقط کاش....

کاش اراد هم بود...کاش بچمونو باهم بزرگ میکردیم.

چقدر این ای کاش ها زیاد بود.

اراسم روز به روز بزرگ تر میشد..

هر روز که میگذشت بیشتر شبیه اراد میشد...

تموم خاطرات رو ثبت میکنم...تلخ و شیرین...

شاید روزی کسی پیدا شه که به خوندنش علاقه داشته باشه...

روزی که آراس گفت بابا تا چند روز با هیچکس حرف نمیزدم..

تا چند روز کارم فقط گریه بود و گریه...

زمانی که انتظار شنیدن مامان گفتنشو داشتم،اون باباشو خواست.

جوابی واسه بچم نداشتم!...



چی میگفتم؟! میگفتم بابات مارو ول کرد؟! انه نه من اینو نمیخواستم...

نمیخواستم قهرمان خیالی بچمو خراب کنم.

چهار سال گذشت... سخت بود ولی گذشت...

• هرچند که از آینه بی رنگ تر است • از خاطر غنچه ها دلم تنگ تر است •

• بشکن دل بی نوای ما را ای عشق • این ساز، شکسته اش خوش آهنگ تر است •

منو اراس با فرنگیس جون اینا زندگی میکنیم... بیشتر فامیلامون از وجود بچه باخبر شدن... یک

کلاغ چهل کلاغ کردن و هرکسی یه چیز میگفت... دیگه حرف مردم واسم اهمیت نداشت... من

موندم تا دنیای پسرمو بسازم... زندگیمو به بهای آینده ی پسرمدادم..

چند تا خاستگار داشتم، اراس رو هم قبول میکردن. ولی من نمیخواستم اراسم به یه غریبه بگه

بابا...

درسته از اراد دلگیر بودم... از ارادی که چهار ساله ازش بی خبرم... ولی وجدانم قبول نمیکنه اراس

به کسی جز اراد بگه بابا...

—



#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۱۹۷

مانیا

مامانم و حتی فرنگیس جون اصرار داشتن به یکی از خاستگارا جواب مثبت بدم... ولی جواب من این بود که اگه دفعه دیگه اسم خاستگار بیارن با آراس میرم جایی که دست هیچکدومشون بهم نرسه...

دو سال بعد از اینکه آراس به دنیا اومد، جمع تران و اریا هم سه نفره شد خدا یه دختر بهشون داد.. اسمشو دریا گذاشتن.... چشماش به تران رفته بود مثل اسمش دریایی بود....

ارام حامله نمیشد. مشکل از ارام بود ولی مهرداد با مردنگی پاش موند نداشت کسی از مسایل خانوادگیشون با خبر شه... مهرداد به همه گفت که مشکل از خودشه...

با صبوری با هم کنار میومدن... تنها مشککشون بچه بود....

ارام چند بار درخواست طلاق داد با اخر مهرداد تا حد مرگ کتکش زد و گفت تا اخر عمر باهم میمونن و نبود بچه از عشقشون کم نمیکنه...

هه عشق...

فقط اسمش واسه ما بود...

دو سال تمام مهرداد و ارام تحت نظر پزشک بودن.. صبر ارام تموم شد و از مهرداد خواست برن پرورشگاه بچه بیارن... مهرداد هم که منتظر همین درخواست از طرف ارام بود با کمال میل قبول کرد...



#پارت ۱۹۸

مانیا

با لبخند به پسر کم خیره شدم... سه سالش بود...

با اراد مو نمیزد. کپی برابر اصل.. انگار اراد در ابعاد کوچیک بود... مثلاً نه ماه اونو توی شکم داشتم. ولی هیچیش مثل من نبود. اگه نمیدونستم نه ماه با من بوده شک میکردم بچه خودم باشه...

با صدای اراس دست از انالیز کردنش برداشتم...

آراس: مامانی بلیم دیگه الان آقا دون میله

بابا جهانگیر یه ماموریت مهم داشت... ماموریت خطرناکی بود. ریسکش زیاد بود و هر چند اریا و مامان فرنگیس اصرار کردن نره ولی فایده نداشت...

دست اراسو گرفتم و باهم از اتاق اومدیم بیرون..

بابا جهانگیر دم در بود یا ما زیاد دیر اومدیم یا اون زیادی عجله داشت...

به سمت بابا جهانگیر رفتیم... مامان فرنگیس اشکاشو پاک کرد و اومد کنار اراس...

بابا جون خیلی دلمون واست تنگ میشه زود بیای

با لبخند منو کشید توی اغوشش. در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

بابا جهانگیر: منم دلتنگتون میشم دخترم. مواظب خودتون باشید. نوم و زخم دستت امانتن دختر...

با اخم گفتم: بابا جون طوری میزنید انگار قراره مدت زیادی ماموریت باشی. همش دو روزه ها..



خندید سرشو تکون داد و گفت:

بابا جهانگیر: مواظب نوم باش...

_چشم.

پیشونیمو بوسی و گفت

بابا جهانگیر: چشمت بی بلا دخترم...

جلوی اراس روی زانوش خم شد و بغلش کرد. اراس با لحن شیرینش گفت:

اراس: آقا دون چلا خانم گل گلیه میتنه؟!

چقد بچم کنجکاو بود.. به مامان فرنگیس میگه خانم گل ... جوابشو دادم:

_چون دلش واسه اقا جون تنگ میشه..

چشمای سبزشو درشت کرد و گفت:

اراس: یعنی وقتایی که تو گلیه میتنی دلت بلای باباییم تنگ سده !!!؟

موجی از سرما بدنمو گرفت و یخ زدم... اراس کی گریه منو دیده؟! من همیشه گریه هام پنهانیه... توی این چهار سال فقط متکای زیر سرم از اشکام خبر داشته، البته اگه سولماز رو فاکتور بگیریم..

نمیدونستم چی بگم! مامان فرنگیس به کمکم اومد.

اشکاشو پاک کرد و با لبخند به آراس گفت:

فرنگیس جون: اراس اقا جون منتظر توهه ببوسش تا بره...

اراس که انگار فراموش کرده چی گفته و میخواستسته چی بشنوه با هیجان پرید بابا جهانگیر و بوسید...



اراس: اقا دون زود بیا اگه دیل بیای خاتم گل مثل مامانیم هر روز گلپه میتنه...

از خجالت سرمو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم ..

فرنگیس جون و بابا جهانگیر نگاهمی بهم انداختن.

بعد رفتن بابا جهانگیر فرنگیس جون رو دلداری دادم...

—

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۱۹۹

مانیا

فرنگیس جون با لحن دلخوری صدام زد

فرنگیس: مانیا!

هروقت اینطور صدام میزنه یعنی حرف خاصی باهام داره...

_جانم

فرنگیس: تو پیش اراس گریه کردی؟

با تته پته گفتم:

_ن...اخه راستش من...من گریه نمیکنم اراس بچس یه چیزی از خودش گفت..



یه نگاهی بهم انداخت یعنی خر خودتی بعد گفت

فرنگیس: مانیا جان ما که چیز یو از هم مخفی نمیکنیم. گریه کردن بد نیست خوبه گاهی ادما گریه کنن و غصه هاشونو فراموش کنن ولی وقتی اراس هست خودت و اشکاتو کنترل کن. اون دلیل گریه مامانشو نمیدونه پس نذار تصورات بدی توی ذهن بچت شکل بگیره...

حق با فرنگیس جون بود. اروم لب زد:

_چشم.

﴿شبای بارونی اینو یادم دادم یه وقتا گریه میده آرامش به آدم﴾

دم مهد کودک اراس ماشینو نگه داشتم. پیاده شدم و اراس رو هم اوردم پایین. کیف کوچیکش رو روی شونش مرتب کردم. دستشو گرفتم و به سمت مهد رفتیم...

بعد از اینکه اراس رو به خانم عظیمی سپردم به سمت دانشگاه روندم. دو سال دیگه درس تموم میشه یعنی من میشم خانوم دکتر...

مهرداد اصرار داره بعد از اینکه دکترای عمومی گرفتم ازمون تخصص هم شرکت کنم...

منم بهش میگم من به زور تونستم تا اینجا برسم اونم میگه تو مغزت خوبه و میتونی فلانه و فیسانه...

مگه من چی از زندگی میخوام!؟



تخصت به چه دردم میخوره؟!؟

میتونه قرص های آرام بخشمو کم کنه؟!؟

میتونه یه شب راحت خوابیدنو بهم بده؟!؟

یه جواب واسه این سوالا هستم اونم*نه*

من وقت و احساسمو خرج پسریم میکنم تا یه روز نبود پدرشو احساس نکنه...

ماشین رو جای همیشگی پارک کردم. امروز تا ساعت چهار کلاس داشتم. یک ساعت بعدش هم

باید برم دنبال اراس و باهم بریم خونه عموش...

امشب خونه اریا دعوت بودیم. اریا گفت خودش میره دنبال مامان فرنگیس و گفت منو اراس باهم

بریم و راهمونو دور نکنیم..

میخواستن دور هم جمع باشیم و نبود بابا جهانگیر رو حس نکنیم. مگه میشه بود و نبود کسی که

چهار سال واسم پدری کرد رو احساس نکنم...

وارد دانشگاه شدم. هر وقت وارد این مکان میشم اعتماد به نفسم بیشتر میشه شاید به خاطر

اینکه دانشجوی پزشکیم و شاید به قول مهرداد واسه مغز خوبم...

—

#اسیر_نگاهت_شدم



#پارت ۲۰۰

مانیا

تران که دانشگاه و درس رو نصفه ول کرد میگفت نمیتونم هم به دریا برسم و هم درس. پا فشاری منم واسه عوض کردن تصمیمش فایده ای نداشت....

از توی اینه ماشین به اراس نگاه کردم... از وقتی سوار ماشین شده همین جوری اخماش تو همه... صبح که شاد خندون بود..

_اراس

....

جواب نداد و روشو به طرف شیشه برگردوند

_اراس مامان

با همون اخمش گفت:

اراس:بله

_گل پسرم چرا اخماش تو همه!؟

اراس:نمیگم.

از وضعیتی که توش بودیم داشت خندم میگرفت... فسقل بچه بین چی ها که نمیگه!



چیزی نگفتم...چند دقیقه توی سکوت رانندگی میکردم تا اینکه اراس با لحن حرسی گفت:

اراس:به من میگه چشم وسغی اخه مامان من چشمان به این قشندی...

دهنم باز موند و با تعجب نگاش کردم...کی به پسر من گفته چشم وزغی!؟

فکرم رفت سمت سال ها قبل*چشم وزغی* نمیدونستم یه عاشق اون چشم ها میشم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار گذشته رو کنار بزنم..

_کی به پسر من گفته چشم وزغی...

اراس:ناسی بهم میگه چشم وسغی تازه با منم باژی نمیتنه همش با سینا بازی میتنه...

خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم.

_اونا به تو حسودی میکنن تو چشمت سبزه و خوشگلی

اراس:اخه ناسیم خوشگله..

پوفی کلافه کردم...ای داد از دست بچه های امروز دهه نودی ها همینن دیگه...بحثو ادامه ندادم و

سعی کردم اراس رو حرفای دیگه سرگرم کنم...

اراس پرید بغل عوش و تموم صور تشو بوسه بارون کرد...

جونش به اریا وصل بود...

شاید چون پدری نداشته بهش محبت کنه مهربونی های اریا به مذاقش خوش اومده.هرچند منو

بابا جهانگیر و بقیه خانواده نداشتیم اراس کمبود چیز یو احساس کنه...

سرمیز شام داشتیم غذای اراس رو میدادم که تلفن زنگ خورد.منو تران هم زمان باهم بلند

شدیم..چون من به تلفن نزدیک تر بودم تران نشست سر جاش ..به طرف تلفن رفتم.



—
#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۰۱

مانیا

به طرف تلفن رفتم..شماره ناشناس بود.شونه ای بالا انداختم و جواب دادم.

_الو

+سلام.بخشید مزاحم میشم منزل آقای بزرگمهر؟

_بله بفرمائید

+میشه با خودشون صحبت کنم؟

_چند لحظه صبر کنید.

با دستمو جلوی گوشیه گرفتم و رو به اریا گفتم:

_اریا با تو کار دارن.

اریا از سر میز بلند شد و اومد کنارم.



با لحن پیچ پیچ مانندی گفت:

اریا: نگفت کیه؟!؟

_نه.

چیزی نگفت و گوشیهو گرفت...

بیخیال شدم و رفتم سر میز. اریا و اون شخص چند دقیقه باهم حرف زدند، تا اینکه یهو تلفن از

دست اریا افتاد و بلند گفت:

اریا: یا حسین. بدبخت شدیم...

همه هراسان بلند شدیم و رفتیم کنارش.

شخص پشت تلفن هنوز قطع نکرده بود. گوشیهو گرفتم.

_الو چه اتفاقی افتاده؟!؟

بعده یکم من من کردن گفت:

+از اقوام جناب سرهنگ هستید؟

_بله بله چیزی شده؟

+متأسفانه اتفاق خوشایندی نیفتاده..

برام مهم نبود چه کسی پشت تلفن فقط میخواستم از سلامت بابا جهانگیر مطمئن شم با

عصبانیت داد زدم.

_خب چی شده؟

+بیاید بیمارستان ارتش واسه... واسه تحویل جسدش...



به گوشم اعتماد نداشتم...مغزم سوت کشید و برای یه لحظه تموم خاطرات خوبش اومد جلوی چشمم. نه نه امکان نداره بابا قول داد سالم بر میگردد.

بغض کردم و سرمو به طرفین تکون دادم...متوجه وضعیت اطرافم شدم...مامان فرنگیس غش کرده تران گریه میکرد و سعی میکرد کمک مامان فرنگیس کنه تا بهوش بیاد...اریا بی حرف به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود...اراس با ترس به ما نگاه میکرد...از گریه ی ترانه دریا هم بیدار شد... شوک بدی بهمون وارد شده بود...من تا با چشمم نبینم باورم نمیشه...بابا قول داد. گفت چیزی نییت اینم مثل بقیه ی عملیات هاست...

زودتر از همه به خودم اومدم به طرف اراس رفتم و دستشو گرفتم دریا هم بغل کردم...

داشتم دریا رو اروم میکردم که اریا کتشو برداشت و به طرف در رفت...

دریا دیگه گریه نمیکرد گذاشتمش سر جاش و سریع خودمو به اریا رسوندم.

_میخواهی کجا بری!؟

صدای مردونش به خاطر بغض خش دار شده بود.

اریا: برم ببینم چی شده!

_صبر کن منم میام.

اریا:ن تو بمون پیش مامان و تران.

مصمم گفتم:

_میام.

دم دستی ترین لباس تران رو پوشیدم.رفتم کنار تران و دستشو گرفتم تو دستم فشار خفیفی بهش وارد کردم.

_مواظب خودتون باشین.الان زنگ میزنم مهرداد و ارام بیان پیشتون.



چیزی نگفت درحالی که اشکشو پاک میکرد سرشو تکون داد...

#پارت ۲۰۲

مانیا

با عجله وارد بیمارستان شدیم... اریا یکی از همکارای بابا رو دید و باهاش حرف زد من ازشون فاصله داشتم و نمیفهمدم دارن چی میگن...

بعد چند دقیقه اریا و مرد همدیگه رو بغل کردن...

اریا با سر افتاده اومد کنارم.

هول گفتم:

_ اشتباه شده اره؟ بابا حالش خوبه؟

سرشو بلند کرد... خدای من داشت اشک میریخت. بغضم سر باز کرد و نالیدم:

_ چیشده؟ چرا حرف نمیزنی؟

اریا: بابام... بابام رفته مانیا... یک ساعته رفته...

مثل دیوونه ها جیغ زدم:

_ چی میگی تو

اریا: بابام شهید شد... چیزی که همیشه ارزوشو داشت.. حالا بهش رسیده....



زمان واسم متوقف شد... زانو هام خم شد و توانایی ایستادن رو ازم گرفت...

به دیوار تکیه زدم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم...

چهار سال واسم پدری کرد... واسه منو پسر کم نداشت... مثل دخترش دوسم داشت و بهم محبت

میکرد... خدایا چرا همه ی ادم های خوب زندگیمو ازم میگیری!؟

خیلی زود مراسم سوم بابا جهانگیر گذشت... هیچکس انتظار مردن این مرد مهربون رو

نداشت... همه ناراحت شدن و شیون و گریه سر دادن...

مامان فرنگیس دو روز بستری شد... اریا چند جلوی جمع بلند گریه کرد...

دیدن گریه مرد خیلی سخته.

اریا واسه پدرش زجه میزد... آرام از خواب و خوراک افتاده بود...

توی این سه روز هر کس به نحوی زجر کشید...

خدایا یه سوال!؟

چرا آدمای خوب رو زودتر میبری؟

بابا جهانگیر توی عملیات تیر خورده و تا رسوندنش بیمارستان در جا تموم کرده...

مرگ نمیپرسه.

میاد و میبره.

قبول کردن مرگش واسه هممون سخت بود...

از حرفای اریا و مامان فرنگیس فهمیدم که اریا به اراد خبر داده ولی اراد در مقابل خبر مرگ پدرش سکوت کرده...

ظالم واسه خاک سپاری پدرش نیومد...

آراسم گوشه گیر شده بود..

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۰۳

آراد

چهار سال تموم از عشقم دور بودم...هیچ خبری ازش نداشتم و با همون عکسای قدیمیش سر میکردم...

هر بار کسی از ایران زنگ میزد انتظار شنیدن خبری از مانیا بودم ولی هی...

اصن شاید تا الان ازدواج کرده و بچه هم داشته باشه!

چهار سال واسه خودم زندگی واهی دارم..

زندگی خیالی که مانیا خانوم خونمه.به هیچ جنس مخالفی نگاه هرز نکردم...

دوست داشتن و عشقم خیلی عمیق بود به حدی که تونستم چهار سال ازش دور باشم ...

من خوشبختی مانیا رو میخواستم...پس دوریو ترجیح دادم چون اون بدون من خوشبخت تر بود..



من خودمو چهار سال از عشقم دور نگه داشتم چون قدرت روبه رو شدن باهش رو نداشتم. ازش خجالت میکشم من با بی رحمی تمام پش زدم هیچوقت خودمو نمیبخشم...

سه روزه که یتیم شدم...

سه روزه که دیگه بابا ندارم...

سه روزه که فهمیدم دنیا میتونه چقدر نامرد باشه...

سه روزه که فهمیدم باید این چهار سال رو کنار خانوادم میبودم و تموم وقتم رو با پدرم میگذروندم...

اشتباه بزرگی کردم اومدم این کشور لعنتی چه چهار سال پیش و یا وقتی که ۲۲ سالم بود.

من فرصت هایی رو که میتونستم با پدرم باشم رو از خودم گرفتم...

راستی یه سوال!؟

ما آدما چرا مُرده پرستیم!؟

چرا وقتی عزیزمونو از دست میدیم قدرشو میدونیم؟

﴿چرا هی همو تنها میذاریم بهم میخوره حالم از فاز فرود﴾

خودمو مقصر این اتفاقات میدونم...

به دود سیگارم خیره میشم.

من کییم! چرا هدفی توی زندگیم ندارم! از خودم از این زندگی نکبتی خسته شدم...

چطور برگردم ایران وقتی دیگه بابام واسه استقبالم نمیا!د!

لعنت به من...



#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۰۴

مانیا

امروز مراسم هفتم بابا جهانگیر بود... به خواست مامان فرنگیس مراسم رو توی خونه برگزار کردیم...

دیس خرما رو برداشتم و بردم توی اشپزخونه تا واسه پذیرایی دم دست باشه.. به عکس بابا جهانگیر که حالا یه روبان مشکی گوشه اش بود خیره شدم...

قطره اشک مزاحمی از چشمم اومد... اه پر حسرتی کشیدم و با جیغ دریا چشم از قاب عکس برداشتم...

اراس دنبال دریا بود و دریا هم میدوید و جیغ میزد...

دریا کوچولو دو سالش بود ولی برخلاف سنش زیادی باهوش و تیز بود...

از سر و صدای دریا و اراس چن نفر اعتراض کردم...

از اشپزخونه اومدم بیرون به دنبال اراس رفتم تا ساکتشون کنم...

دریا دوید رفت توی حیاط اراس موقعی که میخواست بره بیرون خورد به یه نفر و افتاد...



با عجله خودمو بهشون رسوندم...

اراسو از روی زمین بلند کردم و در حالی که لباساشو مرتب میکردم گفتم:

_ آراس از آقا معذرت خواهی کن!

اراس با لحن با مزه ای گفت:

آراس: من کال بدی نگلدم اخه.

_ آراس زود معذرت خواهی کن بریم دنبال دریا.

اراس: مااااان..... کال بد نکلدم که!

پوفی کلافه کردم و گفتم:

_ بعدا تنبیه میشی آراس!

اراس روشو برگردوند... همونطور که چشمم به اراس بود گفتم:

_ اقا لطفا این پسر شیطون مارو ببخ.....

با دیدن فرد روبه روم ادامه ی جملم تو دهنم موند...

با بهت به شخص روبه روم نگاه کردم... چطور ممکنه خدای من!

احساس کردم یه چیزی درونم فرو ریخت...

نفس تو سینم حبس شد... قلبم مثل گنجشک میزد...

اون... اون اینجا چیکار میکنه....

چرا برگشته؟؟!



با زمزش به خودم اومدم...

+پ.پسر...تو.....ما...مان

چشمای وحشیش که یه روز دلمو برد پر از اشک شد ولی غرورش مانع از ریزشش شد...

با چشماش نقطه به نقطه ی صورتمو می کاوید انگار داشت رفع دلتنگی میکرد

لعنتی برگشته!!!

برگشته تا منو عذاب بده...

آراسم....

واای اگه آراسو ازم بگیره چی نه نه نمیدارم فرار میکنم...

آراس دستمو کشید و با لحن حرصی گفت:

آراس:مامان مگه نگفدی بلیم دنبال دلِیا. بیا دیگه...

محکم دست آراس رو گرفتم و خودمو از اون مهلکه نجات دادم...

بدون توجه به جمعیتی که توی خونه بود خودمو به اتاقم رسوندم.

درو قفل کردم و پشت در سر خوردم روی زمین...

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت۲۰۵



مانیا

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم....

لعنتی چرا اومدی چرا...

اشکام باهم مسابقه گذاشتن و هرکدوم از دیگری پیشی میگرفت...

اون روزا اون جلوی چشمم...

تو خیانتکاری!

تو هرزه ای!

ازت متنفرم!

.....

گریه هی پنهونیم و هق هقای خفم...

اومده تا باز زجرم بده ولی دیگه نمیدارم من مانیا...مانیا...

چرا هنوز دوسش دارم خدایا!!!

خودمو پرت کردم روی تخت و بالش رو گذاشتم جلوی دهنم که مبادا صدام بلند شه...

یه سوال بد جور توی ذهنم رژه میرفت..چرا اومده؟؟؟

چرا!!!!!!؟

آراد لعنتی چهار ساله عذاب میکشم..خدایا بسه دیگه

صبر منم اندازه ای دارم....



دیگه گنجایششو ندارم...

اراس رو میبرم...اره اره...این بهترین راهه اراس رو بر میدارم و فرار میکنم.

میبرم جایی دست هیچکس بهم نرسه...

نمیدارم اراد لعنتی پسرمو ازم بگیره.

پسری که سه سال واسش مادری کردم...

پسری که نه ماه اونو توی بطنم نگه داشتم...

نمیدارم ارامشمونو بهم بریزه...

تا صبح فقط اشک ریختم و بازم بالش زیر سرم همدمم شد...

چند بار مامان فرنگیس و مهرداد اومدن دم اتاق در زدن ولی بی جواب موندن...من به تنهایی

احتیاج داشتم... بدون شام سر روی بالش گذاشتم.

اشک ریختم...

نفرین و ناله کردم...

از دنیا گله کردم...

فکر اراد از سرم بیرون نمیرفت...

فکرای جوروا جور به ذهنم میومد و داشت دیوونم میکرد...

دم دمای صبح وقتی هوا گرگ و میش بود که خوابم برد...

صبح با احساس سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم...

با دستم شقیقمو ماساژ دادم...



سردرد از یه طرف و گرسنگی از طرف دیگه حال و روزمو بد کرده بود...

چشمام هم درد میکرد..

کلا نابود بودم.

روزی که صبحش اینطوریه خدا اخرشو به خیر کنه...

چشمم به ساعت خورد مغزم سوت کشید...ساعت ۲ ظهر بود...

واای من این همه خوابیدم...

با حالی خراب از روی تخت بلند شدم...با دیدن خودم توی آینه یه لحظه وحشت کردم...

موهام با هوا سیخ بودن...لباسام شلخته...چشمام پف کرده و قرمز بودن...

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۰۶

آراد

این دفعه بین تصمیم عقل و احساسم به تصمیم عاقل عمل کردم...



بعد از چهار سال دوری...

بعده چهار سال غربت...

بعده چهار سال برگشتم...

باید توی این شرایط سخت کنار خانوادم باشم.

مادرم به من احتیاج داره..

ارام و اریا دیگه پدر ندارن باید واسشون پدری کنم..

ولی با دیدن اون بچه روح و روانم سرگردان شد...

هیچکس چیزی راجب اون بچه نمیگفت..

آراس...

آراس..

مانیا...وای مانیا

وقتی دیدمش همون مانیا بود...همونی که دل و دینمو برد فقط قیافش جا افتاده تر و خانوم تر شده بود..

با دیدنش قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید...

این چهار سال دوری نه تنها از عشقم کم نکرده بلکه بیشتر هم شده...

کاش هیچوقت ترکت نمیکردم..

لعنتی تو هنوزم ملکه قلبمی...

اون بچه چه ربطی به مانیا داره خدایا دارم دیوونه میشم...



لعنت به من...

لعنت به این درد...

دستم روی قلبم گذاشتم و ماساژ دادم...

یه قرص زیر زبانی که همیشه همراهم بود رو گذاشتم توی دهنم...

سرگیجه هم به سراغم اومد... تموم وسایل های خونه دور سرم میچرخید...

بعد از چند دقیقه قرص اثر کرد و بی رمق گوشه ای افتادم...

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۰۷

مانیا

دستی به سر وضعم کشیدم... از اتاق اومدم بیرون. خونه خیلی مسکوت بود..

تعجب کردم اخه امروز جمعه بود و اراس مهد نمیرفت..

دلم به شور افتاد.. نکنه اتفاقی واسه پسرکم افتاده..

یکم خونه رو گشتم ولی خبری نبود.

رفتم توی اشپزخونه.

فرنگیس جون هم نبود حدس میزدم کجا باشه.

یه بسکویت برداشتم تا جلوی ضعفمو بگیره..



به سمت اتاق کار بابا جهانگیر رفتیم...

اروم درو باز کردم.

حدسم درست بود بازم اومده اینجا..

توی این چند روزه همش میاد توی اتاق کار بابا..

حق داره خب شوهرش مُرده. کسی سه تا بچه ازش داره. کسی که یه عمر باهاش زندگی کرده.

همه مثل من سنگ دل نیستن....هه اره من سنگ دلم.

سنگ دلم که بعده چهار سال مردی رو که عاشقش بودم هنوز دوست دارم و مثل دیوونه ها

میپرستمش...

وارد اتاق شدم..فرنگیس جون داشت وسایل های بابا رو مرتب میکرد و اشک میریخت..

_مامان؟

با دست اشکاشو پس زد و با چشمایی قرمز که بر اثر گریه زیاد اینطور شده بودن نگاه کرد.

فرنگیس:بیدار شدی مادر.صبر کن الان میام نهار تو گرم میکنم.

با خجالت لب گزیدم.

_نه مامان سیرم.خواستم بدونم اراس کجاست؟همه جای خونه گشتم ولی نبود.با اریا یا مهرداد

رفته؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و گفت:

فرنگیس:با پد...با آراد رفته.

طوری سرمو بلند کردم که یک آن احساس کردم استخوان های گردنم شکست.

به گوشام شک کردم.



_با...کی؟

فرنگیس:آراده.

از کنار دیوار سر خوردم روی زمین.سرمو تو دستم گرفتم و چند بار زمزمه کردم"نه"...

سرمو بلند کردم و چشمای اشکیمو به فرنگیس جون دوختم.

_چ..چ..چرا ما.مان؟

سرشو پایین انداخت و خواست چیزی بگه که ادامه دادم.

_چرااا اون ...اون بچمو ازم میگیره ...اراسمو میگیره.

هق هقم بلند شد .

_مامان اون بفهمه من بد بخت میشم میفهمی .من بدون اراس میمیرم...

خودشو بهم رسوند و سرمو تو اغوشس گرفت.

فرنگیس:معذرت میخوام دخترم قصد نداشتم ناراحت کنم...

با لحن ناباورانه ای گفتم.

_اراسمو میگیره.

فرنگیس:هیشش اینجوری نگو دختر.کسی پسر تو ازت نمیگیره.

اب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:

_پس چرا اراسمو برده؟

#اسیر_نگاهت_شدم



#پارت ۲۰۸

مانیا

فرنگیس: طرفای ظهر بود اومد اینجا...

پریدم وسط حرفش

_اومد اینجا؟ یعنی شب اینجا نبوده؟

فرنگیس: نه فرستادم بره خونه خودش میدونستم تو اذیت میشی...

از لحن تندم پشیمون شدم. سرمو پایین انداختم

فرنگیس چون ادامه داد:

فرنگیس: اومد اینجا و یکم حرف زدیم از اون طرف حرف زد، از تنهاییاش گفت، خلاصه از هر دری حرف زدیم. اراسو دید یکم سوال پیچم کرد منم دست به سرش کردم. بعد گفت اراسو ببرم بیرون بگردونم منم نتونستم نه بیارم..

با شنیدن حرفای فرنگیس چون یکم اروم شدم ولی اتیش درونم خاموش نشد..

با تردید فرنگیس جونو صدا زدم.

فرنگیس: جانم دخترم.

پوست لمبو جویدم توی گفتن و نگفتن شک داشتم.

دلمو زدم به دریا.



_ شما که به اراد چیزی نمیگین؟

نفس حبس شدمو فوت کردم بیرون. بالاخره مادر اراده و طرف پسرشو میگیره از کجا معلوم بهش نگو اراس پسرشه. هرچند شاید اراد شک کرده که اراس پسر خودشه ولی من نمیذارم اراسمو بگیره..

فرنگیس جون با من گفت:

فرنگیس: راستش مانیا جان باید واقع بین باشیم..

با این جملش هری دلم ریخت پایین.

ادامه داد: اراس به پدر احتیاج داره.. اراد هم حق داره بدونه اراس پسرشه. ما سه سال اراس رو مخفی کردیم ازش بازم کارمون اشتباه بوده...

با بغض نالیدم:

_ اما...

فرنگیس جون پرید وسط حرفم.

فرنگیس: اما نداره دخترم به پسر فک کن به ایندش به اینکه میتونه در کنار تو و پدرش خوشبخت باشه.

_ اراس الانم خوشبخته من چیزی واسش کم نمیذارم.

فرنگیس: حرفت درست اراه اراس الان خوشبخته. ولی وقتی بزرگتر شد و با اجتماع بیشتر سر و کار داشت چی نمیگه بابام کجاس؟

حق با فرنگیس جونه.. خودمم قبلا به این چیزا فک کردم ولی اون موقع انتظار برگشت اراد رو نداشتم...



#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۰۹

مانیا

اه پر حسرتی کشیدم و گفتم:

_الان انتظار ندازی که برم جلو اراد بگم اراس پسر شه.

فرنگیس جون لبخند مادرانه ای زد وجدی گفت:

فرنگیس: اتفاقا فکر بدی نیست میتونی انجان بدی...

دهنم خشک شد و بزاقی برای خیس کردن لبم نداشتم.

با همون لب های خشک نالیدم:

_مامان جون این کارو با من نکن..

فرنگیس: وای دخترم چرا مثل گچ سفید شدی نترس ما هممون پشتتیم.

_اینجوری پشتمین که برم به اراد همچیو بگم؟

فرنگیس: حقشه بدونه خب مادر

راه دیگه ای نداشتم .

_ب...ب...باشه.. فعلا.. باید فک کنم بهم وقت بدین..

لبخندی زد و گفت:



+افرین مادر حالا شد.

_مامان یه چیز دیگم هست؟

سوالی بهم نگاه کرد.

ادامه دادم:منو اراس...میریم خونه بابام.

سرم پایین بود...از سکوت فرنگیس جون تعجب کردم.

سرمو بلند کردم.با دیدن چشمای بارونیش به خودم لعنت فرستادم.

فرنگیس: وقتی جهانگیر رفت من امیدم به تو اراس بود حالا شمام میخواین تنهام بذارین.

_معذرت میخوام مامان جون.ولی ...

فرنگیس:ولی نداره مانیا شما اینجا میمونید.

_اخه اراد...

فرنگیس:تو کاری به اراد نداشته باش.تا مدتی که خودت خواستی بهش بگی اراس پسرشه صبر میکنم.اراد هم پسر این خونس هروقت خواست میاد و میره ولی هر کی کارش به کار خودشه...

نفسمو کلافه بیرون دادم.

_باشه.

با شنیدن صدای در با عجله خودمو به حیاط رسوندم.

اراس توی بغل اراد خواب بود...خیالم راحت شد و نفسی از سر اسودگی کشیدم..ساعت از ۱۱ هم

رد شده بود تازه اومدن ..



فک کرده کیه که تا این وقت شب پسرمو بیرون نگه داشته.

با اخم گفتم:

_چرا اینقدر دیر آوردیش.

سرشو بلند کرد و چند دقیقه توی سکوت بهم خیره بود.

اراد: باید حرف بزنیم.

اخمام غلیظ تر شد.

_ما هیچ حرفی باهم نداریم.

دستمو به طرف اراس که توی بغلش بود بردم. خودشو کشید عقب. دوباره رفتم جلو تر و اون فاصله گرفت.

_یده من ببرمش بد خواب میشه.

اراد: خودم میارم.

_لازم نکرده.

اراد با صدایی که سعی میکرد بلند تر نشه گفت:

اراد: مانیا اعصابمو سگی نکن، اراسو بذارم خونه بعدش باید حرف بزنیم.

گلمو بغض گرفت. چقدر شنیدن اسمم از زبون اراد شیرین بود. احساساتمو کنار زد.

_منم یه بار گفتم منو تو باهم حرفی نداریم آقای محترم.

—

#اسیر_نگاهت_شدم



#پارت ۲۱۰

مانیا

بی توجه به حرف من راه خونه رو پیش گرفت. دنبالش راه افتادم..

زیر لب غر زدم

_ باید حرف بزنیم..

_ ههههه اخه من چه حرفی با تو دارم.

مامان فرنگیس خواب بود.

توی راهروی اتاق ها بود روشو به طرفم برکردوند و گفت:

اراد: اتاقش کدومه؟

اتاق سابق خودشو نشونش دادم.

ابرویی بالا انداخت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

اراسو روی تختش گذاشت.. چن دقیقه بدون حرف بهش خیره بود...

موقعی که میخواست بلند شه خم شد و بوسه ی ارومی روی پیشونی اراس گذاشت..

یه لحظه دلم گرفت ..من گناه بزرگی مرتکب شدم که پدر و پسرو از هم دور نگه داشتم.

اراد میتونست سه سال پدرا نه به پسرش محبت کنه...

از اراس فاصله گرفت...

از اتاق بیرون اومدیم.



بدون توجه به اراد راه اتاقمو پیش گرفتم که از پشت دستم کشیده شد.

احساس کردم اون قسمت از دستم ذوب شده.

یا من زیادی احساساتی شدم یا دست اراد زیادی داغ بود.

دستم از دستش کشیدم بیرون.

اراد: صبر کن.

با حرص برگشتم.

_چیه؟

دستی توی موهای خوش فرمش که چند تار سپید توشون دیده میشد کشید.

اراد: بریم توی حیاط حرف بزنیم...

با خنده ی مضحکی گفتم:

_ههه بذار باد بیاد عمو من با تو حرفی ندارم.

رد لبخند کوچیکی توی صورتش نشست..

به طرف اتاقم رفتم .. زمزمه اراد به گوشم رسید.

اراد: ملخک یه بار جستی....

خودمو انداختم روی تخت.

امروز از اون روز ها بود که سالی گذشت تا شب شد..

فکر اراد و اراس و حرفای فرنگیس جون مثل خوره ای به جونم افتاد و ارامشمو گرفت.



هم عذاب وجدان داشتم.

هم ترس از دست دادن اراس.

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۱

مانیا

صبح با احساس اینکه یکی داره چشمامو از حدقه در میاره بیدار شدم...

دستمو به طرف چشمم بردم...

ای اراس شیطون.

دستای کوچولوشو از صورتم فاصله دادم. چشمامو باز کردم.

_قصد داری چشمای مامانتو در بیاری!

با لبخند بزرگی گفت:

اراس: سلام مامانی.

_سلام عمرم صبح بخیر.

اراس: بلیم صبونه بخولیم دالم میمیلیم از گُسنگی.



چه زبون میریزه پدر سوخته.

_باشه بریم.

از پشت دست انداختم دور شونه فرنگیس جون.

_صبح بخیر بهترین مامان دنیا.

منو به طرف خودش برگردوند و پیشونیمو بوسید و گفت

فرنگیس:صبح بخیر عزیزم.

اراس بلند گفت:

اراس:من گلسنمههه.

منو فرنگیس جون نگاهی بهم انداختیم و سرمونو تگون دادیم.

سر میز به اراس صبحونه میدادم یهو اراس گفت:

اراس:مامانی اون اگاهه خیلی مهلبونه.

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_کدوم اقا؟

اراس:همون که باهاش لفتم شهل بازی .

_شهر باری خوش گذشت؟

اراس تند تند سرشو تگون داد و با ذوق وصف نشدنی گفت:

اراس:اره خیلی خوش بود.لفتیم سوار قطار لفتیم سوار چخرل.فل..



دستشو گذاشت کنار چونشو و کم فکر کرد و گفت:

اراس: اسمشو نمیدونم ولی خیلی خوش گذست.

چیزی نگفتم و با لبخند مصنوعی به پسر کم خیره شدم...

اراس: اون اقاهه دوباره میاد منو ببله شهل بازی؟

خواستم جواب اراسو بدم که صدای گفت:

+معلومه که میاد اراس خان.

لعنتی اول صبحی اینجا چیکار میکنه.

اراس از روی صندلی پرید پایین و با دو خودشو به اراد رسوند.

اراد اراس رو گرفت توی بغلش .. چشماشو بست و محکم اونو به خودش فشرد..

منو فرنگیس جون چشممون به پدر و پسری بود که من از هم محرومشون کرده بودم...

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۲



مانیا

مراسم چهلم بابا جهانگیر گذشت...روز ها پی هم میگذشت و من بی رحم تر و ظالم تر میشدم...

اره ظالمم که پدر و پسر رو از هم جدا نگه داشتم.

ظالمم که پسرمو از پدرش محروم کردم.

من ظالم!

ولی دل این ادم ظالم شکسته.

مثل ظرف شیشه ای که وقتی میشکنه دیگه مثل اولش نمیشه.

تیکه های شکسته شده ی دل منم همونطوره.

مثل اولش نمیشه.

شاید بشه به هم چسبوندشون ولی...

اراد هر روز میومد خونه فرنگیس جون...میدونست اراس پسر خودشه.من نگفته بودم البته هیچکس نگفته بود.

شنیدید میگن خون خون رو میکشه!؟

اراد و اراس بهم کشش دارن.اراس هر روزشو با اراد میگذرونه.

دیگه وجودش واسم عادی شده.

فقط گاهی قلبم بی ابرویی میکنه.

همه از وجود اراد با خبر شدن.



مامان و بابا چند بار اومدن دنبالم که منو اراس رو ببرن پیش خودشون ولی با مخالفت شدید
فرنگیس جون مواجه شدن.

تعجب من از اینه که چرا اراد حرفی از اراس نمیزنه و نمیگه پسر مو میخوام.

شاید منتظر ببخش منه.

اراس به ارادمیگه "دوستم"

نمیگه اراد... نمیگه بابا... نمیگه عمو فقط میگه دوستم.

طفلک بچم از کجا بدونه دوستش باباشه؟؟؟

اراد هر فرصتی که پیدا میکنه میاد طرف من و به دنبال تنها بودن با منه... هر وقت هم تنها میشیم

میگه منو ببخشش میگه بد بودم ولی تو بد نشو.. میگه جبران میکنم.. میگه چهار سال عذاب

کشیده پس من چی؟! من عذاب نکشیدم...

اراد خیلی صبوری میکنه...

وقتی اراد و اراس رو با هم میبینم قند تو دلم اب میشه...

محبت های خالصانشون سنگ رو اب میکنه دیگه وای به حال دل عاشق من!

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۳



مانیا

یک هفتس که اراس پيله کرده میگه هممون بریم شهر بازی ... بعد این همه خواهش دلم نیومد
پسر مو برنجونم.

هر چند وجود اراد منو به سمت گذشته میبره...

گذشته ی بدن... گذشته ی خوبمون...

گذشته ی باهم بودن ... گذشته ی پر از عاشقی و عاشقانه...

گذشته ی بد کمو بیش از یادم رفته ولی هیچوقت فراموش نمیشه...

دلم اراد رو بخشیده ولی عقم میگه واسه بخشیدن زوده...

دلم به درد میاد وقتی میبینم اراد حسرت شنیدن "بابا" داره...

تا الانم خیلی مردونگی کرده و منو پیش پسر م بد جلوه نداده...

نگاهی به لباسم انداختم.

یه مانتوی گلبهی که گل های مشکی داشت و شوار چسبون که پاهای خوش فرمو به نمایش
گذاشته بود. خوب بود.. ارایش محوی هم روی صورتم پیاده کردم .. کارم تموم شده بود و توی اینه
خودمو بررسی میکردم... با صدای اراس دست از دید زدن خودم برداشتم.

اراس: مامان بیایاااا دیگه دیر سُد.

سرشو از کنار در اتاق آورده بود تو و با اخم شیرینی منو نگاه میکرد.



_اومدم خوشگلم.

دست اراس رو گرفتم و با هم از پله ها پایین رفتیم.

مامان فرنگیس رو دیدم که بیخیال روی کاناپه نشسته بود و مارو نگاه میکرد.

با تعجب گفتم:

_عه مامان چرا حاضر نشدی؟

فرنگیس: دخترم من دیگه سنی ازم گذشته شما برید خوش باشید...

با لحن ناراحتی اشمشو صدا زدم. چشماشو به معنی تأیید روی هم گذاشت و گفت:

فرنگیس: برو دخترم بچه رو منتظر نذار...

باید حدس میزدم میخواد مارو تنها بذاره...

موقعی که میخواستم از در خارج بشم فرنگیس جون با لحن جدی گفت:

فرنگیس: امشب سنگاتونو باهم وا بکنین.

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۴

مانیا



به نظرم دو ماه زمان کمی بود واسه کنار اومدن با وجود اراد...

اراس با دو خودشو به ماشین اراد رسوند و در جلو رو باز کرد و نشست توی ماشین. دهنم از پرویش باز موند.

منو باباشو گذاشته تو جیبش خدا به دادمون برسه...

اراد یه نگاه به من و یه نگاه به اراس انداخت...

انگار دلش میخواست من جای اراس جلو مینشستم..

توی راه اراس و اراد شوخی میکردن...

ولی من با سکوت بهشون خیره شدم...

تا حالا دقت نکرده بودم که بابا شدن چقد به اراد میاد..

اراس برگشت طرف منو گفت:

اراس: مامانی امروز ناسی گفت با مامان و باباش میله شهل بازی.

لبخندی زدم و منتظر به پسرکم خیره شدم.

اراس با شوق دستاشو بهم کوبید و ادامه داد:

اراس: منم گفتم میخوام با مامانیم و دوستم بلیم..

انگار یاد چیز ناراحت کننده ای افتاد و بقیه جملشو نگفت.

_خب؟

اراس لباشو برچید و با صدای اروم و لحن ناراحتی گفت:



اراس: اون منو مخسره کلد گفت تو بابا ندالی. گفت با باباش میله ولی من بابا ندالم باهاش بلم شهل بازی یا بیاد مهد دنبالم.

احساس میکردم مویرگ های قلبم تنگ شده و به زور خون رسانی میکنه...

دستام مشت شد و اشک های حلقه شده توی چشمم قصد داشتن منو بی ابرو کنن.

این چندمین باریه که توی مهد به اراس همچین حرفی میزنن. چند بار با خانم عظیمی صحبت کردم گفت دیگه تکرار نمیشه.. ولی شد... دل پسرکمو شکستن...

از همین پشت میتونستم رگ قلبه شده ی گردن اراد رو ببینم..

پدر بود دیگه از ناراحتی پسرش ناراحت میشد.

دندوناشو روی هم سایید و شمرده شمرده به اراس گفت:

اراد: هر کی همچین حرفی زده غلط کرده. تو بابا داری...

اراس از ذوق شنیدن اینکه پدر داره انگار غم یادش رفته و حرف دوستاشو فراموش کرده.

اراس: وای دوستم راستکی میگی؟ تو مثل مامانی دلوغ نگی. اخه مامانی همیشه میگه بابا دالم ولی هیسی از باباییم نمیگه..

اراد نفس عمیقی کشید و گفت:

اراد: اره داری.

اراس: هیعع من خیلی خوشحالم .

چند ثانیه ماشین توی سکوت فرو رفت.

اراس با ذوق پرید تو جاش و گفت:



اراس: دوستم؟ بابایم آدم خوبیه؟

اراد از توی اینه ماشین نگاه می‌کنم بهم انداخت و گفت:

اراد: نمیدونم. از مامانت بپرس!

اراس برگشت سمت منو گفت:

اراس: مامانی؟ بابام آدم خوبیه؟

من که انگار یادم رفته ارادی توی ماشینه و کنجکاو به من نگاه میکنه گفتم:

_اره بابات خیلی خوبه. مهربونه..

اراس انگار چیز جدیدی کشف کرده گفت:

اراس: خیلی دوشش دالی؟ اره دیگه دوشش دالی که همیشه برایش گلیمه میتنی...

—

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۵

مانیا

این بچه قصد داره امشب منو لو بده. اخمی کردم چیزی نگفتم و رومو به طرف شیشه ماشین برگردوندم...

تا رسیدن به شهر بازی سکوت کردم. اراد و اراس باهم میگفتن و میخندیدن.

چقدر دیدن این دوتا باهم به من آرامش میده.



اولین چیزی که سوار شدیم چرخ و فلک بود...

هرچی از زمین فاصله می‌گرفتیم جیغ و داد های اراس بیشتر میشد.

اراد اراس رو گرفته بود توی بغلش...

یکم که گذشت احساس کردم اراد حالش بده.

دستشو گذاشته بود دور گلوشو و به زور نفس میکشید.

صورتش قرمز شد و بعده چنتا سرفه مثل اول شد.

با ترس بهش نگاه میکردم. لعنت به این غرور

لعنت به من که نمیتونم حال شخص روبه رومم بفهمم.

_اراس مامان بیا پیش من .

اراد: جاش خوبه.

نگامو بهش دوختم.

اروم لب زد:

_حالت خوب نیس!

اراد مثل خودم اروم گفت:

اراد: مگه مهمه؟



نمیدونستم چی بگم. از طرفی نگران حالش بودم و از طرفی دوست داشتم لاقل امشب رو ببخشمش ..

لاقل امشب فراموش کنم توی گذشته چه اتفاقی افتاده.

طرف دیگه غرورم بودم که مانع میشد.

بعد از چرخ و فلک اراس اصرار کرد سوار قطار شیم.

یه ذره فسقل بچه به ما میگه چیکار کنیم...

پسر اراده دیگه، مثل خودش مغرور ولی به وقتش مهربون...

وقتی قطار حرکت کرد و به سمت تاریکی تونل میرفت بازم اراد حالش بد شد...

نمیدونم چه مشکلی داره و متاسفانه نمیتونم بیروم.

امیدوارم مشکل جدی نباشه.

ایندفه دستشو گذاشت رو قفسه سینش و ماساژ داد.

نفساش نامنظم شده بود..

ساعت نزدیک ۱۰ بود که اراس دیگه دست از سوار شدن وسیله ها کشید .

خیلی به اراس خوش گذشت... میپزید هوا جیغ میزد و با ذوق وسیله ها رو نشون میداد.

در کل شب خوبی بود.

امشب هرچی گفت منو اراد به سازش رقصیدیم.

اراس بازم جلو نشست.



خسته بود و زود خوابش برد.

وقتی رسیدیم خونه خواستم از ماشین پیاده شم که اراد گفت:

اراد: تو بمون!

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۶

مانیا

پوزخندی سعی داشت روی صورتم شکل بگیره.

من بمونم! ههه

خودش فهمید چی گفته خواست درسش کنه ادامه داد.



اراد: بمون باید حرف بز نیم، اراس رو میسپارم دست مامان.

نهپهه من هنوز امادگی نداشتم باهش حرف بز نم. هنوز زوده....

_اما....

پرید وسط حرفم. با لحن جدی گفت

اراد: اما و اگر نداره مانیا واسه حرف زدن دیر هم شده.

ناچار سکوت کردم.

اراس رو که خوابیده بود گرفت توی بغلش و برد توی خونه.

بعده ده دقیقه اومد.

نشست توی ماشین. کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت.

اراد: بیا جلو بشین.

_راحتم.

برگشت سمتم و گفت.

اراد: جلم سوالی نبود، امری بود.

_منم گفتم راحتم.

ولوم صداشو بیشتر کرد و غرید.

اراد: بیا جلو بشین این مسخره باز یو تمومش کن.

دندونامو روی هم ساییدم، پسره عوضی همیشه حرف خودشو به گُرسی میذاره. پیاده شدم رفتم

جلو نشستم.



عصبی گفتم:

_ حرف مهمی که به خاطرش منو اینجا نگه داشتی بگو.

بدون توجه به من ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

با تعجب گفتم:

_ کجا میری؟ مگه نگفتی حرف بزنی.

اراد: صبر کن میفهمی.

دستم به طرف در ماشین رفت.

_ برو بابا روانی .

خواستم درو باز کنم که فهمید و سریع قفل مرکزیو زد.

داد زدم:

_ باز کن این لامصبو.

ریلکس گفتم:

اراد: باید به حرفام گوش بدی.

_ لعنت بهت نمیخوام گوش بدم باز اومدی تو زندگیم یه ذره آرامشمو گرفتی.

داد زد:

اراد: بس کن!

#اسیر_نگاهت_شدم



#پارت ۲۱۷

مانیا

چیزی نگفتم و به مسیری که میرفت خیره شدم.

یه مسیر آشنا....

وقتی رسیدیم اروم گفتم:

_چرا منو آوردی اینجا.

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

اراد: حرف بزنی.

_جای دیگه هم میتونستیم حرف بزنی حتما که نباید از شهر خارج میشدیم!

بدون توجه به حرفی که زدم نگام کرد و گفت:

اراد: عوض شدی!

_روزگار عوضم کرد.

اراد: مامان شدن خیلی بهت میاد.

بحث داشت به جایی میرسید که من هنوز امادگیشو نداشتم.

واسه عوض کردن بحث گفتم.

_توم عوض شدی!



تک خنده‌ی تلخی زد و گفت:

اراد: روزگار منم عوض کرد.

چیزی نگفتم و توی سکوت بهش خیره شدم.

اراد: مانیا!

ضربان قلبم بالا رفت.

حس خوبی در من دمیده شد.

• شنیدن اسمت از زبون عشقت چقد میتونه شیرین باشه •

_هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

اراد: وقتش نشده منو ببخشی؟

به چشماش نگاه کردم.

_مگه قراره ببخشم؟

اروم لب زد:

اراد: بد نشو مانیا. چهار سال عذاب کشیدم دیگه بسمه.

_من بیشتر از تو زجر کشیدم... خیلی بیشتر.

اراد: گذشته رو جبران میکنم.

_زخم دلمو چطور جبران میکنی؟

اراد: زمان همچیو حل میکنه!



_هه مسخرس زمان...

اراد: عشق چی؟ عشق هم نمیتونه گذشته رو جبران کنه؟

سرمو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی کردم.

اراد: آراس...

سرمو بلند کردم و هراسون دستمو رو لبش گذاشتم و اجازه ندادم ادامه ی حرفشو بگه.

_نه.

سرمو به نشونه *نه* به طرفین تکون دادم.

_فعلا نه... خواهش میکنم.

دستی که روی لبش بود رو گرفت و بوسه ریزی روش کاشت و وجودمو به آتش کشید...

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۸

مانیا

انگار اهن مذاب روی دستم ریختن...



حس کردم صورتت گلگون شده.

دستمو کشیدم.

اروم لب زد:

اراد: تا هر وقت بخوای صبر میکنم!

اشک توی چشمام حلقه بست. لعنتی تا هر اتفاقی میفته چشمه اشکم پر میشه...

اراد زیادی مهربون شده یا من زیادی سنگ شدم؟؟؟

اراد: مانی!

دوست داشتم بگم جانم ولی تو زندگی باید از خیلی دوست داشتن ها دل بکنی...

_هوم؟

اراد: خیلی دلتنگت بودم.

ناباورانه نگاش کردم... هنوزم دوسم داره؟

هنوزم واسش مانیم؟

این همونه که به من گفت خیانتکار!



سکوت کردم.

اراد:مانی!

نه لعنتی نگو مانی نگو ...

توانایی *هوم* گفتن هم نداشتم ...

توی سکوت سرم پایین بود و با دستام بازی میکردم. با حرف بعدی اراد به مرز جنون رسیدم!

اراد: اجازه میدی بغلت کنم؟

هم عصبانی بودم هم خوشحال ...

بازم چیزی نگفتم.

اراد: سکوتت نشانه رضایتته دیگه؟

بازم سکوت جوابم بود. تا اینکه تو یه جای گرمی فرو رفتم.

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۱۹



مانیا

قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید... بی حرکت توی اغوشش بودم...

اروم سرمو توی گردنش فرو بردم و بوییدم...

بغضم سر باز کرد...

و اشکم راه خودشو پیدا کرد...

زمان و مکان رو فراموش کردم...

گریم شدید شد و هق هق کردم...

اراد منو محکم به خودش فشرد...

با همون هق هقم بریده بریده گفتم:

_خیلی ... عذاب... کشیدم.

اراد درحالی که منو نوازش میکرد گفت:

اراد: منم عذاب کشیدم.

_چهار سال سوختمو ساختم. چهار سال عذاب کشیدم. چهار سال ازت دور بودم.

تو گوشم زمزمه کرد:

اراد: هیششش گریه نکن عشق من.

هنوزم عشقم؟!؟

هق هقم اوج گرفت.



اراد: منم عذاب کشیدم. واسه منم سخت گذشت. ولی بالاخره گذشت ببین الان کنار همیم. گذشته ها گذشته باید آینده رو بسازیم.

با صدایی که بر اثر گریه دو رگه شده بود گفتم:

_من.. هنوزم دوستت دارم... حتی بیشتر از قبل...

نفس عمیقی کشید و لاله گوشمو بوسید و گفت:

اراد: من دوستت ندارم...

به گوشام شک کردم و ازش فاصله گرفتم.

لبخندی زد و گفت:

اراد: من عاشقتم... بیشتر از گذشته عشقم از دوست داشتن فرا تره... من واست میمیرم..

بازم اشک صورتمو خیس کرد... خودمو پرت کردم توی بغلش و دستامو دورش حلقه کردم...

_اراد خیلی... دلتنگ بودم.

دستشو برد زیر شالم و موهامو نوازش کرد. اروم لب زد:

اراد: منم... منم دلتنگت بودم...

چند دقیقه بی صدا توی اغوش هم بودیم...

چقدر دلتنگش بودم و خودم ندونستم...

انگار قصد داشتیم توی این چند دقیقه تلافی چهار سال رو در بیاریم...

اروم از هم فاصله گرفتیم...



صورتمون روبه روی هم بود... اراد توی صورتم به دنبال تغییر بود

اراد: خوشگل تر شدی... و خانوم تر.

چیزی نگفتم و نقطه به نقطه صورتشو با چشمام میبلعیدم..

چشمم روی لباش ثابت موند..

به سختی اب دهنمو قورت دادم... نمیتونستم چشممو ازش بردارم.. انگار یه نیرویی مثل نیروی

جاذبه منو به سمت اون لب میکشوند...

چشمم توی تیله های سبز اراد قفل شد...

#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت۲۲۰

مانیا

نگاش پر از خواهش بود...



لب هامون هر لحظه نزدیک تر میشد.. اراد اروم گفت

اراد: همیشه واسه امشب هم که شده گذشته رو فراموش کنی؟...

چیزی نگفتم و چشمم به لب هاش بود.

هر لحظه فاصله کمتر میشد و انگار اراد جوابمو از نگام گرفت...

چشمام خود به خود بسته شد و لب هام اسیر لب های اراد...

داغی لباش تا عمق وجودمو سوزوند... اول اروم بوسیدم با تند شدن حرکت لب های اراد منم

باهاش همراه شدم...

طولانی همدیگه رو بوسیدیم...

نفس کم اوردم و کمی فاصله گرفتم...

چند بار نفس عمیق کشیدم و بازم مثل تشنه ای که عطشش تموم نشدنی بود به جون لب هاش

افتادم...

اراد سرشو کج کرد و گوشمو گاز گرفت...

اخ خفیفی گرفتم...

با چشمایی که رگه هایی قرمز داشت نگام کرد و گفت:

اراد: مانی.. میشه ..امشب حد و مرزها رو فراموش کنیم!؟

قلبم مثل گنجیشک میزد و مثل تازه عروس ها استرس گرفتم...

یعنی منظورش اون چیزیه که من فک میکنم!؟

اروم گفتم:

_اگه قراره حد و مرزها فراموش شه باید امشب و اتفاقاش هم فراموش شه!



نفس حبس شدشو داد بیرون وناچار گفت:

اراد:باشه.

هر دومون سکوت کردیم..انگار هر دو مون داشتیم به امشب فکر میکردیم...اراد نگاهشو به بیرون دوخت منم با انگشتای دستم بازی میکردم..

یه لحظه با خودم فک کردم چرا پیشنهادشو قبول کردم؟ چون منم میخواستم؟! یا اینکه چون امشب و اتفاقاش فراموش میشد؟!!

داشتم با خودم و احساسم کلنجا میرفتم که بازم اراد منو به سمت خودش کشید.

لبامو با لباش قفل کرد...چند بار عمیق و طولانی همو بوسیدیم تا اینکه اراد با صدایی دورگه زیر گوشم زمزمه کرد.

اراد:بریم پشت ماشین صندلی پشت...

با بوسه های پی در پی اراد داغ شدم...

سرمو به معنی باشه تکون دادم..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم صندلی عقب جا گرفتیم...

بازم من بودم و اراد و عشق بازیمون...

نیم ساعت که گذشت حال اراد بد شد و به تنگی نفس افتاد..

چند بار سرفه کرد.

نگران گفتم:

_اراد خوبی؟

میون سرفه گفت؛



اراد:خ ...خو..بم.

از این خوبم گفتنش معلوم بود حالش بده..چراخ کوچیک سقف ماشین رو روشن کردم...
وااای صورتش قرمز بود.

_اراد حالت خوب نیست چرا اینجوری شدی؟

#پارت ۲۲۱

مانیا

به زور تونست این دو کلمه رو بگه:

اراد:ق..قُر..صمو...بده.

پیشون گفتم:

_کدوم قرص؟ کجاست..

اراد:ت..توی ...گت..م.

کتشو برداشتم و جعبه قرصی که حدس میزدم قرص مورد نظر اراد باشه رو بیرون اوردم.

بدون توجه به جعبه، قرصی بیرون اوردم...

قرصو گذاشتم توی دهنش...



یکم قفسه سینشو ماساژ داد ..چند دقیقه که گذشت حالش بهتر شد.

حس میکردم اراد بیماری خاصی داره! چند بار هم توی شهر بازی حالش بد شد...از اراس هم شنیدم چند بار که رفتن بیرون حالش بد شده...

یعنی چه مشکلی داره!؟

چرا اینجوری میشه!؟

خودم رشته پزشکیه و درسای زیادی رو پاس کردم یه چیزایی حالیمه ولی نمیتونم از سرفه و تنگی نفس دقیق بیماری رو تشخیص بدم...

از اراد خواستم بره پایین و هوای ازاد تنفس کنه...

جعبه قرصی که دستم بود رو نگاه کردم..

چند بار چشمامم باز و بسته کردم..

خدای من یعنی درست میبینم...

ضربان قلبم گند شد..موجی از سرما وجودمو گرفت..

ناباورانه نگاهی به جعبه و اراد انداختم...

دستش روی قفسه سینش بود و ماساژ میداد...

یعنی اراد من بیماری قلبی داره.

یک درس تک واحدی در حد عمومی ازش خونده بودم.

”کار دیومی پاتی”

اشک مهمون چشمام و غم به دلم سرازیر شد...



تند تند دکمه های مانتومو بستم..از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار اراد که تکیشو به ماشین زده بود...

جعبه قرص رو بالا اوردم و گفتم:

_آراد...این یعنی چی؟

نگاهی به چشمم انداخت...

اراد: تو که میدونی، چرا میپرسی؟

ناباورانه زمزمه کردم:

_نه

اراد:اره...من مریضم.خوب هم نمیشم.بازم دوستم داری؟

اشکمو پس زد و غریدم.

_خوب میشی...هر بیماری راه درمان و پیشگیری داره...

اراد:خوب نمی...

دستمو گذاشتم روی لبش و گفتم.

_نمیخوام بشنوم..بالاخره راهی پیدا میشه.حالا هم بیا منو برسون خونه تا اراس بیدار نشده و بهونه نگرفته...

﴿کاردیومیوپاتی=اختلالاتی که در عضلات قلب رخ می دهند.این اختلالات ممکن است باعث

کاهش توانایی قلب برای پمپاژ خون شود و منجر به نارسایی قلبی شود.﴾



#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۲۲

مانیا

یک هفته گذشته و توی این مدت سعی کردم کمتر با اراد روبه رو شم...نمیدونم از خجالت بود یا چیز دیگه ای!

اراس و اراد همه‌ی وقتشونو باهمن جز شبا واسه خواب که اراد میره خونه خودش.

توی این یک هفته درمورد بیماری اراد تحقیق کردم...

اراد چیزی از تحقیقم نمیدونه...اون شب وقتی منو رسوند ازم خواست از بیماریش به کسی نگم...

بیماریش قابل درمانه وقتی فهمیدم راهی هست که خوب شه و برای همیشه از این مشکل راحت شه توی پوست خودم نمیگنجیدم...

حتی برای عملش هم وقت گرفتم...

”درمان با سلول های بنیادی“

امروز با اراد قرار گذاشتم و میخوام بهش بگم که راه درمانشو پیدا کردم...



عملش خیلی سخته و ریسک بالایی داره ولی من از دکترش مطمئنم...دکتر 'علیرضا مهدوی'
..سابقه‌ی درخشانی داره و توی چندین عملی که داشته همشون رو با موفقیت پشت سر
گذاشته...

کفشامو پوشیدم و داد زدم:

_اراس اذیت خانم گل نکنی...ممکنه دیر برگردم..

اراس:باسه .اذیت نمی‌تنم.

اراد دم در منتظر بود.

سوار ماشینش شدم.

_سلام.

اراد:سلام.خوبی خانوم خانوما؟

با عشق تو چشماتش نگاه کردم و گفتم.

_تو خوب باشی منم خوبم...

یه ابروشو بالا داد و گفت

اراد:حرفای جدید میشنوم.

_جدیدتر هم میشنوی.

اراد:خوبه خب منم حرف دارم.

نگاش کردم.



_بگو گوشم با توهه.

اراد: اول تو حرفتو میزنی یا من؟

_فرقی نداره ولی بذار اول من بگم.

اراد: باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بیماریت قابل درمانه.

با چشمایی نا امید گفتم:

اراد: میدونم، ولی هیچ دکتری قبول نکرده همه میگن ریسکش زیاده...

با ذوق گفتم:

_نگران اون نباش من دکتر خوبی سراغ دارم، یک هفتس دارم تحقیق میکنم.

اراد: واقعا؟

مثل بچه ها سر تکون دادم و گفتم:

_اوهوم.

لبخندی زد و گفتم:

اراد: یعنی از این درد لعنتی خلاص میشم. میتونم کنار زن و بچم باشم...

با شنیدن لفظ زن و بچم سرمو پایین انداختم و لبخند خجولی زدم..



#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۲۳

مانیا

نگاهی به بیرون انداختم...

بارون می بارید و هوا دو نفره شده بود...

چشمم به خیابون اشنا افتاد...

_اراد نگه دار.

اراد هول گفت:

اراد: چیشده؟

_چیزی نیس . فقط نگه دار...

ماشینو گوشه ای پاک کرد... سریع پریدم بیرون و توی خیابون اشنا قدم برداشتم...

اراد از ماشین پیاده شد.

اراد: دیوونه چیکار میکنی بیا تو ماشین خیس میشی...



برام مهم نبود خیس میشم....

اراد که فهمید دست بر دار نیستم اونم اومد کنارم...

دستمو تو دستش قفل کردم و اروم قدم برداشتیم...

زیر لب قسمتی از اهنگی رو زمزمه کردم.

﴿آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون﴾

اومد نم نم نشست شبم رومو هامون... رومو هامون﴾

اراد متوجه خیابون شد و برگشت سمتم و گفت:

اراد: مانی میدونی اینجا کجاس؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_اوهوم.

دو دستامو گرفت و روبه روم واساد و گفت:

اراد: اینجا جاییه که من اسیر نگاهت شدم...

چشمه اشکم جوشید... ایندفعه از خوشحالی بود...

اشکم و قطرات بارون باهم قاطی شدن...

اراد غافل گیرانه جلوم زانو زد و گفت:

اراد: مانی با من ازدواج میکنی؟

با چشمایی گرد شده نگاش کردم...



عقلش از دست داده ..وسط خیابون به من پیشنهاد ازدواج میده..یا زیادی عاشقه!

هوا بارونی بودو مردم زیادی توی پیاده رو نبود ولی ماشین هایی که رد میشدن بوق میزد....

اراد:دستم خشک شد.نمیخوای حلقه بندازی؟

جعبه چوبی به شکل قلب دستش بود... در جعبه باز بود وسط جعبه حلقه سفید نگین داری بود...

با ذوق سرمو تکون دادم.

اراد:نچ نچ قبول نیس ..با زبونت جواب بده .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_اره.

اراد با ابروی بالا رفته گفت:

اراد:چی اره؟

نفسی تازه گرفتم و گفتم:

_باهات ازدواج میکنم...



#اسیر_نگاهت_شدم

#پارت ۲۲۴

مانیا

..... یک سال بعد.....

_اراس ندو الان میفتی...

اراس: بابایی اومده. من واسش درو باز میکنم...

با عشق به پسرم نگاه کردم...

از لفظ *بابایی* گفتنش قند توی دلم اب میشه...

هر دفعه اراد از سرکار بر میگردد اراس واسش درو باز میکنه و با ذوق به استقبال بابایش میره...

اراس به زور کت اراد رو ازش گرفت و برد توی اتاق...

قبلا که شکمم کوچیک تر بود اینکارو خودم انجام میدادم... الان من برکنار شدم و اراس کت

باباشو با اون جثه کوچیکش تا اتاق حمل میکنه...

اراد با لبخند همیشگی اومد کنارم.

_خسته نباشی.



اراد:مرسی خانومم.

لپمو بوسید و خم شد شکم برآمدمو نوازش کرد.

اراد:این فنچول بابا کی میاد دلم داره واسش اب میشه.

کار هر روزش بود که میاد خونه با دختر پنج ماهش حرف بزنه.

اخم مصنوعی کردم:

_هنوز نیومده اینقدر دوسش داری!میخوای منو از توی قلبت برکنار کنی؟

بلند شد و روبه روم ایستاد.

سرشو به طرف گوشم برد و اروم گفت:

اراد:هنوز نفهمیدی که تنها ملکه قلبمی!

لبمو غنچه کردم و گفتم:

_میدونم.

اراد سرشو نزدیک تر آورد و خواست ببوسم که با وحشت هولش دادم.

_صد بار گفتم اینجور جاها منو نبوس یهو اراس میبینه.

خنده ای کرد و نوک بینیمی کشید و به سمت اتاق رفت و زیر لب دیوونه‌ای نثار من کرد...

_اره دیگه دیوونم...دیوونه خودشم.

داد زد:

اراد:ش—نیدم.

مثل خودش داد زد:



_گفتم که بشنوی!

#اسیر_نگاهت_شدم

پارت پایانی رمان.

#پارت ۲۲۵

سخنی از زبان نویسنده:

اولین رمانم تموم شد. مرسی از اونایی که از اول رمان یا از وسطاش باهام همراه شدن.

مرسی واسه انرژی مثبتا .

این رمان اولین رمانم بود. امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید.

من هر روز تا جایی که وقت داشتم واستون نوشتم.



زندگی ما هم یه رمانه ولی یه رمان که تموم شدنش دست ما نیست ولی میتونیم طوری باشیم که پایانمون خوب و به یاد موندنی باشه.

امیدوارم از رمان پند و اندرز هایی گرفته باشید.

اراد یاد گرفت اعتماد کنه و عاشق باشه...مانیا یاد گرفت صبور باشه و با صبوری به عشقش وفا دار بمونه.

و اما اخر ادم های بد داستان هم که معلومه.

امیدوارم شما ادم های خوب داستانتون باشید.

ممنونم که تا الان همراهم بودید.

یه مدت کوچیک شاید یک هفته به من وقت استراحت بدین و بعدش رمان بعدی رو شروع میکنم.

در پناه حق باشید

دوستدار شما مریم قاسمی.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com

